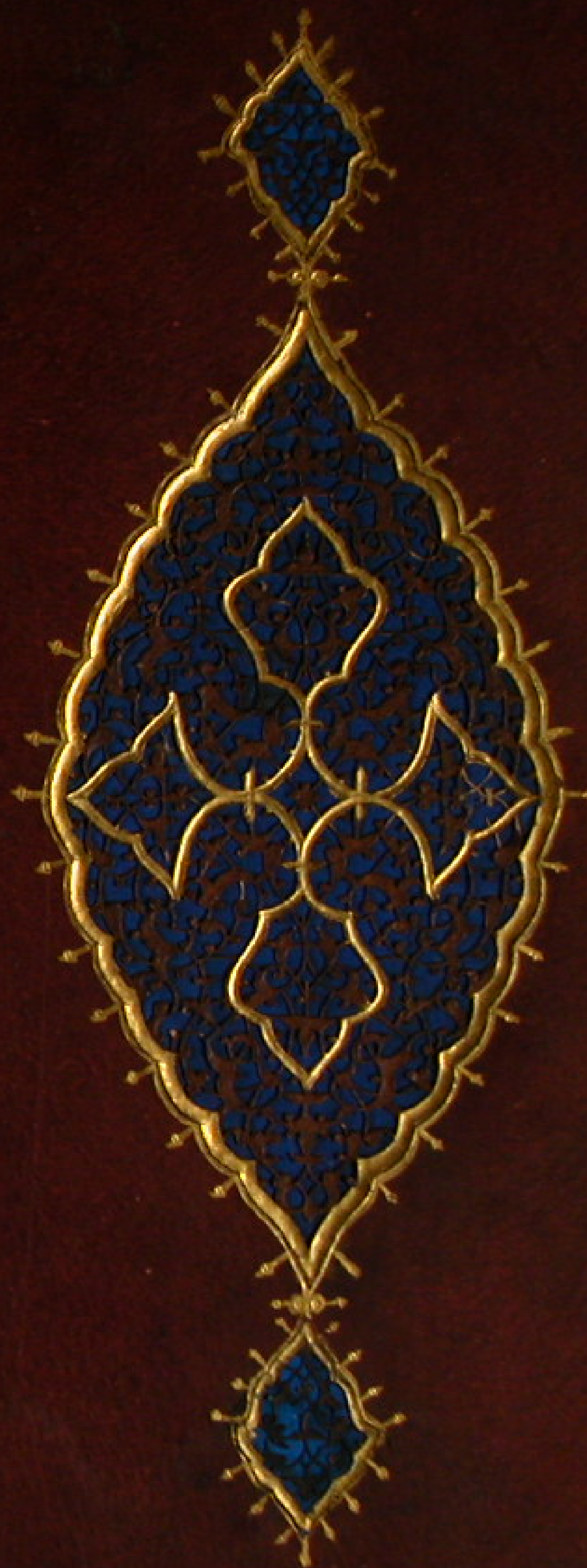


حقیقة الحقیقة

بسم الله الرحمن الرحیم وبه القوه الحمد لله الخبیر
بخفیات الضمایر البصیر بخبیات السرایر المنزه
عن الاشباه والنظایر المتعالی ان یدرکه الاوهام
والبصایر والصلوة علی نبیه الداعی لامته الی
النعم والذخایر ورسوله الشفیع لاهل الصغایر
والکبایر ثم ان الله تعالی ارشد العالمین لطایف
آیاته واستاثر بعلم الغیب لعلو ذاته حیث قال
فی محکم کتابه ومنزل خطابه وعنده مفاتح الغیب

من کلام افضل الحکما

وشریعة الطریقة

لا یعلمها الا هو ویعلم ما فی البر والبحر آن دلیل بر
برگشته وآن سنگ مر پر گشته وآن راحت بر جراحت
وآن دهان بر دهان غفاری که بر اولیا خود رایت
نصرت آشکارا کرد وآن قهاری که بر اعدا خود
آیت حجت پیدا کرد وآن مفضلی که دوستان خود را
خلعت سعادت وسیادت پوشانید آن عادلی
که بر دشمنان خود باران خواری وطوفان زاری باراند
وحی فرستاد بدان مرد باخبر وبدان سرور پرور

حکیم سنائی علیه الرحمه

سر کاینات و مقدم موجودات سلاله طهارت و کیمیای سعادت کان فتوت
و جان مروت سر دفتر برگزیدگان و شفاعت خواه رمیدگان آن مردی که طاوس
ملایکت و اخ الانبیا آن وحی مبارکه و بار امانت بدو آوردی پیش از آمدن
جبریل علیه السلم میخواندی تا برای اعزاز و اعجاز کلام نامخلوق فرمان آمد
و لا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه وحی آمد بدین مهتر که از دین
و آن سپید برگزین که ای محمد مرا که خدایم و معبود بی نیازم و عز بی همتا هم
در عالم غیب در هر کنجی صد هزار گنجست که خاطر هر نا گنجی بدو نرسید حجاب دیده
نامحرمان زیبایش بنا ماواینم که در عالم غیب چه عجایب داریم که وانمای غیب
با هم که آنرا که خواهیم بر گزینیم و سینه وی مفتاح خزانه غیب گردانیم و انوار بی شمار
بر وی نثار کنیم و تقوی شعار وی کنیم و هدی دثار وی کنیم تا کلام نامخلوق و
مصحف مجد از این خبر داد و هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب و صیت ایشان از کنج
نعمت غیب رسد و بحر آلاء و نعمای ما غرق شوند و در سراپرده قدم قدم بر بساط
فضل نهند از کاس مودت شراب انس چشند و رایت دولت ایشان بر سر ثریا کشند
و قلم بر لوح این رقم روح بر روزگار ایشان زده ان الابرار لفی نعیم و آن برگزیدن
بر من اعتراض نه آنرا که خواهم بر دارم و آنرا که خواهم فرو گذارم و نهاد کی عیبه غیب گردانم

و سر بخبری در وی کشم تا علی کیسل از شراب انابه ابلیس نوش کند و در لحاف
خلاف می باشد سر بر بالین غفلت نهاده و اعجاب حجاب روزگار وی شده
نعمت نه بیند تا شکر منعم کند زوالش نه بیند تا حذر از منعم کند و دیوانه وار
می پرند و دست انصاف بیگانه می آید دل داغ ذل بر روزگار آن روزگاران
نهاده و ان الفجار لفی جحیم و دین خواری کردن بر من اعتراض نه اما هیچ باب
که مر طالبان شریعت و سالکان طریقت را باشد هیچ شی از اشیا حایل سد
آن نکرده و بار بندی که در ابتدا در راه ایشان نهاده باشد معاملت ثقلین از آن
بر انداز د اصول بفروع نکرد و چون فتح باب اصلی نه وصلی از عالم غیب نه
از تر و سالک الغیب بیباکی با عاشقی رسید از غیب در فرع باید که رایت رود
تا خود را از این دریای بی پایان این نفس طرار خود رسیت و این هوای غدار
من کوبی که آن فرعون بی عون است با عدت و مدت گوید انا ربکم الاعلی
و آن نمرود مطرود با آن خدم و حشم گفت انا احیی و امیت مردود شد
و آن عزازیل لعین با آن خدمت و عبادت گفت انا خیر منه مرجوم شد
و آن قارون با آن حیلت و خیلت گفت انما اوتیته علی علم عندی مغرور شد
خود را از خسیس پایگاه نتوانست برد و آنرا که از سنگ این سنگ بگریزد

و در حبل متین آویزد واعتصموا بحبل الله جمیعاً و این کلمت در خود بسیار دوا گفت من
خود را عون نیاز دکه فذلک حرمان بر حرمان جریده وی گشتند و از آن رقم این آمد فخسفنا
به و بداره الارض اهل دنیا آز در هوا دها ده رفتند تا جماعتی از ایشان در هوا نقد افتادند
از بی باکی و ناپاکی حلال و پاکی بگذاشتند مشغول جامه و جام و طعام و مرکب و پیام شدند
و خود را طعمه برزگی و لقمه لذت ساختند تا خود را آتش دوزخ انداختند و حطب جهنم شدند
اولئک کالانعام بل هم اضل سواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون لا جرم
در عالم قیامت ورد شان این باشد یا لیتنی کنت ترابا و جماعتی از معاصی روی
بگردانیدند و دنیا را رد کردند و ناجلق این کردند نه برای خدای برای آنکه ایشان را عابد
و زاهد خوانند و بدیشان تبرک کنند و ایشان را از صدق آن حدیث هیچ خبر نه باشتغال آشنا
گشته انجمن بسیار بوسی و ناموسی و افسوسی را از برای جاه و دنیا چه آید و مثله کمثل
الکلب تا بفروغ دروغ ایشان جماعتی مغرور شدند و برای هوای نفس بر فتند نه
بر دین شرع و من سن سنة سیئة فله وزرها و وزر من عمل بها در عالم قیامت همه
مطیعان را جزا و ثواب باشد و او در حد ظلمات بعضها فوق بعض بماند نه در دنیا
کامی گذاشته و نه در عقبی کامی داشته این مفلسان در عقب مخلصان می آیند و همی گویند
انظرونا نقتبس من نورکم جواب یابند قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا این قوم

خود را پرستانند تا قرآن قدم برسید طریقت و معنی شریعت گوید افرأیت من اتخذ
الهه هواه واضله الله بر جماعتی دیگر که بوی اخلاص بمشام ایشان رسیده بود
قدم بر هوا نفس نهادند و نفس را قهر کردند طمع از ابنای ایشان بهوای ابد رسید
و فرد و سرمدی و منظور ایشان گردد که این بشارت از قرآن کریم بسمع آن جمع رسیده
بود و لکم فیها ما تشتهی الانفس این گروه از هوای نفس بگذشتند اما میراث ابدی بردند
که صدر نبوت خبر کرده است اکثر اهل الجنة البله باز جماعتی که سر از طینت بر آوردند
و قدم از هوای موقت بر هوای موبد نهادند و دنیا را با آنکه جلوه حضرت بود
پشت پای زدند و عقبی را با آنکه خلعت بقا داشت پشت دست زدند و از
صورت دعوی در حقیقت معنی آویختند این طایفه سالکان طریقت و طالبان حقیقت اند
که در نور اسماء الله افتادند که گاه مست جمال احدیت شدند و گاه پست کمال صمدیت
گشتند در پست و مست و در هست و نیست لطف و قهر بماندند این طایفه انبیا اند صلوات
الله علیهم اول قدم آدم علم الاسمائی بود و واسطه کار خلیل جمال الاسمائی بود
و بدایت دم مصطفی علیه الصلوة والسلم معرفت الاسمائی بود قرآن مجید در حق
آدم گفت وعلم آدم الاسماء کلها و در حق خلیل گفت انی وجهت وجهی للذی
فطر السموات والارض و در حق سید کاینات گفت اقرأ باسم ربک الاعلی الذی خلق

از جماعت مفاتیح غیب اندبس از این طایفه اولوا العلم که ایشان میراث بحکم فرصیت این خطاب
والذین اوتوا العلم درجات وعصبیت این مثال العلماء ورثة الانبیا و بعد از ایشان
حکما شعرا اند که ایشان در درجه ذوالارحام با انبیا پیوندند بحکم این آیت که میفرماید
ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا واین خطاب ان من الشعر لحکمة
واین خبر که الشعراء امراء الکلام وبدین بضاعت مزجات ورای رنگ خویش
در احوال روزگار نگریستم و تجربت کردم و چون باری جل ذکره خواهد که این عالم پیر
منافق را جوانی موافق گرداند این روزگار بعقد احق شادی جادوی پیرون آید
بند را بیرون آورد بی تربیت و شفقت و تقویت خلایق حقایق بین دقایق
دان گردد و این نه بکسب و وضع خلق باشد بلکه بتفضل و عطای کریمی که بمثال معلم و مودب
عالمی را آدمی گرداند و بن هاى روزگار نو جمال خود را بشاید نگار روز را
و حور بر شاد ان زنشر دان رقص شواند کر دهزار دستان هزار دستان ز سیلی
داو و را افشاید و دلش با دلدار چگونه مقاومت کند می زده هشیار چگونه
متابعت کند پرده در مقابله آن کی توان داشت کرامت پیش معجزه کی توان کرد
که بد پیش پای ش نظر شود زمین رنج روشن آب شود چون خورشید عالم آرای
طلعت آید از مطلع خویش دارد چراغ درویشان نور ندهد عیسی روح الله در سود ای

شب سپید اباشد جان آدم کم شمع خود را در نور صبح کاذب نطلبد حال که از ضیای
او در شب یلدا سوزن را در میان چاه بتوان یافت انگشت مرده نزند عاشقان دیده را

بچول وجلیت حلت صفا شوانکرد — صدر تو چرخست وتن را بال پست
روی تو شد بیت و جان را چشم درد — جان من آزاد کن با عقل من
ردمت گوید زهی آزاد مرد — تازه گردانم بنا چشتن که باد
تا رنت از جان شاخ و بیخ و برگ برد — شکرانه این تربیت و موهبت را

فخری نامه آورد و آغاز کرد بنای آبادی که از روزگار آدم تا روزگار او کسی کتابی
بران نسق ننهاده بود که مایه جهانبینی بود پیرایه عالمی را از حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة
نام کرد و جامع جستی مختصری بصر زیر پیشه غول پیشه که بی مایه عقل و پیرایه صبر نداشتند
واز دایه علم شیر نبودند و میوه آرزو طلبیدن گرفتند و آن موسی که در سیصد و شصت
رگ ایشان سیصد و شصت ره دارد ان الشیطان یجری فی عروق احدکم
مجری الدم بحکم وسوسه درمیان درد دل ایشان پنهان و آن غرور بگفت ولا تقربا
هذه الشجرة ای نبی حکمتان در حکمت لقمان میان ایشان بهوای خویش
برپا مدند کل ممنوع متبوع درآمد بد و بند انجا اگر دند بی فرمان جزوی چند که
هر کلمه از وی کل عالم دکل در کار بود بر داشتند بقوت این فرمان الشارق

وآتیا رته فاقطعوا ایدیهما جماعتی از ارباب دل را رنجور و مهجور کردند
و خود در بیمارستان خوف بماندند که انجا نچایف خواهند تا از روی حید ایکتاب را
منشور قتیل سازند یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله یرید ان یتم نوره
روح آن عزیز در جوش آمد و نفس در خروش آمد و بدین نفس رضا دادند که متنبی گوید

ولم ار فی عیوب الناس شیئاً … کنقص القادرین علی التمام

چون روزگار چیزی از پیش برداشت باز شوان آورد و از پی آن رفتن خود کی
بود چون از دیوان اعلی شاهنشاهی معظمی خلد الله ملکه و سلطانه و ضاعف اقتداره
مثال فرمودند بمن خادم تا این چند هزار بیت را نسخت کردم از بهر بارگاه اعلی شاهنشاهی
لا زال عالیاً و آن عزیز قفس بشکست و از این عالم تنگ بر پرید و بر روضه رضوان خرامید
نور الله مضجعه و قال علیه السلم من عاش مات و من مات فات و کل ما هو آت آت
با این رندان این عالم فنا بگذر که از رفتن او تعریب همی گویند که یا اسفی علی الفراق
و آن ستایان عالم بقا بگذر که راه بهشت میگویند مرحبا بالوصال چه تعریب رفتن
بل که بهشت رسیدن که هر عزیز که او خود بدوست هجرت کند و بدین خود را
از راه و از باد نفس بگذرد و روح را در پرواز آرد و در وصال گوید در رضای
دوست گوید علت سودا دفع کند و از نشاء هوا روی بگرداند و هجر از خود بحصر

نبوت باشد و نرسش از جاکدان در جوار ربوبیت بود فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
تا شنید کاینات از سر صدق این هجرت خبر داد من هاجر الی امرأة او دنیا
یصیبها فهجرته الی ما هاجر الیه لیکن آن پاک ورای خرد دل ربای و جان فزای خود را
نه پسندید هجرت بپذیرفت چنانچه در صفت او گفته است شعر

هیچکس را نامد پیت از دوستان در راه عشق … بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار

و چون ورای خود و لیس و جانفزای پری دیدار خود خلعت فرستد و قرآن مجید میگوید که
والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا معاذ الله معاذ الله غلط کردم چه صورت
و قوت مردی که در راه دوست جانها را هدف تیر بلا کنند بجز در مرده و بد و زن باشد
کاه شمع محبت را از بر و دل کشتن پاره پاره کند چون حسن و کاه آتش محبت از درون
دلش شاخ شاخ بالا ید چون سلمان اشارت کند تا شهدا اصل فتحش روی دهد تا به
حیات در کنار مرگ غلطند تا آب در خاک باشد و گوهر در سنگ سید کاینات علی را این
کیمیاگری تعلیم کرد احرص علی الموت توهب لک الحیاة شعر

زین جهان همه پر اسیر غم … ولم از دل گرفت و از جان هم

عزیزان درین مقام نفس را صید روح کنند و از وجود دل پر کنند و با خود این منادی
کنند فتمنوا الموت ان کنتم صادقین با دوست گرم شوند و روحشان بنفس در جدال اید

وچشمان باشیم هرچند عالمیان این را عجب نام کنند چون این حال روی نماید قرآن مجید
این تجربت بکند چه هم و چه سو نه همین باشد که هرکه جان جان دارد پیش پیش زند ار اینجا مر عاشق
مرگ کرده قال الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب تا سید ولد آدم درین مقام
گوید الرفیق الاعلی و نیز گوید یالیتنی عودت مع اصحابی و خوب روی نبی بشر مصری
کنعانی گوید توفنی مسلما و آن شیر مردان و مرد میدان کرار غیر فرار گوید لا ابالی الی
ابو کیف وقع علیه الموت بوی این عطر بمشام این حکیم روزگار رامد و مدتها اقتدا
کرده تا اقتدا یافت شعر ای مرگ اگر نه مرده دریابم
چون این جماعت خود را از راه برداشتند و ماندخود را برخود الا پیش خود دانستند و بحجت
از خود بدوست آباتش خود دانستند فرمان آمد ولا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله امواتا
بل احیاء هرکه در راه محبت او خود را از وجود خود کند و بود در نابود خود داند بدین شنیدنی:
بصر درو منکر بد و زبان مختصر ایشان مرده نخوانید که نهاد ایشان از حضرت عزت خلعت
پوشیده باشد اما بر شما پوشیده باشد بس هرچند این عیسی زر در صورت آب و گل مرده است
تحقیقت جان و دل زنده است و حیات عالی بدو روا باشد که چون برای پرورش
نفس مایه حیات باشد چنانکه قرآن مجید حکایت کند وجعلنا من الماء کل شیء حی
علم و حکمت وی که برای نفس است مایه حیات باشد چنانکه قرآن مجید ازین خبر داده است

ولقد کرمنا بنی آدم کرامت این باشد که چون مقصود از وجود افلاک این جوهر کاست
و از صنع بدیع او بعید نباشد که شخص خاکی را رفعت افلاکی دهد این کرامت و درجت
جز بعلم و حکمت نباشد و سپید حقیقت و طریقت ازین خبر کرده است با الانسان لولا البیان
الا صورة ممثلة و بهیمة مهملة بلکه او بحق و حرمت اهل حرمت که این باغ حکمت را سرسبز و شکفته تر
داری و از چشم اغیار نهفته و هر ساعتی و هر لحظه شاد دل پرور و نور از عالم پاک
بقالب و خاکدان عزیز سازی نمبته وجوده و غرض این بنع بی مایه از غرض این دیباچه
نسبت و ترتیب این فصل بود و اظهار این سخن تا طالبی را مونسی بود و فهرست این
کتاب چنانکه گفته است بازنموده آمد تا جوینده را آسان بود و بالله التوفیق
وله الفضل والمنة والحول والقوة والحمد لله رب العالمین شعر

باب اگرچه هست ظاهر ده	هست باطن به از صد و بحر
باب اول ثنا و تحمید ست	صرف تنزیه و محض توحیدست
باب ثانی ثنا و نعت رسول	وآن بیاران نیک و شوی بتول
باب ثالث ز عقل گویم من	زانکه گنجد درو مجال سخن
باب رابع ز علم و خواندن علم	گفت خواهم ز روی دانش و حلم
باب خامس ز غفلت و نسیان	گرچه مستولیست بر انسان

باب سادس زکسب املاکست	که چنین جایزست و ناپاک است
باب سابع زحال دشمن و دوست	که نسب بی برآنج مردم اوست
باب ثامن زعشق و تعبیرش	کز کجا تا کجاست تاثیرش
باب تاسع صفات این تصنیف	که نبینی دگر چنین تألیف
باب عاشر ثنای شاه آمد	که جهان زابد و پناه آمد

آغاز خطبه و اعتذار عجز خویش

سپاس و ستایش معبود علیست که سخن پاک سخن دان و سخن گوی را ابداع کرد و حمد و مدح مخترع علیست که
پرتو نور این دو شریف صورت و مایه را اختراع نمود که کار کرد وجود را وان طبیعت کلی
بواسطه صورت و مایه جنبانید که کار هر وجود را وان جسم علت واعظم در بعد و طول
و عرض جلوه کردان سخن دان کل علت در ساخت و آن سخن گوی آن پاک علت زمان بعد
از هفت پدر علوی و چهار مادر سفلی را تقویت کرد بر بوسایط این هفت و چهار سه نوع
فرزند را در این گنبد خانه ترتیب کرد چون صدهزار عالم از اخص موالید را از
خدر غیب و حجرهٔ امر بصحرا آورد وان جوهر این سه بود پس از برای ثبت پیش از نازنینان
که در شیمهٔ اول الفکر و آخر العمل بودند صدهزار پرده در آویخت میان ایشان و میان کلمهٔ
الحق بر ایشان از دفتر لاابالی «قد علمکم الطور» را برایشان نخواند تا میان جمال و نفخت فیه من روحی

و کمال روح امین امر تا جزوی از حدوث و جابلی از حروف بپرداخت و چهار مرتبه نفس را
در چهار درکه طبایع باز داشت اول نفس رونیه و آن شهوانی و دوم نفس جونیه
و سیوم نفس کونیه و آن انسانی و چهارم نفس شونیه و آن ربانی و میان این روندگان
آن الهی مدارج و معارج نامتناهی موکد این آیت که انظر کیف فضلنا بعضهم علی
بعض تا بعضی از سالک از نفس نفس دور گذشتند و جمال جلال کلمه شدند و بعضی
اسباب ساختند و بر تاختند و چون الف که هیچ ندارد از ان خط حط ایشان بر نیاید تا آنها
که زیر پردهٔ صورت مانده بودند حادث و محدث گشتند و آنها که مشعلهٔ ظاهر بر قدم تافتند
قدم حروف گمان بردند و آن سخن پاک خود محیط بر ازل و مدرک بر آمد و آنها که
ورای حجاب بودند وان اولوالعزم انبیا بودند و با نور کلمه متحد شدند و آنها که در نظاره
جمال آن مخدرات بودند پرده شان رفیق بر آمد و آن اهل تحقیق و اولیا بودند
و از نور کلمه اقتباس میکردند و آنها که از پس ده رنگ برنگ می بودند در نقش پرده
نظاره میکردند وان شعرا بودند انبیا را جمال از علم کلمه عین آمد و اولیا را مجال در میدان
نطق صفت او و شعرا را رنگ و بوی آن ایشان کلمه قول او و صورت این همه یکی
ولیکن بحکم این سه واسطه از این سه سر آنجا نه قدم صفوف نصیب ملک و انبیا گردد
و میانه نصیب اوصیا و اولیا گردد و باخر قسم حکما و شعرا که ایشان از خلفای پیشین

بودند و از آن آسمانها زمین و چون در بیت کرم این بود «والارض من کاس الکرام
نصیب» ایشان را از آن جرعه بی نخش نکردند ما این حکما و شعرا تجرع جرعهٔ ایشان
عمر باقی و ذکر باقی بدست آرند تا چنانکه اول از سخن پاک پیدا آمدند باخر سخن پاک
باز کردند «منه بدا و الیه یعود» درست آید پس تربیت انبیا و تقویت اولیاشان
حاجت بود که اطفال بودند و یتامان را و ایشان پیوند و بی مونتان را همه پایکان
تا مراعات و مدد ایشان تمام گردد تا بعالم کمال ناقص بروند و طفنه «کما خلقناکم
اول مرة» نشوند از آنکه خود مدرکهٔ پیش بینش و مخبر آفرینش خبر داده است که
«اذا مات ابن آدم انقطع عمله الا عن ثلث صدقة جارية و علم ینتفع به و ولد صالح
یدعو له بعد موته» معنی چنین باشد که چون جوهر آدمی را از لباس آب و خاک مجرد کنند
و جاسوسان نفسانیش در زندان عدم محبوس کنند و چهار میخ جسمانیش بچهار معدن باز
فرستند خاکش با خاک رسانند اما پاکش را آموزیا کرسنیج باشد که بود که موقوف
زادی مرکبی باشد که دستش از بیم دست آوزر یا کوتاه کرده باشد که مرا زیر چیز
اول صدقهٔ جاریه با خوانی آراسته که مدد قوت قوت اخوان باشد و علم ینتفع
به با نوری پاک آراسته که در ظلمات او را چشم و چراغ جان باشد «و ولد صالح یدعو له
بعد موته» با دو کیلدری روی شناس که خطر ایمان و امان و روزی من کن مجدد دستانم

در مجد و ثنای این کلمات نگاه کردم خود را نه آن مجد جسمی دیدم و نه از آن ثنا قسمی
و در این خزینه مطالعه کردم نه جان از این خزینه بهره دیدم و نه جسم را از آن خرمنگاه
برگی گاه جانم در جوش آمد و جسم در خروش و گفتم ای دریغا که براقی که سخن پاک را
بعالم پاک رساند جانم از آن پیاده است کو آیت «الیه یصعد الکلم الطیب والعمل
الصالح یرفعه» و آفتابی که جواهر غیب را بجان نماید جان از این پیام کو آیت که
«من عمل صالحا من ذکر او انثی و هو مومن فلنحیینه حیاة طیبة» و از پس که این
فکرت زحمت کرد و این بلیه ابتلا آورد تا چنان شدم که از این سودا سویدای
دلم و سواد دیده ام سپیدکاری بر دست گرفت و بیاض صبحم سیاه داری
چون این سم بغایت رسید و این غم بنهایت رسید همی بوستان منفرج همی و منفرج
از در دولتخانه جان من درآمد از این بخشش بخشایش چشمه حیوان دلهای مرده و روضه
انس جانهای پژمرده ایمنش همچون صفت ذاتش احد و بخشش همنامش مسعود
وصفی و عیشش مصفا و مستوفی و کرمتش مستوفی آن معتقد من داعی از صدق
و آن متعهد من دوست از سر حدق حرسها الله روحه و طاب صبوحه و در آن
دم چون مرا شکسته دید صدف مروارید بشکافت و دانست که دل همچنین رسید
بمروارید درتوان یافت از شاه راه گوش دهانم مروارید گردن گفت

بدرنگی و دلتنگی همی نتوانی که همه نقشهای شیطانی را روی سیاه کرده این بدرنگی از جهت
همه مراجهای جوانان را چار رنج کرده این دلتنگی از جهت او را از جهان این چیز خبر
کردم و گفتم جای بدرنگی و دلتنگی هست که از این سه دست آویز که وکیل در که آفرینش ارشاد
کرده است پس از وفات دستم از و کوتاه است لاجرم محروم مردو پیرای شدم و با این
همه رای دارم خوف در پیش و پستان پیرایه در راه می‌ترسم که نباید که از آن گذشت
زمانیت بر چهار ارکان چهار تکبیر کند و قامت عمرم بر در درون قیامت کشد چون مرا
از این سه وکیل در یکی نباشد در حضرت کی بی پیرایه و بی پیرایه با نام آن عفو از من
چون شراب نه جگرخوار من چون سراب این ماجرا چون از من بشنید برای تفرح
و تسلیت مرا در شرابخانه روح بکشاد و جام جام راح روح در داد پس مرا گفت اول
که اثر از آثار ولی نعمت کاینات و خواجه موجودات بگویم گفتم بیار گفت بدانک
روزی سلطان نبوت در چهار بالش نبوت نشست و اکد اشته بود دیگر بیت طایفه از
مخدرات مهاجر و کدبانوان سادات انصار درآمدند و شرط تهنیت بجای آوردند
پس روی سوی کدبانوی قیامت فاطمه زهرا آوردند و گفتند نحن فی مجلس انس
تک تحسین مجازة قد نسخا الالانس تو با قفل بطران مهتر اکفشد و تهنیت در وی
پوشیدگان روپا داشراف جمع اند این چشم و چراغ را دستوری ده تا مجلس

افروزی کند و این کوثر پاک را بفرست تا دایه‌ها ملاده ان محل باشد آن نوید
گران جامه‌های فضفاض بپوشیم و دامن فخر در زمین کشان ولیکن چه سود دارد که در آن
جامه‌هاشان دو بخیه نبود چنان فاطمه آن چه بود که سنگی و برهنگی موجود بود جواب
دستوری داد آن سیمین در بدر بنگریست و بگریست گفت یا باجندین کاست تا
شالکی دارم بر بر دار آن چادری که بچندین جای پیوند کرده بودم از برگ خرما
و بدست شمعون جهود گرو است من چگونه بجای روم گفت لابد باید رفتن که
حضرت با حضرت نومیدی نیست بر حکم و فرمان برفت با آن جمع وصد هزار عرق تشویر
بر سپاس پر و برچین مبارک وی نشست و بر رنگ رنگ می‌بارید چون آن صیافت
با خر رسید بحجره باز آمد و گفت ای مهتر این نکو باشد که جگرگوشه خویش را بجز من کاسه
و رستی که هنوز خونه حمیت آنجا با به می چسد دم چشم و چراغ خویش را با انجمنی روانی
که هنوز لاف حتی زرتم المقابر نبر بستند مهتر سرش در کنار گرفت و بر روی عشش
بوسه داد و گفت جان پدر نی نی مادری چنین باشد پیغمبر بچگاه چنین بوتها بالا اند مهتر
هنوز در این حدیث بود که حفیف قوادم و خوافی جبرئیل آمد و بر جای وحی برداین
جانش شعله زد در فاطمه نگریست گفت سی این دلتنگی چیست باری از آن چادر شان
نپرسی تا چه جامه داشتند ایشان و تو چه جامه داشته گفت من خود از این محل ندانم

گفت زنان را نخوان و پرسش نخواند و پرسید و گفتند چنان بود آن زمان که این خاتون
از پیش آن مجمع رجال دا و همه نظارگیان در وی متحیر گشتند و پیش او همه پوشیدگان
برهنه بودند این زمان با یکدیگر می گفتند چه گویی این عجب در کدام ولایت بافته اند
و این طراز از کدام طرازخانه بیرون آورده اند این چابک دست استادی
و این چابک دست علم گری و این چالاک حرکت مطرزی که چنین طراز برکشیده
انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت   گفت ای پدر چون که
بر من نمودی این شاد شدی گفت ای پدر عزیز زنان خود در آن بود که در تو پوشیده
بود تو نمی دیدی لعمری این سخت نزد دست کاری است در روش روزگاری
که اینچنین در پرده پرورندگی را ولیکن این فطام فاطمه را مسلم بود که او را بدست
اندر بیرون نیاورده بودند اما کسی که مقتدا باشد در علمی و هنری او را این
مسلم نیست چنان باید که این خلعت در وی پوشیده باشد ابرار و پوشیدن نباشد
تا آن نور متعدی بود نه لازم این خلعت تا اکنون خویشتن را از آن عریان می شناسی
که از جامه خانه ازل نو پوشیده اند ولیکن بر تو پوشیدن است که اذا اراد الله بعبد
خیرا حبب الیه الذی اثره علیه باید که پیوسته جلوه گر خلعت الهی باشد
و شاکر موهبتهای متناهی باشد اما این خبر کی میکشی و معیشت خود میکشی که اذا مات ابن آدم

انقطع عمله الا عن ثلاث مقصود اشیا و موجودات میگویند که چون سلاسل چهار عناصر
یک موجد بگشایند و بیخ درختش را در بندند همه ازواج و ازواج و حل و عقدشان باد بر دهند
مگر سه چیز اول صدقه جاریه این نکته حکیم یاد داری آن اشارت چرا فراموش
کردی که نبی علیه السلام گفت که كُلُّ مَعْرُوفٍ صَدَقَةٌ وَمِنَ الْمَعْرُوفِ اَنْ تَلْقَى
اَخَاكَ بِوَجْهٍ طَلْقٍ وَاَنْ تُفْرِغَ مِنْ دَلْوِكَ فِي اِنَاءِ اَخِيكَ   گفت صدقه نیز آن
باشد که نانی در پیش لب انبانی نهی یا تعابه بدست بینایی دهی بصدق تر صدقه
و سخن زبان ترجمان آن باشد که تماشای جای ازو کارزار خرم داری
و بوستان روی پیش و دوستان کوی تان داری وان تفرغ من دلوك في اناء اخيك
گفت جگرتشنه ره رفته را پیش او را سیراب کنی و آن خویش را در باقی کنی که غذایی که بعد
از آن تولد کند آن گران جانی بود نه شیرینی را سیر آن باشد که از دست زاید
نه موی تاویل ضد و شرح قول معروف ومغفرة خیر من صدقة یتبعها اذی
پس اگر صورت صدقه ایشان دارند صدق و معنی صدقه تو داری اگر ایشان خانها ن
پر از شاخ نهاده اند تو خان جان پیش ارواح نهاده و هر ساعت بسیج و دار این
دعوت برای تشنگی گرسنه در ضیافت ریسته که انزل علینا مائدة من السماء
خان پایه روحانی در مهمانخانه جسمانی تو بجنت کرده و ملعون من اکل وحده بنفسه

چو آنی تو نخواهی و پیرزنانی عام تو بسکنی آنکه گوئی من از صدقه جاریه محبر ردم اما
آن دیگر گفت که علم ینفع به علمی او نفع گیرند مثالکی باشد که چون آب و آینه از برای
شستن باشد نه از برای عیب جستن علم نافع آن بود که از درستی به اسپستی رسید از باکی
به بی باکی در جمله چون آب و آینه که از ایشان بد شان باشد و خود در میانه نی و اگر در میان
باشد آن نور او هم سطح باشد که آب را تیره کند و هم روی آینه بزنگ تباه کند
علمی که گویند که حجاب گردد این بود که مستی و پنداشت ایشان پرده نور علم ایشان
گشته باشد از اینجا بود که طبیب ملکوت ازین علت احتراز فرمود و ازین عقاقیر شیطانی
احتراز که نعوذ بالله من علم لا ینفع و بپرهیزید و این پرده برداشت که ربّ عالم قتله
جهله و علمه معه لا ینفعه پس چون علم نافع آن باشد که نفع او عام باشد نه خاص اثر
او متعدی بود نه لازم نگه کردم بعلم اصول اصول نیست که علم اصول باصول آباشد
خود فضول است و با سیاست اقبال ما قدروا الله حق قدره نا مقبول دیگر علم کلام است
دانی که علم حیست پای بند کام و نام و دام شبهتهای عام تهمت من تکلم تزندق جام
با نکته آن بزرگ میگوید که علم الحدیث المیلاد ضعیف من علم را برای بدعت تمام کردم
والسلام دیگر علم حیاست اما بیرون از حاجت شرع حجابست که شاغل حقایق است
و پرده دقایق است دیگر علم نجوم که آن باضافت با انها علم حسینی است و باید دید که

من صدق کاهنا فقد کفر ثمرهٔ نی دینی بس پیدا بود که در صحرای سینه مشتی باکج کج
علم را چه کج نود همه از بو العجبی نفس آدم را باستعارت نقاب نقش شیطانی زا
بوقاحت اسم انسانی داده مرکز آه منزوی را از مرکز حقیقت بتباه راه گوشه نشان
فرو داشته و مرکز گردی از جادهٔ جود بر لعبت دین ایشان نشسته باستراق سمعی
از پاکان ایمان کنند لقب خویش سروش کرده و بنا نه خویش که از پس و پیش
خود و پس قد کوتاه خویش فراموش کرده روزگوران ربع مسکون را با شرف جان خورشید
چه کار را نباشد شکافکان روستا باشند با صدف شکافان چه شغل آن همه توهمات
و تخیلات و موهومات و مظنونات ایشان همه بر قصر ایشان مقصور است آن حکمت
شرع پرورده است که بهمه اطراف و اکناف عالم مشهور است ایک علم ینفع به
از بسیط ثری تا بساط ثریا از اول مرتبه جان تا آخر معاملهٔ جهان کیست که از اسناد
آن منفعت آنکه جمهور فرق ملک از ظاهر مقالت چپ خویش کسب می کنند و کافه
عاشقان و صادقان از رمز و اشارات او جان را میزبانی می کنند و کله و کله ارباب
فتاپس و فطن از رنگ و عبارت او پیرایه و سرمایه می سازند و رتبه رعایای
عالی بس از راه آن بدیه گدیه میکنند و شیر زدگان عالم را از تربیت و ماتم زدگان
عالم را از تسلیت و دردزدگان شوق را از ان تقویت و حرام زادگان عهد را

از آن تعزیت نفس تو پیرایه آن گنج خانهٔ عقل و گرانمایه تر پیرایه از معالم نفس پس خیراً کثیراً
به بشارت الهی پیرایه و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیراً کثیراً جواهر روحانی با بشارت
بوی پیرایه توان من الشعر لحکمة آنکه اینچنین شعرها پوشش کنی پس شکرستان گراو
فراموش کنی تو خود دانسته از آن سه موالید که نتایج آن معنت و چهار مادر آدمی
زادگان اختیار زد این سه خط که معادن نبات و حیوانیت عرض مقصود انسانیت
بها و جان شریف جوییست و نفس سخن گوییست ایشان را قبای بقا پوشانید
و طرازش این کرد که ولقد کرمنا بنی آدم و در قبای قامتشان بر حیوانات امیر گردانید
و نشانش این کرد هو الذی خلق لکم ما فی الارض جمیعاً باز ایشان را طایفه ای پای بمعالی رسیده
و کلمهای موزون از درونشان گشاده تا ایشان حاکم خواستند در ملک کلمه بجد و هزل
بر نقشت بحث تصرف میکردند و گشادنامه از دیوان وهم و خیال یافته بودند
که چون متصرفان عالم کون و فساد آن امارات آن با حضرت کلمات درایشان
بدمیدند میر سپر نشان لعت دادند چنانکه مهتر پیغمبر فرماید الشعراء امراء الکلام
اگر ایشان را از قشر می خواندند شما را از لباب سخن ایشان پیدا که در بوتهٔ ادراک
حق و باطل آورده از یکدیگر جدا کرده و یک حلوت کرد و گفت عطاء الشعراء من بر الوالدین
و بدر ارسو اکرد و گفت الشعراء من امراء ابلیس بس خرمن تخیل و تحقیق مطالعت کرد

و گاه الشعراء یتبعهم الغاوون را از وی آنه الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات جدا کرد و پروردگار
گان گلشن تقدیر را در میان تبعض تاج بر سر نهاد و گفت ان من الشعر لحکمة و طوطیان گلشن
تلبیس را بدو کار و دلان تمیلی جوف احدکم قیحاً حتی یریه خیر له من ان یمتلی شعرا از دو انبارا
خاکسار در جهت گنج داد این اشارت که رفتند احثوا التراب فی الوجه المداحین
تا اثر ذاتشان خاسی و سرزده ابی اینر اکلامی نکنند که این شریف مسلم تا مسلم رایت
نظام را دان توبی برای آنکه آن درها که در این درج درج کردی صدف گشای از ازل
داند و این شکرها که تو در این قطرهای حکمت تعبیه کردی شکر گران نشناسند و دیگر قسم
سوم از آن خبر که گفتی و ولد صالح یدعو له بالخیر بعد موته این خود بدین خلعت مخصوص تو ای
برای آنکه فرزندگانی باشند فرزندان تو اند کدام فرزند زاد از ارحام توالد و تناسل
خلف تر از فرزندان تو و کدام دلبند روی بود که از مشیمهٔ کون و فساد شریف تر از
از دلبندان تو از روزگار عباس چون که معلی بود تا عهد تو که معلم زاده را کی
دیده چون فرزندان خویش بکنف و بسیار رحمت و سزای بخت همه بر ذروهٔ فلک
اعظم سپاکن همه از روزگار این چراغ را که آفتابی را که شرف از شرف عرش بود
زحمت کسوف او را سیاه نتواند کرد و گوهری را که از کن فکان زاید صدمت استحالت
زینت او را از هم فرو نتواند گشاد و ولد صالح اینچنین فرزند باشد که از خوب سط..

زینت پدر رفته باشند نه از اجسام مرکب ترکیب گرفته فرزند شاعران سخن شاعران بود

چنانک استاد باستان گوید درین معنی	بر دو نسل این هر دو بر دو نسل فرزانه
آه دریغا که خرد و هنر را	باشد فرزند خرد و هنرمندی
در جهان ادب وارد و دانش ورا	حاصل میراث هنر فرزندی

پدر را چه کاه چون فرزندی حاصل باشد فرزند صورت نتیجه الا آتش و دود باشد
قوله تعالی انما اموالکم واولادکم فتنه اما فرزند فطنت معنی فطری بدو آرایش
خان و مان بود که لله کنز تحت العرش مفاتیحه السنة الشعرا اما چه فایده ازین معنی
که اگر چه زادگان تو مرکب لولوی شاهوار اند از خط و کلمات چون تو از صدف نو
باز برخورداری از دای غمناک اند فرزندانی که مدد قوای شهوانی اند عاقلان در بعونت
ایشان شمع می بر دارند پس آزادگان که مادت آزخشی و جانی دارند بختانی
که بخشکان روح الله باشند ایشان از وگداشتن خانه بود نگارندگان که اندام
از عقل کل یافته اند جزای ایشان از هم فرو گشادن نسبت اندامی بود و جان ورانین
که سبب دست یار حیات تو باشند آسیان است نهای از ایشان بهره و نشو انهاد
و دلربا است که مدد پای دار اسم تو باشند خبر خبر دست از ایشان باز شوان داشت
و دلوا است که مربی چون تو کریمی باشد در تیمار او چه باید کرد تیم ماند سپاهی که مقوّی

چون تو حکیمی باشد سپاه سالار بی پا رای او چه واجب کند که بی پا ربود آن خدان
در تیم او را در دست شستی پرری فروشش تیم کرده و آن چندان غریب خوش روی
را از راه غریب شماران آواره کرده تا که صاحب غرضی طپانچه شان زند که صاحب
غلطی جعد شان کند غریب نی که جمع ارباب آلهی را شاید در جمع اصحاب ملاهی مانده
و گوهرهای که ملک ملک زار نپید در سلک اصحاب الخراب والمحراب کشیده تا کی
برنجستی از سر دروغ این کلمات زرین را از روی قلابی در صورت مس مسخ
بر نمائی آن رائج سپید کند و کسی نه که دست آن قلاب را بچسبت بیر دو کاهی
سپاهی از سم جهل نکوهی او می بر دو کسی نه که از شفقت تریاکی آمیزد و که شروانی
از پیش تر ری او را شر های مبرند آزاده نه که آن گوهرها کسی را از نکار ر
رهاند و که شعری ان حوض شی رو با شعری ناتبش را چون شعر خود می نهد جوانمردی
که او را از آن لوث و ناخوشی نجات رهاند و گاه حلاجی سپیدکاری روی آن
دارند که آزار سپاه میکند غیوری نه که او را بسبب سفر آب سپید تو شه در ابان
نهد این مشتی ناکس دنی پر هوس ناجنس هرزه گوی بدعت جوی سست شوی
ناموس سیالوسی افسوسی بر خیانت بی صیانت همه دل ذل و سر شر و چند چند
و عقد حقد این چندین کریم و کریمه را چون قبطیان فرعون بنی اسرائیل را اسیر کرده

و تو عصای کلیمی در گوشهٔ خانه و مهر بی مهری بر لب نهاده و گوش هوش گم کرده
انجمن توانی از مردم توانا سادات عصر و کافهٔ اشراف و جمهور افاضل بر گران
جانب جمل کنند نه بر ناتوانی و این کاهلی بر عاقلی حمل کنند نه بر عاقلی چنانکه متنبی
گوید درین معنی الکحل احلی من الکحیل شعر ولم ار من عیوب الناس شیئا
کنقص القادرین علی التمام   پس اکنون چون حال برین جملت بود
از دفتر کاهلی این مثل پیش چشم هم [illegible] که الکحل احلی من الکحیل و از لوح
محفوظ عقل این نکته در گوش هوش فرو خوان که من تفکر فکره فی العواقب لم یشجع
از قفس عافیت بیرون جه و عاقبت را بند بر نه و این قیمان روی نموده را از آ
زندگانی روی بشوی و آن عروسان زلف بر ولین را شبانه روحانی چند بنشان
بعضی را از سلاح خاص در پس مخوان و بعضی را بکین عام ابلیس که العدل میزان
الرحمن والجور مکیال الشیطان و بعضی را در گلشن خط جلوت کن و قومی را در گلخن نسیان
رسوا آن فرمانی که از صدر نبوت صادر گشت کم انقیاد بر بندگی سوا اولادکم
فی العطیه گفت زادگان شما داد که ان هستند همه را چون حرم روی بپست در
و چون یکی در دیگر روی در روی چون چنین فرمود دست پس تو این آیینه جانها
را چون دندانه شانه یکسان دار و آن سوهان دلها را چون دندانه ای تیغ

آن را از جهای برین پیوند و تا مادت مدد عمر تو گردد که صلة الرحم تزید فی العمر
چنین عهد بر مهجوران حفظ تازه کن تا سبب هم طویلی ایمان تو گردد که ان حسن العهد
من الایمان و آن گوهرهای پراکنده را در یک عقد عقد کن و آن دینارهای از اصنه
ششی را در یک بوته نقد کن اگر نقل زادگان نیل ممنوع است نقل فرزندان عقل
هم ممنوعیت چون عروس جان من از گفت او این پیرایه بربست من از راه
نیاز پیش صلاح او سپاس چشم بهانه دانه و خانه آوردم عذر نقد زجاجه و جام گفتم که
بی پیاری و چهار دیواری این خدمت میسر نشود شعر
این فصل چو بشنید زمن دیت نیرزد   صد رحمت الله بران دیت و بران بر
همی دست قبول او اقبال بر سینه مبارک زد و در حال از بهر دفع بی اضافی زمستان
آتش کین را بر آسمان همت بفرمود تا بیافروختند و از بهر سپر و تیغ تابستان از داد
تا سایه بانی بر آفتاب کرم بستید و از بهر غذای میکاییل که مکیال ارزاق بدبیت او
خط رانج بهشت و از برای لباس از جامه خانه رفعت بستان و از خلعت زمستانی
و تابستانی در من پوشانید و خرج راه حج آن گفل تواپیت کرد که او تکلف کرد در جمله
مراحمی که خاطر را از ان صوتی خواست بود همه در جهان شان بربست سوی
جان در مردگی شایی را که جان از ان تنبلی شواست بود همه را راه بگشاد سوی دل

آنش گویم که از مصطفی ربانی گفت واصطفیتک وان متکلم روحانی و کلم الله موسی تکلیما
طلعت البلاد و حرمت العباد و انت خیر من اتکل بدان گفتم که من از کارخانه خلق
چون نام احمد باشم او مرا چون نام خواجه خویش مسعود بخت کرد و در جمله آن صدر ربانی
باد و در جان بازی و دل بوذ کی هیچ باقی نکرد و چگونه بیش جز آنک استاد حکیم فرخی
گوید درین معنی **شعر**

هر چون نکرم قصه من با کرم او / چون قصه آن اشتر و ماهیت و اعرابی

آن همچون نام خویش عدیم المثل
وآن هم چون بدن خویش مسعود بخت چون جان آزاد من بحلق بند کرد و مرا بقبول
اقبال خرسند من جان خود را شاد کردم و این قطعه انشا و انشاد کردم در حسب
حال خویش گوید **شعر**

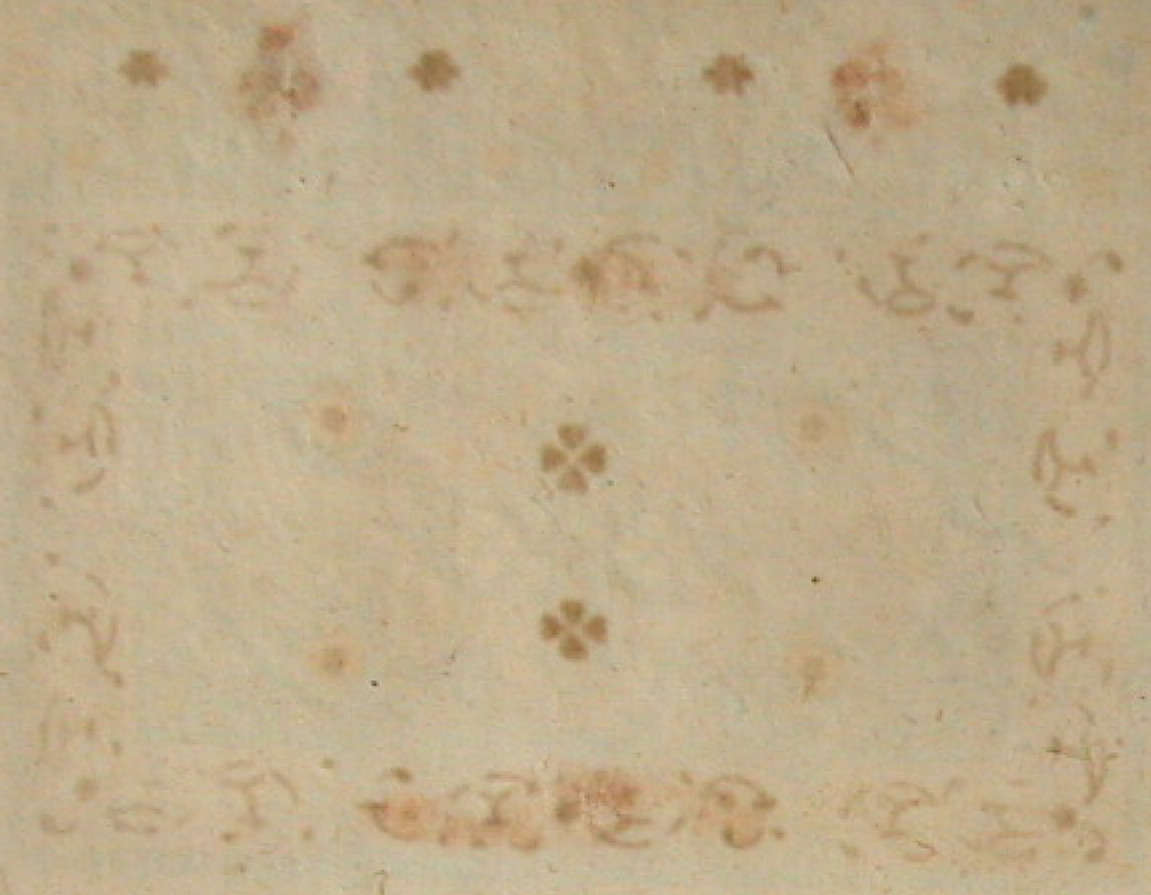
هرگز نبوده ام نه طمع را نه پیشه را
قدحم نکرده ام زپی شاخ تیشه را
آن کو همی زشوشه زر بیاخت ریشه را
خواجه رئیس احمد مسعود پیشه را

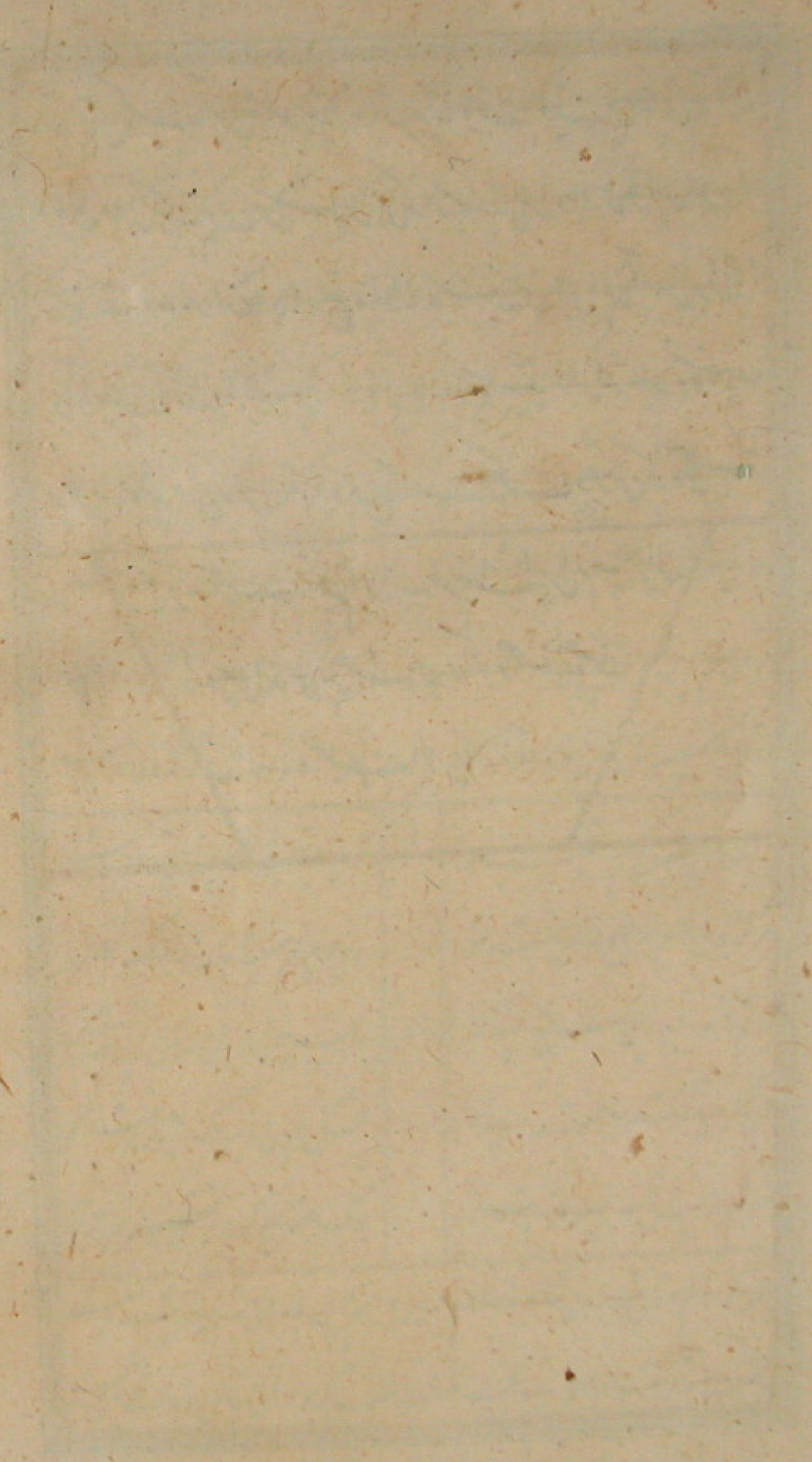
گر چه چو پیشه منزلی پیشه در پیش
ور چه چو خم پیشه من از زبهر نک حلال
ور چند پیش از این سر من زیر پیشه بود
لیکن کنون ز بس کرمش زیر پیشه ام
بر یک عقیبه جمع کردم نشستی برین نسق

تحریر کردم و ترتیبی برین نهاده نهادم و پرداختم این دیوان برین ترتیب و تسلیت
بر تصنیف اشارت از صواب سلب ثواب طلب کردم آن قابل دولت و قابل حکمت

و قبله اقبال و کعبه آمال خواجه هشیار و متهر بیدار عاقبت ناعاقبت بین حقایق خوان
و دقایق دان یکی بیوس حق شناس سخن گذار معنی طراز باری تعالی همه او را
از حیات او و ما را از بقای او ممتع داراد و همچنانک این پایه آسمانی بر وجود
او آراسته گشت هر لحظه این روحانی بجاه او پیوسته داراد تا جهد و توفیق
هم طویله او نیز همچنین موثق داراد بر جمع کردن علم و حکمت و بر جلوه کردن اصحاب حق

و حقیقت بر تعظیم و تعظیم ارباب طریقت آمین یا رب العالمین
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه اجمعین
و صحبه الاخیار
تم







ای درون پرور برون آرای / ای خرد بخش بی خرد بخشای
خالق و رازق زمین و زمان / حافظ و ناصر زمین و زمان
همه از صنع تو مکان و مکین / همه در امن تو زمان و زمین
عرش تا فرش جزو مبدع تست / عقل با روح پیک مسرع تست
در دهان هر زبان که گردانست / از ثنای تو اندرو جانست
نامهای بزرگ محترمت / رهبر جود و نعمت و کرمت
هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک / زان هزار و یکیست و صد کم یک
هر یکی زان بحاجتی منسوب / لیک نامحرمان ازو محجوب
یارب از فضل و رحمت این دل و جان / محرم و دید نام خود گردان

کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لاشریک له گویان
لا و هو زان سرای روزبهی / بازگشته جیب و کیسه تهی
برتر از وهم و عقل و حس و قیاس / چیست جز خاطر خدای شناس
هرکجا عارفیست در همه فرش / هست چون فرش زیر نعلش عرش
هرچه بپسند روان بپسنده / آفرین جز بر آفریننده
آنکه داند ز خاک تن کردن / باد را دفتر سخن کردن
واهب عقل و ملهم الباب / منشی نفس و مبدع ارباب
همه از صنع اوست کون و فساد / خلق را جمله مبداست و معاد
همه از او و بازگشت بدو / خیر و شر جمله سرگذشت بدو
اختیار آفرین نیک و بدست / باعث نفس و مبدع خردست
هیچ دل را بکنه او ره نیست / عقل و جان از کمالش آگه نیست
هست جولان ز عز ذاتش وهم / تنگ میدان ز کنه وصفش فهم
عقل اول نتیجه از صفتش / راه داده صدا بمعرفتش
عقل را پر بسوخت آتش او / از پی رشک کرد مفرش او
نفس در موکبش کمر دوزست / عقل در مکتبش نوآموزست

چیست عقل اندرین سپنج سرای / جز مزوّر نویس خطّ خدای
عقل را خود بخود چو راه نمود / پس ثنایش چگونه را بستود
کاوّل آفریدها عقل است / برتر از برگزیدها عقل است
عقل کل یک سخن ز دفتر او / نفس کل یک پیاده از در او
عشق را داده هم بعشق کمال / عقل را کرده هم بعقل کمال
عقل مانده ماست سرگردان / در ره کنه او چو ما حیران
عقل رهبر ولیک تا در او / فضل او مر ترا برد بر او
گر نه ایزد ورا نمودی راه / از خدایی کجا شدی آگاه
بدلیلی عقل ره نبری / خیره چون دیگران مکن توخری
فضل او در طریق رهبر ماست / صنع او سوی او دلیل و گواست
عقل عقلست و جان جانست او / آنکه زان برترست آنست او
با تقاضای عقل و نفس و حواس / کی توان بود کردگار شناس

فصل فی المعرفة

بخودش کس شناخت نتوانست / ذات او هم بدو توان دانست
عقل حقش بتوخت نیک بتاخت / عجز در راه او شناخت شناخت

کرمش گفت مر مرا بشناس / ورنه که شناسدی بعقل و حواس
بدلیل هوا کسی کی شاید / گوز بر پشت قبه کی باید
ای شده از شناس خود عاجز / کی شناسی خدای را هرگز
چون تو در علم خود زبون باشی / عارف کردگار چون باشی
چون ندانی سرا شناختنش / چون توهم کنی بساختنش
هست در وصف او بوقت دلیل / نطق تشبیه و خامشی تعطیل
غایت خلق در رهش غیرت / مایهٔ خلق سوی او حیرت
وهمها قاصرست از اوصافش / فهمها هرزه می زند لافش
انبیا زین حدیث سرگردان / اولیا زین صفتها حیران
عقل و جان زاده و مالک اوست / منتهای مرید و سالک اوست
عقل مارهنمای هستی اوست / هستها زیر پای هستی اوست
فعل او خارج از درون و برون / ذات او برتر از چگونه و چون
ذات او را نبرده راه ادراک / عقل را جان و دل دران چالاک
عقل فی الکل آشنایی او / بیخبر بوده از خدایی او
چه کنی وهم را بجستش خث / کی بود با قدم حدیث حدث

نیست از راه وهم و عقل و حواس / جز خدا ایچکس خدای شناس
عز وصفش که روی بنماید / عقل را جان و عقل بر باید
عقل کانجا رسید سر بنهد / مرغ کانجا رسید پر بنهد
هرچه را هست گفتی از بن و بار / گفت او را شریک هش میدار
جز بحس کلک و نفس خبیث / نکند در قدم حدیث حدیث
درع قهر و عزت و صفتش / کنه تو برّاست معرفتش
عقل را خود کسی نهد تمکین / در مقامی که جبرئیل امین
کم ز گنجشکی آید از هیبت / جبرئیلی بدان همه صولت
احدست و شمار ازو معزول / صمدست و نیاز ازو مخذول
آن احد نی که عقل داند و فهم / وان عدد نی که حس داند و وهم
نه فراوان نه اندکی باشد / یکی اندر یکی یکی باشد
در دویی جز بد و سقط نبود / هرگز اندر یکی غلط نبود
تا ترا از درون شمار و شکیست / چه یکی خوان چه دو که هر دو یکیست
تو چرا آگاه و بازیقین / چه و چند و چرا و چون را امین
نه بزرگیش هست از افزونی / ذات او بر ز چندی و چونی

هست از بهر طالب عاجز / هل و من گفتن اندرو جایز
کس نگفته صفات مبدع هو / چند و چون و چرا چه گویی چون
ید او قدرتست و وجه بقاش / آمدن حکمت و نزول عطاش
قدمینش جلال قهر و خطر / اصبعینش نفاذ حکم و قدر
نفسها علم و قدرت او بید / همه با او و او همی جو بید
جنبش نور سوی نور بود / نور کی ز آفتاب دور بود
با وجودش ازل پدیر آمد / بکه آمد ولیک دیر آمد
در ازل بسته کی بود قدمش / یک علامت خانه زاد ازلش
یک مکان باشدش ز بیش و ز کم / که مکان خود مکان ندارد هم
تا مکان آفرین مکان چکند / آسمان کرد آسمان چکند
آسمان دی نبود امروزست / باز فردا نباشد و نوزست
بر نوردد ز پیش تر خوان / یوم نطوی السما ز او برخوان
عارفان چون دم از قدم زنند / های و هو را میان دو نیم زنند

فصل فی التنزیه

ورنه قالب قدیمی را / طبع نه باعث کریمی را

ذات او ز کیف و ز چون نیست   اوست کز هیچ تنها جز او نیست
به نهایت نه ملک او معروف   به بدایت نه ذات او موصوف
از درونت نگاشت صنع اله   نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه
فعل و ذاتش برون ز آلت و سوست   بس که هوتیش پر از کن و هوست
وز برونت نگاشته افلاک   از چه از باد و آب و آتش و خاک
داده خود سپهر بستاند   نقش الله جاودان ماند
از پی رنگ زد ترا بی رنگ   باز نستاند از تو هرگز رنگ
آوریدت ز صنع در تکلیف   کرد فضلش ترا بجود تعریف
گفت گنجی بدم نهانی من   خلق الخلق تا بدانی من
نگارد تبو فلک جاوید   رنگ زرد و سیاه و سرخ و سپید
کرده از کاف و نون بدر ثمین   دیده را یک دهان پر از یاسمین
زیر گردون ز امر و صنع خدای   ساخته چار طبع بر یک جای
همه اضداد لیک ز امر اله   همه با یکدیگر شده همراه
همه را تا ابد ز امر قدم   زده بی رنگ در سرای عدم
چار گوهر بسبع هفت اختر   شده بی رنگ را گزارش گر

نیست گویی جهان زشت و نکو   جز ازو و بد و نیک خود او
همه زو یافته نگار و صور   هم هیولانی اصیل و هم گوهر
عنصر و ماده هیولانی   طبع و ارکان چار ارکانی
همه را غایت تباهی دان   نردبان پایه آگهی دان

فصل فی الربوبیة والعظمة

پس چو مطلوب نبود اندر جای   سوی او کی شود دبیرت راپای
سوی حق شاه راه اصل و نفس   آینه دل ز دودن آمد و بس
پیش آن کش بدل شکی نبود   صورت و آینه یکی نبود
گرچه در آینه بشکل بوی   آنک در آینه بود نه توی
دگری تو چو آینه دگرست   آینه از صورت تو بیخبرست
آینه صورت از سفر دورست   کان پذیرای صورت از نورست
نور خود ز آفتاب نبریدست   عیب در آینه است و در دیدست
هر که اندر حجاب جاویدست   مثل او چو بوم و خورشیدست
گر ز خورشید بوم بی نیروست   از پی ضعف خود نه از پی اوست
تو نه بینی جز از خیال و حواس   چون نه خط و سطح و نقطه شناس

تو درین راه معرفت غلطی — سال و مه مانده در حدیث بطی
گوید آنکس درین مقام فضول — که تجلی نداند او ز حلول
کافتابی که نیست نور دریغ — آبگینه نماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر — دیو رویی نماید از خنجر
هرچه روی دلت مصفاتر — زو تجلی ترا اهیب تر
چون زرامت فزونش بود اخلاص — گشت بوبکر در تجلی خاص

فصل فی شان قوم من اعمی و هو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا تمثیل العمیان

بود شهری بزرگ در حد غور — وندران شهر مردمان همه کور
پادشاهی دران مکان بگذشت — لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت — از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل — آرزو خواست زان چنان تهویل
چند کور از میان آن کوران — بر پیل آمدند ازان غوران
هر یکی را لمس بر عضوی — اطلاع اوفتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست — دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند — بر شان دیگران فراز شدند

صورت و شکل پیل پرسیدند — وانچه گفتند جمله بشنیدند
تا بدانند شکل و هیات پیل — هر یکی تازیان دران تعجیل
آنکه دستش بسوی گوش رسید — دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک عظیم — صعب و پهن و فراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسید بر خرطوم — گفت گشتست مر مرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهیست — سهمناکیست و مایه تبهیست
وانکه را بد ز پیل ملموسش — دست و پای سطبر پربوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوط است — راست همچون عمود مخروط است
هر یکی دیده جزوی از اجزا — همگان را فتاده ظن خطا
هیچ دل را ز کلی آگه نه — علم با هیچ کور همره نه
جملگی را خیالهای محال — همچو مانند غطفره بجوال
از خدای خلایق آگه نیست — عقلا را درین سخن ره نیست

آن یکی گفت رجل و دیگر ید — همین گفتها بریده رسید
وان یکی اصبعین و نقل و نزول — گفته و آمده براه حلول

وان یکی استوا و عرش و سریر
کرده در علم خویشتن تقریر

وان بگفته جزی قعد و جلس
بسته بر کردن از خیال جرس

وجه گفته یکی دگر قدمین
کس نگفته ورا که طبلک این

زین همه گفته قال و قیل آمد
حال کوران و حال پیل آمد

جل ذکره منش از چه و چون
انبیا راش جگرها خون

عقل را زین حدیث پی کردند
علما را علوم طی کردند

همه بر عجز خود شدند مقر
وای آن کو بجهل گشت مصر

متشابه بخوان در و ما و نیز
وز خیالات پهن بگذر نیز

آنچه نص است جمله آمنّا
وآنچه اخبار نیز سلّمنا

زادمردی ز غافلی پرسید
چون ورا سخت جلف و غافل دید

گفت هرگز تو زعفران دیدی
یا جز از نام تش شنیدی

گفت با ماست خورده ام بسیار
صد ره و بیشتر نه خود یکبار

تا ورا گفت زادمرد حکیم
انت سجان انت قلب سلیم

تو بفصل نیز هم نمی دانی
پهن ریش خند جنبانی

آنکه او نفس خویش نشناسد
نفس دیگر کسی چه بشناسد

وانکه او دست و پای را داند
او چگونه خدای را داند

انبیا عاجزند ازین معنی
تو چرا مرز می کنی دعوی

چون نمودی برین سخن برهان
پس بدانی مجرد ایمان

ورنه او از کجا و تو ز کجا
خاک پشته به تراتو ژاژ مخا

علما جمله مرز می لافند
وین نه بر پای هر کسی بافند

فصل فی تقدیسه جل ذکره

جانت را دور خوش آشیانه مکن
خاطرت را محال خانه مکن

گرد بیهوده محال مگرد
بر در خانهٔ خیال مگرد

از خیال محال دست بدار
تا بدان بارگه بیابی بار

کان سرای بقا سرای تو است
وین سرای فنا نه جای تو است

آن سرای بقا ترا است معد
یوم بگذار و جان کن از پی غد

در جهان زشت و نیکو چپ و راست
ناخلف زادگان آدم راست

پایه پایه بسیار سوی بام بلند
تو بیک پایه چون شوی خرسند

پایه اول اندرو علم است
گو بتحقیق خواجه حلم است

علم بی حلم شمع بی نورست | هر دو باهم چو شهد و زنبورست
شهد بی موم شفای بیمارست | موم بی شهد نایب نارست
جمع کرده با ولیکن پایه | خرد و جان و صورت و مایه
تو حقیقت بدانک در عالم | از برای نتیجهٔ آدم
شده در دم یکی و کرپایه | خرد و جان و صورت و مایه
نسبت از بهر آسمان ازل | نردبان پایه نه ز علم و عمل
بهر بالا و شیب منزل را | حکمت جان قوی کند دل را
اندرین راه اگرچه آن نکنی | دست و پای زنخ زنان نکنی
هر که او تخم کاهلی کارد | کاهلی کافریش بار آرد
بتر از کاهلی ندانم چیز | کاهلی کرد رستمان را حیز
از پی کارت آفرید ستند | جامهٔ خلعت برید ستند
تو بخلقان چرا شوی قانع | چون نکردی بدان حلل طامع
در دو عالم یکی کند صادق | سه چه منزل یکی کند عاشق
ملک و ملک از کجا بدست آری | چون همی شصت روز بیکاری
روز بی کاری و شب آسانی | نرسی بر سریر ساسانی

هر کرا عون حق حصار شود | عنکبوتیش پرده دار شود
سوسماری ثنای او گوید | اژدها پی رضای او جوید
نعل او فرق عرش را شاید | فعل او زیب فرش را شاید
زهر در کام او شکر گردد | سنگ در دست او گهر گردد
عقل درمان اندرین درماند | هر که درماند دان که زین درماند
نرسیم از چاههای فنا دانی | ناگهان بر صراط درمانی
چاهها مر ترا نبارد هار | تا ترا گوک و کوکنارد هار
لقمه دیدی که مرد می خاید | زان میان کندی برون آید
بوده پیش چراد و مزغ و ستور | دین تابه خراس و تف تنور
داشته زیر آسیای تو پای | که نگه داشتش خدای خدای
از پی حفظ و مال و نفس و هوس | او ترا بس تو کرده او و پس
اعتماد تو بر سگ و زنجیر | هیچ بینم که بر سمیع و بصیر
نور ایمانت را درین بنیاد | آهنی و سگی بغارت داد

التمثیل فی قوم یؤتون الزکوة

زاد مردی حکیم پیش پسر | داد چندین هزار بدره زر

گفت بابا نصیب من زین گو / گفت ای پور در خزینهٔ هو
قسم تو نیست وصی و نه انباز / من بحق دادم او دهد بتو باز
اوست خود کارساز مولی ما / او نه پس دین ما و دنیی ما
او بجز کار ما ز جا نهاست / نکند بر تو ظلم از آنها نیست
هر یکی را عوض دهد هفتاد / گر دری بست بر تو ده بگشاد

فصل فی الحکمة وسبب الرزق الرزاق

آن نه بینی که پیشتر ز وجود / چون ترا کرد در رحم موجود
روزیت داد نه ه از خونی / کردگار حکیم بی چونی
در شکم مادرت همی پرورد / بعد نه ماه در وجود آورد
آن در رزق حق بر تو ببست / دو در بهترت بداد بدست
بعد از آن الف داد با پستان / روز و شب پیش تو دو چشمه روان
گفت این هر دوان همی باشام / کل هنیئا که نیست بر تو حرام
چون نمودت فطام بعد دو سال / شد دگرگون ترا همه احوال
داد رزق تو از دو دست و دو پای / زین بگیر و از آن برو هر جای
گر دو در بر تو بسته کرد رواست / عوض دو چهار در بر جاست

زین بستان زان برو به پروزی / کرد عالم همی طلب روزی
چون اجل ناگهان فراز آید / کار دنیا همه مجاز آید
باز ماندت دو دست و پای از کار / بدل چار بدهدت ناچار
در لحد هر چهار بسته شود / هشت جنت ترا خجسته شود
هشت در خلد بر تو بگشاید / حور و غلمان ترا به پیش آید
تا بهر در چنانکه خواهی شاد / پی روی نادری ز دنیا باد
ای جوانمرد نکته‌ای بشنو / وز عطای خدا امید مشو
چون ترا داد معرفت یزدان / در درون دلت نهاد ایمان
خلعتی کان تراست هیچ جهیز / ننشاند بروز رستاخیز
گر ترا دانش و درم نبود / گو ترا بود هیچ کم نبود
او بنجار آردت نه بهی عار / او عزیزت کند مکن ذی خار
آنچه داری تو دل بدان مسپار / آنچه او داد استوار آن دار
تو خزینه نهی نیابی باز / چون بدو دادی او دهد بتو باز
زر با آتش همی خبث سوزد / زر صافی ترا سفر وزد
بداو سوخت سنگ داد بتو / دو لب چرخ سپر نهاد بتو

تیغ آتش اگر سقیم بود / آتش آرای از او بود
تو ندانی نه نیک و نه بد را / آن او به ترا که تو خود را
یار یار است چون دمی زد درش / یار یار است چون روی بیرش
ای صدف جوی جوهر والا / جامه و جان بنه بسا حل لا
هست حق خبره نیست کم آید / زاد این راه نیستی باید
تا تو از نیستی کله ننهی / روی را در بقا به ره ننهی
چون تو با نیست سوی حق پویی / چون شوی هست راه حق جویی
خیز بگذار قضای محال / از سر نفس شوم دع و تعال
سبب هدیه ارادت او / نفس را هدیه و هادی او

فصل فی المجاهده

در ره شرع فرض و سنت خویش / منت حق شمر نه منت خویش
نوربخش یقین و تمکین اوست / هم جهان‌بان و هم جهان‌بین اوست
مهربان تر ز مادر و پدر است / مر ترا او بخلد راهبر است
چون پرستد تن گران او را / کی شناسد روان و جان او را
سنگ یارست لعل کان آنجا / بوالفضولست عقل و جان آنجا

بی زبانی نه تا زبان تو بس / مزن گویی و غم زبان تو بس
از پس کفر اهل دین بان کرد / بس سیاهی سپید بین بان کرد
منت کردگار هادی دین / کادمی راز جمله کرد گزین
خصم آتش را برای باده و بز / نی نیازی ز تیغ پیغمبر
کرده از بهره بری شش اهیر / گر به را نی سگی را پیر
تو مر آنرا که رخ بحق نارد / بت شمر هر چه داند او دارد
روز که بود که پرده در باشد / شب که باشد که پرده گر باشد
چو دو رخسار روز و شب شفق / در ره عشق پیش روز حق
هر که آمد بدو ور کوشش آورد / خود نیامد که لطف اوش آورد
رهبرت لطف او تمام بود / چرخ زان پس ترا غلام بود
هم از او دان که جان سجود کند / کاه هم ز آفتاب خود کند

فصل فی الهدایت

هر هدایت که داری ای درویش / هدیه حق شمر نه کرده خویش
چون تو از بود خویش هستی نیست / کمر بندگی در این است
آن بر نکت ز خود کسی گشتند / با سخاوت چو نفس کشتند

نام ایشان هو روح باقی ماند / ورچه گردون قفای ایشان خواند
اهل این روزگار اگرچه خوشند / چون کمش شوخ چشم و دیده کشند
گرت باید که پوست گردون / اولا پوستین بکار زده
گرچه عاقل برین عمل خندد / لیک عاقل خود این نپسندد
پوستین باز کن درون شاه / پوستین در ببیست اندر راه
دررهش خوانده عاشقان برجان / آیت کل من علیها فان
ان سفیهان که دزد و طرارند / عقل را لهجین زدن دارند
زرق و تلبیس و مخرقه بخرند / سوی توحید و صدق ننگرند
دین عقل را گزیند حق / دیده رنگ بین نبیند حق
خلق را ذات چون نماید او / در کدام آینه درآید او
چون برون آمدی ز جان و ز جای / پس بدانی خدای را بخدای
دره صدق نفس را بگذار / خرد زین نفس شوم دست بدار
فعل و ذاتش برون ز آلت دان / سوی کنه هویتش نیست پایان
کن دو حرفست بی نوا هردو / هو دو حرفست بی دوا هردو
ذات او سوی عارف و عالم / برتر از یاد کیف و ز اهل الم

صنع او عدل و حکمت و جلی / قهر او مکر غربت و خفی
بلکه آب و گل ز شوقش عور / لعبت چشم و دل ز کنهش کور
عقل آلوده از پی دیدار / از پی گوی گشته موسی وار
چون برون آمد از تجلی یک / گفت در گوش او که تبت الیک
صفت ذات او بعلم بدان / نام پاکش هزار و یک برخوان
وصف او زیر علم نیکو نیست / هرچه در گوشت آمد آن او نیست
نقطه و خط و سطح بر صفتش / هست چون جسم بعد شش جهتش
مبدع آن سپهر از ورای مکان / خالق این سپهر از درون زمان
هیچ عاقل درو نداند عیب / او بداند درون عالم غیب
مطلع بر ضمایر و اسرار / نور ناکرده بر دل تو گذار

فصل فی التقدیس

کاف و نون نیست جز نشانه ما / حلیت کن سرعت نفوذ قضا
نه زنخ غربت دیر و زودش / نز ضدیست خشم و خشنودیش
عمل رانه کفر دان و نه دین / صفتش را نه آن شناس و نه این
پاک از آنها که غافلان گفتند / پاکتر زان که عاقلان گفتند

وهم و خاطر دلیل نیکو نیست / هرکجا وهم و خاطرست او نیست

وهم و خاطر ز آفرینش اوست / آدم و عقل نورسیدهٔ اوست

زانک اثبات رنگ او زنیست / همچو اثبات ما در اعمیست

داند اعمی که ما دری دارد / لیک چونی بوهم درنارد

وهم از وفارغست و از چونی / زشت و نیکو درون و بیرونی

در چنین عالمی که ذوقش دو / زشت باشد تو او بوی او و تو

گر نکوی بد و نکو نبود / ور نکوهی تو باشی او نبود

با تو چون رخ در آینه بنور / زره آنجا د باشی دور

چون برون از کجا و کی بود او / گوشهٔ خاطر تو کی بود او

آنچه پیش تو پیش از آن ره نیست / غایت وهم تست الله نیست

ماده پویان چو سوی او پویند / الکن الکن بهرزه می گویند

باز مردان چو فاخته در کوی / طوق در گردنند کوکو گوی

خواه امید گیر و خواهی بیم / هیچ بر هرزه نافرید حکیم

عالمست او بهرچه گرد و کند / تو ندانی بدانت درد کند

بزر تسلیم نیست در علمش / تا بدانی حکیمی و حلمش

خلق را داده هرکسی خویش / هرکرا هیچ حاجت آمد پیش

همه را داد آلتی در خور / از پی نفع خیر و دفع ضرر

در جهان آنچه رفت و آنچه آید / وانچه هست آنچنان همی باید

تو مکن هیچ در میانه فضول / زانچ او بدین کن تو قبول

التمثیل فی اصحاب الغفلة

ابلهی دید اشتری بچرا / گفت نقشت همه کجست چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار / عیب نقاش میکنی هش دار

در کژی من مکن بنقش نگاه / تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد / از کژی راستی کمان آمد

تو فضول از میانه بیرون بر / گوش خر در خورست با سر خر

هست شایسته گرچه آید خشم / طاق ابرو برای جفتی چشم

چه سپا زار بها به تیز و شد / چشم خورشید بین از ابرو شد

التمثیل بعین الاحول

بچهٔ احول از پدر پرسید / کای حدیث تو بسته را چو کلید

گفتی احول یکی دو بیند چون / من نه بینم از آنچه هست فزون

احول ار هیچ کج شمار پستی / بر فلک که دوست چار پستی
پس خطا گفت آنکه این گفتست / کاحول از طاق بنگرد جفتست
ترسم اندر طریق شارع دین / همچنانی چو احول کژبین
یا چو ابله که با شتر پیکار / کرد بیهوده از پی کردار
قبله عقل صنع بی خللش / کعبه شوق ذات بی بدلش
روح را از خرد شرف او داد / عقل را از کنه علف او داد
نیک داند خدای بابت را / حکمتش با نعت اجابت را
گرچه باشد که سوال مجیب / ندهد کل بکل خورش طبیب
کل عمر کسی که کل خواهد / کی دهد کلش اگرچه دل خواهد
کی شود بی سبب نموده تو / بوده حق چو عقل روده تو
همه را از طریق حکمت داد / آنچه بایست پیش ازان همه داد
پیل را پشه گر بدرد پوست / کوبران گوش پشه ران او پست
کوه اگر پر زمار شد مشکو / سنگ تریاک هست هم در کو
ور زکژدم بدل گمان داری / کفشش نعل از برای آن داری
ششش ار هست ناخنت هم هست / کنگ را گوشمال چون برجست

درد در عالم ار فراوانست / هرچه یکی را نزار درمانست
در هم آویخت از پی تصویر / گرم زمهریر و گوی اثیر
معتدل گشت جنبش کل را / سردی مغز گرمی دل را
جگر و دل ز معدن و شریان / سوی تن آب و باد کرده روان
تا جسد را بواسطه دم و خون / جان دهند این بجنبش آن بسکون
ملکوتست و ملک در عالم / زبر تخت نور و تحت ظلم
گرد بخشش این دو مایه را در صنع / چون بگسترد سایه را در صنع
ملک از بهر لطف جانرا داد / ملکوت از شرف روانرا داد
تا درون و برون پذیرد قوت / تن ز ذی الملک و جان ز ذی الملکوت
هست حق را ز بهر جان شریف / اندر اشیای صنع لطف لطیف
داند آنکس که خرده دان باشد / کانچه او کرد خیرت آن باشد
زشت و نیکو نزد اهل خرد / بخت بخت ازو نیاید بد
سوی تو نام زشت و نام نکوست / ورنه محض عطاست هرچه ازوست
بد بجز جلف و بی خرد نکند / خود نکوکار هیچ بد نکند
بد ازو در وجود خود ناید / بخدائی بدار چون شاید

باشد از ما در آن مابر ما | هم حجامت نکو و هم خرما
بخدایی سپار او را دان | شب و شبگیر کن مر او را خوان

فی اصحاب الغفلة

آن نه بینی که طفل را دایه | گاه خردی باولین پایه
گاه بندد و را بگهواره | گاه بر بر نهدش همواره
گه زند صعب و گاه بنوازد | گاه دورش کند بیندازد
گاه بوسد بمهر رخسارش | گاه بنوازد و کشد بارش
مرد بیگانه چون نگاه کند | خشم گیرد ز دایه آه کند
گویدش نیست مهربان دایه | بر او هست طفل کم مایه
تو چه دانی که دایه را باید | شرط کار آن چنان همی شاید
بنه رای نیز کرده کار شرط | می گذارد بجمله کان شرط
آنچه باید همی دهد روزی | گاه خرمان و گاه پیروزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج | گه بدار یکی و را کند محتاج
تو بحکم خدای راضی شو | ورنه بخروش و پیش قاضی شو
تا ترا از قضاش برهاند | آبه آنکس که اینچنین داند

تو خوش دان هر چه زو باشد | زشت و نیکو همه نکو باشد
هر چه هست از بلا و عافیتی | خیر محض است و شر عاریتی
آنکه آرد جهان به کن فیکون | چون کند بد بخلق عالم چون
خیر و شر نیست در جهان سخن | لقب خیر و شر تست و من
آن زمان کایزد آفرید آفاق | هیچ بد نافرید بر اطلاق
مرگ این را هلاک و آن را برگ | زهر این را غذا و آن را مرگ
چون ترا از درون دل بنگاشت | آینه تو ز پیش تو برداشت
تا ترا گر به تیز خشم نکرد | تا ترا چشم تو به چشم نکرد
سنگ بشکست گلخنی و رهی | تو چو لعل از درون حقه تهی
سیم بهر خزانه دارد شاه | لعل بهر خزینه دارد شاه
پای طاوس اگر چو پر بودی | بشب و روز جلوه گر بودی
آینه گر چو پشت روی سیاه | بودی پس نکردی هیچ نگاه
ز آینه روی به بود چون سپید | پشت او خوه سیاه و خواه سپید
که تواند نگاشت در آدم | نقش نند قلم نگار قدم
خرد و جان و صورت مطلق | همه آن امر دان و امر از حق

آتش و آب و باد و خاک و فلک … بر برش عقل و جان میانه ملک

فصل فی صفة قدرته

نقش بند برون گلها اوست … نقش دان درون دلها اوست

مبدع هست و آنچه نا هست او … صانع دست و آنچه در دست او

کرده در راه نا جوانمردان … در هوا شمع و شمعدان گردان

ساخت دولابی از زبرجد ناب … کوزه سیمین هست بر دولاب

صنع او را مقدمست عدم … ذات او را مسلم است قدم

عقل را کرده قابل سورت … مایه را کرده قابل صورت

عقل را داده راه پنداری … تو همی عقل را چه پنداری

فصل فی التعظیم و القدرت

اوست بی رنگ و مایه پرگار … نعمت شکر و شکرگوی نگار

کرده در شهره معاد و معاش … فعل و قوت قرین کون و فساد

قدرتش کرده در جهان سخن … ذات و فعلش بقوت آبستن

هرچه آمد بفعل سایش را … هرچه در قوتست زایش را

راه دین صنعت و عبارت نیست … جز خرابی در و عمارت نیست

هر که گشت از برای راه خموش … سخن او حیات باشد و نوش

چون تو گشتی خموش منطقی … ور بگوئی بسان طیر تقی

گر نگوید ز کاهلی نبود … ور بگوید ز جاهلی نبود

در خموشی نبوده لهو اندیش … گاه گفتن نبوده لغو پریش

بسته از جد عشق و جهد طلب … بر گریبان روز و دامن شب

روز و شب را بسطر انصاف … تسویت داده نی بهزل و گزاف

از درونش چو بوی جان یابند … بی زبانان مگر زبان یابند

دلش از بند ملک بربایند … ملکوت جهانش بنمایند

تا کند عقلش از پی رازی … گرد میدان عرش پروازی

عرش چون فرش زیر پای آرد … چند باشد ولی همای آرد

خواجه این و آن سرای شود … بنده مخلص خدای شود

مرو را عقل روی بنماید … تنش از نور خود بیاراید

لطف او سایه افکند بر دل … پس بگوید که کیف مد الظل

چون ز دل جان او بپاید پس … روی بنمایدش جعلنا الشمس

چکند طرقوا ز هستی خس … طرقوا گوی نور خویشش بس

ای چراغ ترا تبست امید / خود برآید بتافتن خورشید

صرصر این شمع را بنشاند / جان آن نیم عطسه بستاند

مصطفی گفت خه از آن پیش شد / دست موز خلیل آن شد

واو آن وفای دینش داد / زینت و قربت و یقینش داد

ای بی راه نیست زراه شما / راه اگر هست هست آه شما

پس چو واو از میان آوه رفت / مانده آه مجرد اینت شگفت

آه ماندست باد کاری ازو / ملت او نبود کاری ازو

همه از راه بندگی دور بید / چون خران سال و ماه رنجور بید

روز بهر خور و پس کی پاید / چون بود وقت خود برون آید

چون تو که نیک باشی و که بد / ترست از خود بود امید نجود

چون شدت روی عقل نرم و سپید / پس تو یکسان شناس بیم و امید

فصل فی عدل الامیر و امن الرعیة

کرد روزی عمر بره گذری / سوی جوقی ز کودکان نظری

همه مشغول گشته در بازی / کرده هر یک همی سرافرازی

هر یکی از پی مناز عشقی / بی نبودی ز خود دمسار عشقی

برکشیده برای حرص ادب / جامه از سر برون بسم عرب

چون عمر سوی کودکان بگزید / چشمشان پرده طرب بدرید

گفت عمر ز پیش من بچه فن / تو بنگر بخستی بگشا من

چه گریزیم ز پشت ای مکرم / نه تو پیدا و گرنه من مجرم

میر چون خفته دین و داد بود / خلق را دل ز عدل شاد بود

ور بود رای او سوی بیداد / ملک خود داد سر بسر بر باد

نیک باش و ز درد سر برستی / ور بدی جمله عهد بشکستی

آنچنان سوز غیرت داوش / که دگر باز نایدا ز یادش

چون گرفتی تو عدل پیشه خویش / مرکب تو بود دو منزل پیش

فصل فی ذکر التسبیح و التهلیل

ذکر بر دوستان و کم سخنان / چه شماری بسان بیهده زنان

جور با حکم او همه دادست / عمر بی یاد او همه بادست

آنکه گریان از وست خندان اوست / دل که بی یاد اوست زندان اوست

شدی ایمن چو نام او بردی / در طریقت قدم بیفشردی

تو بیاد دوست چو گل زبان کن تر / تا دهانت چو گل کند پر زر

سپر جان کرده جان بخرد را / تشنه دل کرده عاشق خود را

یکزمان از درش مشو غایب / تا بود رای و عزم تو صایب

کار نادان و کوته اندیش است / یاد کردن کسی که در پیش است

فصل المرید الرشید الی الشیخ البعید

روزی از بایزید بسطامی / از پی طاعت و نکونامی

کرد نیکو سوالی و بگریست / گفت پیرا بگو که ظالم کیست

پیر روی مرا جواب دهد / شربت وی هم از کتاب دهد

گفت ظالم کسیست بد روزی / که یکی لحظه در شبانروزی

کند از غافلی فراموشش / نبود بنده حلقه در گوشش

گر فراموش کرد خویش نفسی / ظالمی نیست چون تو خیره کسی

ور بوی حاضری برین نامش / نیست کردی ز جرم احکامش

آنچنان یاد کن که از دل و جان / نشوی غایب آن زمان ز زبان

یاد دار این سخن از آن بیدار / مرد این راه حیدر کرار

فاعبد الرب فی الصلوة تراه / ورنباشی چنین تو واغوثاه

آنچنانش پرست در کونین / که همی بینیش برای العین

گرچه چشمت ورا نمی بیند / خالق تو ترا همی بیند

ذکر جز در ره مجاهد نیست / ذکر در مجلس مشاهد نیست

رهبرت اول ارچه یاد بود / رسد آنجا که یاد باد بود

زانکه غواص از اندرون بحار / آب جوید کشد هم آتش زار

فاخته غایبست گوید کو / تو اگر حاضری چه گویی هو

حاضر الله شوی که در یامن / حاضر دل بوی نه حاضر تن

یا درین خطه تکاپویی / با همه پشت با همه رویی

مردگی خلق زندگی دینست / هرچه گفتند مغز آن اینست

هر که شد لطفه ز خود خشنود / سالها بند شد بدوزخ دود

که بدین اصل و منصب ارزانیست / جز کسی کش بسر مسلمانیست

عشق و آهنگ آن جهان کردن / شرط نبود حدیث جان کردن

آن کسانی که مرد این راهند / از غم جان و دل نه آگاهند

چون گذشتی ز عالم تک و پوی / چشمهٔ زندگیست آنجا جوی

فصل فی دار الغرور والانابة بغیر سرور

اجل آمد کلید خانهٔ راز / در دین بی اجل نگردد باز

تا بود این جهان نباشد آن | تا تو باشی نباشدت یزدان
سابقه نامه‌ی بهجر آورد | از پی تو نجاتیت بسپرد
تا ز دور زمانه خواهی رست | تو ندانی که اندر آنجا چیست
سخنهای خدای عز و جل | برنگیرد مگر که دست اجل
تا ترا آدمی ز تو نبرد | صبح دینت ز شرق جان ندمد
سپرد و کرم زمانه ناخورده | نرسی بر در سراپرده
تو نداری خبر ز عالم غیب | باز نشناسی از هنرها عیب
حال آن جای صورتی نبود | چون دگر کار عادتی نبود
جان بحضرت رسد بپاید | وآنچه کج بود راست بنماید
چون رسیدی بحضرت فرمان | پس از آنجا روانه گردد جان
رخش دین آشنای راغ شود | مرغ راز از قفس بباغ شود
با حیات تو دین برون ناید | شب مرگ تو روز دین زاید
گفت مردی خبر درین معنی | که سخنهای اوست چون فتوی
خفته اند آدمی ز حرص و غلو | موت چون شد نمود انتبهوا
خلق عالم همه بخواب درند | همه در عالم خراب درند

آن هوایی که پیش ازین باشد | رسم و عادت بود نه دین باشد
ورنه دینی گزین حیات بود | دین نه باشد که ترهات بود
دین و ملت در عدم زدنست | گم زدن از برای گم شدنست
چه زیان دارد ار زبیم گزند | نیکوان را فدی شود چو سپند
پیش مردان راه رخ مفروز | خویشتن را تو چون سپند بسوز
خرد و دین چو سرسری داری | گر تو با حق سر سپری داری
مرد گرد بها ز خود نشد | شیر صندوق خویش خود شکند
ای ز خود سیر گشته جوع آنست | ای دوتا از قدم رکوع آنست
کز تن و جان خود بری گردی | گرد تنهایی و سپری گردی
هیچ منمای روی شهر افروز | چون نمودی برو سپند بسوز
آن جمال تو چیست هستی تو | وان سپند تو چیست پستی تو
لب چو بر آستان دین باشد | عیسی مریم آستین باشد
خویشتن را درین طلب بگداز | درج صدق جان و دل در باز
جهد کن تا ز نیست هست شوی | وز شراب خدای مست شوی
باشد آنرا که دین کند پیشش | گوی و چوگان و سر در پیشش

هر که آزاد کرد آنجا است | حلقه در گوش و بند بر پا است
لیکن آن بنده به که مرکب و تخت | لیکن آن حلقه به که حلقه بخت
نیکبخت آنکسی که بندهٔ او است | در همه کارها پسندهٔ او است
چه کنی بهر بی نوایی را | شادی و زیرکی و بهایی را
شاد ازو باش و زیرک از دینش | تا بیابی رضا و تمکینش
زیرک آنست کوش بر دارد | شادی آنست کوش نگدارد
چون ازین شاخها شدی بی برگ | دستها در کمر زنی با مرگ
نشوی مرگ را و گر منکر | یابی از عالم حیات خبر

فصل فی الشکر

موضع کفر نیست جز در رنج | مرجع شکر نیست جز در گنج
شکر گوی از پی زیادت را | عالم الغیب و الشهادت را
چون شدی بر قضای وی صابر | خواند آنگاه مر ترا شاکر
آدمی سوی حق همی پوید | او نگوید که شکر حق گوید
اوست بی شکل و جسم و نعت و چهار | ایزد فرد و خالق جبار
شکل و جسم و طبایع و تبدیل | آدمی راست سال و ماه بدیل

او ببخشد هم او ثواب دهد | او بگوید هم او جواب دهد
هر چه بپسندد ز نعمت و نازت | به ازان یا همان دهد بازت
گر همه مویها زبان کردند | هر یکی صد هزار جان کردند
پس سوی شکر نعمتش پویند | گر بگویند هم بدو گویند
گر پر از مویها زبان کردند | بر در شکر تر جان کردند
تا بدان شکر او فزون گویند | شکر توفیق شکر چون گویند
ورنه در راه دانش و تدبیر | از زن و مرد و از جوان و ز پیر
کورچشمان عالم هوسند | عورچشمان چو مور و چون مگسند
تن و جان از پی قضا در شکر | دل ترنم کنان که یا رب شکر

فصل فی قهر و لطفه

شاکر لطف و رحمتش دین دار | شاکر قهر و غیرتش کفار
سپنهی آنکه گیرد ایزد خشم | آنچه در چشمه یابد اندر چشم
قهر و لطفش که در جهان دوسیست | تهمت گبر و شبهت ثنویست
قهر و لطفش بجای منبر و دار | شکر و شکرش بجای نخوه و عار
لطف او را حقیقت جانها را | قهر او آتشی روانها را

لطف او تن را سرور دهد
قهر او مرد را عذر آورد

عالم از قهر و لطف او ترسان
صالح و طالح از فزع پیچان

لطف او چون مفتح آمیزد
کشف صوفی بکشفش برخیزد

باز قهرش چو آمد اندر کار
کشف سر درکشد کشف کردار

قهر او نازنین گراز زند
لطف او بی نوا نوا زند

جانور را چو خوان به پیش نهاد
خوردنی از خورش به پیش نهاد

کفر و دین پرور روان تو اوست
اختیار آفرین جان تو اوست

جان جانت ز لطف او زنده است
که روانت بلطف پاینده است

آرد از لطف و قهر سازنده
زنده از مرده مرده از زنده

دانش او وری رعایت کن
بخشش او هم کفایت کن

گرد قهرش چو آمد اندر جنگ
باشه ملک را ز پشه لنگ

باز چون اسپ لطف را زین کرد
لقمه کرم را ملخ چنین کرد

قهر او چون کمتر اندر دام
سگی آرد ز صورت بلعام

لطف او چون درآید اندر کار
سگ اصحاب کهف بر در غار

سحره از لطف گفت آن لا ضیر
با عزازیل قهر کرد آن خیر

با خدا هیچ نیک و بد بس نیست
با که گویم که در جهان کس نیست

چه سوی ما کسان چه سوی کسان
قهر و لطفش بهر که هست رسان

خسروان در رهش کله باران
گردنان بر درش سر اندازان

پادشاهان چو خاک بر در او
بر زمین فراغت از در او

یکی ترک غول نو برده
صد هزاران علم نگو کرده

فرش هستی گرسنه نبوشته
چاکرش از یکی دو تا گشته

هر که در ملک او منی کرده
از ره راست توسنی کرده

گر بگوید بمرده که برآی
مرده آید کفن کشان در پای

خلق مغرور نفس از افضالش
هیچ ترسان نبوده زامهالش

گردنان را طعام زهرش بس
سرکشان را لجام قهرش بس

گردن گردنان شکسته بقهر
ضعفا را ز لطف پیدا بهر

تایب الذنب را بداده پناه
بال کرده ز بار دانش گناه

سرعت عفوش از ره کهسار
برگرفته رسم استغفار

عفو او بر گنه پیش برده
سبقت رحمتی عجب برده

روح بخش است و روح ورنه چو ما
پرده دار است و پرده درنه چو ما

او ترا راعی و تو گرگ پسند / او ترا داعی و تو حاجتمند
او ترا حافظ و تو خود غافل / انیت بی عقل ظالم و جاهل
خوی ما او نکو کند در ما / مهربان‌تر ز ماست او بر ما
آنچنان مهر کو کند پیوند / مادر آنرا کجاست بر فرزند
ناکسان را بلطف خود کس کرد / شکر و صبر زندگان بس کرد
فضل را پیش چشم دانش و داد / در حس بست و راه جان بگشاد
چون ترا کرد علم او پاکن / از ره بندگان شوی ایمن
رسته باشد همیشه بر صحرا / مرد کوهی ز نکبت بکجا
عیب او عیب ما بپوشیده / تو نگفته سر او نیوشیده
عیب او عیب ما بدانسته / عفو او سنتش تو انسته
خوب کار او و زشت کار شما / عیب دان او و عیب دار شما
این عنایت نکوتر از پس ریب / عالم غیب را بعالم غیب
هر کرا توبه زین شراب دهد / بوی و رنگش بباد و آب دهد
پیش تمامیش بحس زبون / فلک طبع رنگ بوقلمون
راه دور از دل دو رنگی تست / کفر و دین از پی دو رنگی تست

ورنه یک خطوه است راه بدو / پنج باب ار شوی تو شاه بدو
زهره دارد زمانه کز همش / یک نفس برزند بتعلیمش
موی پی را که حقه گون نیست / فرعونش هلاک فرعونیست
لقب رنگها مجازی کن / خور ز دریای بی نیازی کن
گفت بگذار و کرد و کرد برای / بندهای گران ز خود بگشای
ذوق ایمان مگر چشیدی نه / روی تحقیق و صدق دیدی نه
تا ترا رمز واضحات آمد / واضحات مغیبات آمد
در تو رشدی همی نمی‌بینم / ورنه من صبح صادق دینم
راه دین بر تو گرد پیدا / تا نبودی تو اموج و شیدا
تا از آن قطرها بگوش نوی / وحی لاشرکت له نشنوی
هیچ سودای رنگها نه بزی / گر گذشتی تو رنگ رزی
هرچه خواهی ز رنگ بر داری / در یکی خم زنی برون آری
بحقیقت شنو از پیر جهل / نیست این نکته باب نااهل
کین همه رنگهای پر نیرنگ / خم وحدت کند همه یک رنگ
دل چو یکرنگ شد همه او شد / رشته باریک شد چو یک تو شد

فصل فی الامثال و هو دار الدنیا دار الزوال و تغیر الاحوال و الاشکال و بیانها

با سیه باش چونت نگزیرد | که سیاه ایچ رنگ نپذیرد
با سیه روی خوشدلی بهم است | طرب اکنز سرخ روی کم است
هتش آتشی که دل جویست | طالب سوخته سیه رویست
زنگی زشت با بلا جویی | خوشدلی یافت از سیه رویی
طرب او نه از نکویی اوست | خوشدلی او ز مشک بویی اوست
راز دل گر همی نخواهی فاش | با سیه رویی دو عالم باش
زانکه آنرا که آز و طلبست | پرده در روز و پرده دار شبست
زین موسهای سرخ دست بدار | آز وز مردان و معدن چو نار
مست روشن تر از ضیای هلال | کشف حال هلال و کفش بلال
انبی آرزو گرت بگزد | با تو این کارها بسر نبرد
که بدین راه در بدی نکیست | کاب حیوان درون تاریکیست
دل ز زنگ سیه چه غم دارد | زانکه شب روز در شکم دارد
هرچه جز حق مرانچه باطن است | نه طریق حقیقت دین است

زانکه مردان دین کهن خانه | نو گرفتند بی دم و دانه
چون بباغ خدای بگرازند | هرچه تلقین بود بیندازند
بیخودی منتهای راز همه است | مرج روح پاک بی کلمه است
بگذر از جان و عقل یکباری | تا بفرمان حق رسی باری
ای که درش زمان نوشتستی | وانکه از چار و نه گذشتستی
تا ز باطل بگذری حق نیست | که ازین نیمه حق مطلق نیست
می شنیدی از آنکه شب کوری | روز چون عقل ابلهان عوری
من بگویم ترا نه حق بنغز | لیک از راه حق بنکته و رمز
جز بی زاد راه عالم حی | روز لاخیر دان و شب لاشی

فصل فی افتقار الی الله و الاستغنا عن غیره

از من و تو بکار بیازی را | بی زبانیست بی نیازی را
بی زبانیش را چه کفر و چه دین | بی نیازیش را چه سنگ چه طین
نه بی نیازی نیاز جوی از تو | پاس داری سپاس گوی از تو
گرگ و یوسف تبست خرد و بزرگ | ورنه زی او یکیست یوسف و گرگ
لطف او را چه ضیایی و چه عون | قهر او را چه موسی و فرعون

چه عزیزی ز عقل و برخ او را | چه بزرگی ز نفس و چرخ او را

نفس و افلاک آفرین اوست | خنک آنکس که برگزین اوست

چرخ و آنکس که چرخ گرد اوست | آسیا است و آسیابان اوست

جنبش چرخ بی سکون زمین | هست چون جوز در دوم تنین

جوز را اژدها فرو برد | گردش چرخ بیخبر گذرد

حکم فرمان و عقل فرمان گیر | نفس نقاش و طبع نقش پذیر

جز بفضلش براه او نرسی | ور چه در طاعتش قوی نفسی

طاعت و معصیت تراز بخت | ور نه زی او برنگ یکر ببخت

که بعقل و بدست و پای رسد | بنه خواهد که در خدای رسد

فصل فی التضرع والخشوع

از تو زاری نکوست زور بدست | عور زنبور خانه شور بدست

زور بگذار کز زاری گرد | تا ز فرت هوا برآری گرد

چون تو دعوی زور و زر داری | دین کور و کوش کرداری

کاشف داند خدای از سر صدق | از تو زورست و زور زاری صدق

بر در حق بکرد زور مگرد | که بزاری شوی درین ره مرد

این نه از فام تو خستن باشد | کین نیازی فروختن باشد

تا بخود قایمی بپوش و بجوز | ور بدو قایمی مدوز و بدر

قدرتش را بچشم عجز مبین | خواجه آزاد کن مباش چنین

هرچه هست ای عزیز هست از روی | بود تو چون بهانه یافه مگوی

بی تو کل مسجدست و با تو کنشت | با تو دل دوزخست و بی تو بهشت

بی تو خود کارها همه کردست | با تو چون کژ نه پرورد دست

بد تو بی مهر و کین ازان آمد | تو تو بی کفر و دین ازان آمد

بنه باش بی نصیبه و جبر | کو شنه نه گرسنیست و نه سیر

از تو بیم و امید و دولت راند | چون تو رفتی امید و بیم نماند

بوم چون گرد کاخ شه گردد | شوم و بد روز بر کنه گردد

چون قناعت کند بویران جای | بر او به که فر بر همای

زاب و آتش زیان بدیره و مشک | سایه مشک را چه تر و چه خشک

چه مسلمان چه گبر بر در او | چه کنشت و چه صومعه بر او

گبر و ترسا و نیکو و معیوب | همکان طالبند و او مطلوب

نیست علت پذیر آب خدای | تو بعلت کنون چه جویی جای

مهر و کین بر نیاید از تمکین / خود بر آید ز فر خود شد دین

پارسا گر به است او را به / پادشا گر بدست ما را چه

تو نکوکار باش تا برهی / با قضا و قدر چرا ستهی

اندرین منزلی که یک نفست / بوده نابوده آمد ز نفست

پیش تا صور در دمد آواز / خویشتن را بکش به تیغ نیاز

گر بدیرند گشتی آسوده / ورنه انکار بوده نابوده

بر درش بی نیازی از که و مه / گر تو باشی وگر نباشی چه

چه وجودت بنزد او چه عدم / مثل تو بر درش نیاید کم

چون برون تاخت چشمهٔ روشن / حاجتی نایدش بمقرعه زن

گر نبودی روی عنایت پاک / کی شدی تاج وار مشتی خاک

عفو او را قبول بهر خطاست / کرمش را نزول بهر عطاست

تو جفا کرده او وفا با تو / او وفادارتر ز تو با تو

فضل او آوریدت اندر کار / ورنه بر خاک کی بدانی زار

هر که شد نیست باشد او را هست / هر که آمد ز پای گیرد دست

دستگیرست بی کسی را او / نپسندد چو ما خسی را او

زانکه پاکست پاک را خواهد / عالم الغیب خاک را خواهد

فصل فی علمه و اطلاعه علی ضمایر العباد

شرب یک یک ز خلق دانسته / داده و ضد آن توانسته

علم او عقل را جمال افروز / حلم او طبع را گناه آموز

گر نه حلمش بدی همیشه پناه / بنده کی زهره داشتی بگناه

مصلحت بین خلق پیش از آز / مطلع بر ضمیر پیش از راز

آنچه در خاطر تو او داند / لفظ ناگفته کار می راند

هیچ جانی بصیر ازو نشکفت / هیچ عقلش بزیرکی نفریفت

شادی آرست و غمگسار خدای / راز دانست و راز دار خدای

مطلع بر ضمایرست مدام / تو براندیش کار گشت تمام

بی زبانی برش زبان دانست / قوت جانت ز خان بی نانست

آنچه از بهر آدمی آراست / از او آنچنان نداند خواست

او نهاد از پی اولو الالباب / بیم و امید در نمایش خواب

جای تو کرد در نعیم معد / تا تو با ناز جفت گردی عد

کرد قایم برای نظم نظام / متقاضی رحم در ارحام

کرد واز جنبش های مور آگاه … مور در سنگ و شب و زمین سیاه
زیر گردون ز علم و عدل خدای … ساخته چار خصم را یک جای
هر که او نیست هست داند کرد … هست را نیست هم تواند کرد
هست با علم و قهر یزدانی … تا توانی نکو و بد دانی
بنموده ترا ان آموزی … داده در سنگ کرم را روزی
قایل او بس تو گنگ باش و مگوی … طالب او بس تو لنگ باش و مپوی
تو نکو در دل که او گوید … تو مجو مر ورا که او جوید
عیب خود را که صورت تو نگاشت … تو ندانی که عیب شوان داشت
او ترا بهتر از تو داند حال … تو چه کردی بهرزه گرد محال
گر گناهی همی کنی اکنون … آن گناه از دو حال نیست برون
گر بدانی که می بداند و پس … می کنی اینت شوخ دین و خس
ور ندانی که می بداند حق … می کنی اینت کافر مطلق
خود گرفتم کسیت محرم نیست … حق بداند حق از کسی کم نیست
عفو او کرم ار بپوشاند … ذره علمش آن همی داند
توبه کن زین شنیع کردارت … ورنه شینی بروز دیدارت

نفس خود را میان حالت خویش … غرقه در قلزم خجالت خویش

فصل فی الکرم والرزق علی العباد

همه را روح و روز و روزی ازوست … نیک بختی و نیک روزی ازوست
جانور را چو خوان به پیش نهاد … خوردنی از خورش پیش نهاد
روزی هر یکی به پیش آورد … در انبار خانه پیش آورد
کافر و مومن و شقی و سعید … همه را روزی و حیات بدید
جای حاجت هنوز شان در حلق … جیم جود وش بداده روزی خلق
جز بنان نیست پرورش ها را … جز شره نیست نان خورش ها را
او ز تو جبه بندگان بجهد … نان خورش داد و نان همو بدهد
روزی تو اگر بچین باشد … اسپ کسب تو زیر زین باشد
یا ترا نزد او برد بشتاب … ورنه او را بتو و تو در خواب
نان و جان تو در خزانهٔ اوست … تو نداری بگفته او را دوست
نه ترا گفت رازق تو منم … عالم السر عالم علنم
جان بدادم وجوه نان بدهم … هر چه خواهی تو در زمان بدهم
کار روزی چو روز دان بدرست … که ره آورد روز روزی تست

سفله دار از بهر روزی هم | نخورد دیک کرم کرده کرم
نخورد شیر صید خود تنها | چون شود پیر ماند کرد رها
مرزبان راست گفته تو بر تو | مرد را روز نو و روزی نو
با تو زانجا که لطف یزدانیست | کرو نان بدست تو جانیست
این کرو سخت دار و نان مخور | چون کرو رفت قوت جان مخور
جان نیی نان بکن بداد خدای | زانکه از نان بماند جان بر جای
آن زمانی که جان ز تن ببرید | بیقین دان که روزیت برسید
قوت مرد از در خدای بود | نه ز دندان و حلق و نای بود
روزی تست بر علیم و قدیر | تو ز میر و وکیل خشم مکیر
کدخدای خدای نیست برنج | خاصه آنرا که نیست نعمت و کنج
کدخدایی همه غم و هوس است | کدرها کن ترا خدای بس است
اعتمادت تو در همه احوال | بر خدا به که بر خراس و جوال
ابر اکر نم نداد یک سالت | سخت شوریده هم احوالت

تمثیل فی من لایحتاج الی الغیر

زالکی کرد سر برون ز نهفت | کشتک خوید خشک دیدش گفت

کای همه آن نو و هم آن کهن | رزق بر تست هر چه خواهی کن
مرد بنود کسی که از پی خور | در یقین باشد از زنی کمتر
علت رزق تو نه جوب و برست | کر نه ابر نه خشک کشت
بی سبب رازقی یقین دانم | همه از تست نانم و جانم
از هزاران هزار به یک او | زانکه اندک نباشد اندک او
قطعه زر و صد هزار اختر | قطعه زر و صد هزار اخضر
آن شنیدستی که بی نم ابر | مرغ روزی بیافت از در کبر
کبر را کفت بس مسلمانی | زین سخن پیشه سخن دانی
کز تو این مکرمت به بپذیرند | مزکیان کر چه دانه برکیرند
کفت کبر ار مرا بنکزینند | آخر این رنج من همی بینند
زانکه او مکرمت و با احسان | نکند بخل با کرم یکسان
دست در باخت در رهش جعفر | داد ایزد بجای دستش پر
دل ببقل فضول خلق مبند | دل درو بند و رستی از غم و بند
کار تو جز خدای نکشاید | بی خدای از خلق هیچ ناید
تا توانی جز او بیار مکیر | خلق را هیچ در شمار مکیر

با بقای خدای نان شماست / الف الای او جان شماست

بی نصیبی ز درد موسی تو / روز کوری چو مرغ عیسی تو

چون نداری خبر ز راه نیاز / در جهان بستان مغز پیاز

اول از بهر عشق دلجویش / سر قدم کن چو کلک می جویش

تا بدانجا رسی بجست درست / که بدانی که می نباید جست

عاشقانرا درین ره جان سوز / تبش راه به ز تابش روز

هر که دارد ره تبش در دل / در نماند به ده در منزل

در جهانی که عشق گوید راز / نه تو مانی نه نیز عقل تو باز

فصل فی المحبة والتجرید

عاشقان سوی حضرتش سرمست / عقل در آستین و جان بر دست

تا چو سوی براق دین رانند / در رکابش همه برافشانند

جان و دل در رهش نثار کنند / خویشتن را از آن شمار کنند

غالب عشق هست مغلوبش / مر ورا شرح داد معلومش

ابر چون ز آفتاب دور شود / عالم عشق پر ز نور شود

ابر چون کبر ظلمت و کدر / کآب آن جمله نافعست و مضر

اندک او حیات انسانیست / باز بسیارش آفت جانیست

پس موحد محب حضرت اوست / کی محبت حجاب غرت اوست

بد نباشد محدث تلقین / نیک باشد محب محنت بین

در محبت بکر به تالیفش / زان همه محنتست تصحیفش

ای محب وصال حضرت غیب / تا نجویی وصال طلعت عیب

نکشی شربت ملاقاتش / نچشی لذت مناجاتش

پیش توحید او نه کهنه نه نوست / همه هیچند هیچ اوست که اوست

چون تو یکی دانی و یکی گویی / بدو سه چار پنج چون پویی

با الف بی و تی بود همراه / بی و تی هست ثم الف الله

نه بپرسید کاملی ز علی / چون شنید از زبان دل کسلی

که بگو ای امیر جان افروز / که شب تیره بود یا روز

مرتضی گفت بشنو ای سایل / سوی او بار خود شوی بایل

عقل و جانرا بنزد او چه خطر / دل و دین هم فدی کنند و کدر

پرده عاشقان رقیق ترست / نقش این پرده عشق ترست

دست و پایی بسی زن اندر جوی / چون بدریا رسی ز جوی مگوی

چون رهی کرد فخر و عار ترا / ای حدث با قدم چه کار ترا
تو خدایی نفس مزن ز قدم / ای ندانسته پا ز سر ز قدم
صد هزارت حجاب در راه است / همتت قاصر است و کوتاه است
دست با زیست قابل تو هنوز / پای با هیست حایل تو هنوز
سو بدریای داد و دین یکدم / تن برهنه چو گندم آدم
تا کند توبه تو جمله قبول / تا نگردی دگر بگرد فضول
تو هنوز از متابع شیطان / توبه ناکرده کی بود ایشان
چون ترا بار داد بر درگاه / آرزو زو مخواه او را خواه
چون خدایت بدوستی بگزید / چشم شوخ تو دیدنی همه دید
برگذر د جهان عشق دویی / چه حدیث است این حدیث تویی
نیست در شرط اتحاد مگو / دعوی دوستی و پس تو و او
بن کی گردد آنکه باشد جو / کی توان کرد ظرف پر از پر
همه شو بر درش که در عالم / هر که او جز همه بود همه کم
چون رسیدی بدو پس غم یار / نیش نوشش شمار و خیره خار
از پی زنگ آینهٔ دل حر / لاست ناخن برای پستی پر

شو از راه تا توان پستن / همچو کشتی بهر دم آبستن
هستی حق به نیست بگراید / زاد این راه نیستی باید
گرت همت زمانه پست کند / احسن الخالقینت هست کند
می نخوانی تو از کتاب خدای / نیست اموات مرد بل احیای
نیک و بد خوب و زشت یکسان گیر / هرچه دادت خدای در جان گیر
نه عزرایل چون ز نزد آن دید / رحمت و لعنه مرد و یکسان دید
آنچه آوردش از قضا بچنگ / نیک و بد داشت مرد ور اگر ننگ
هر که خواهد ولایت تجرید / وانکه جوید هدایت توحید
از درونش نباید آسایش / وز برونش نشاید آرایش
آن آسایشی که در نمایش اوست / برگ آرایش پستایش اوست
برگذر د جهان عشق دویی / چه حدیث است این حدیث تویی
تویی تو چو رخت برگیرد / رخت بخت تو تخت برگیرد
بر درش گدای نان خواهد / باز عاشق غذای جان خواهد
عاشقان جان و دل فدی کردند / دیگر او روز و شب غذی کردند
سگ دون همت استخوان جوید / بچه شیر مغز جان جوید

مرد حالی همی نخواهد پند   سگ بود سگ بلقمه خرسند
کشف اگر بند گرددت ره تن   کشف را کفش ساز و بر سر زن
فضلهٔ گم کن ای و عاجزی پیش آر   اسپ شو از تو با سگان بگذار
تو بگو سر گرفته رفت   پس چرایی چو سگ تو دون همت
هر کرا عالیست همت او   هر دو عالم شدست نعمت او
وانکه دون همتست همچون سگ   هست چون سگ ز بهر نان در تگ
گر همی روح خواهی از تن فرد   لاجرم دار ست کرد او برگرد
کی ز لاهوت خود بیابی بار   تا ز ناسوت برنشد بردار
ای برادر برادر تجرید   جگر خود کباب دان نه ثرید
ای خرابات جوی بر آفات   پیر خرس توئی و خرابات
زانکه جلیست را سوی لاهوت   هست در راه جبههٔ جبلوت
نیست کن هر چه راه را بود   تا دل خانهٔ خدای بود
تا ترا بود با تو در ذاتیست   کعبه با طاعت خراباتیست
با تو بود تو خیره آیت   چشم غفلت ازان جهان خیره است
نفس تست آنکه کفر و دین آورد   لاجرم چشم رنگ بین آورد

بی تو خوش باش با تو هست بس ناخوش   بدراند ز کبر به راز توش
گر ز ذات تو بود تو دورست   بتکده از تو نیست معمورست
در قدم کفرها و دینها نیست   در صفای صفت چنینها نیست

فصل فی طریق سلوک اهل الآخرة

این همه علم جسم مختصرست   علم رفتن براه حق دگرست
سوی آنکس که عقل و دین دارد   نان و گفتار گند بین دارد
چیست این راه را نشان و دلیل   این نشان از کلیم پرس و خلیل
وز من پیر ای برادر هم   باز گویم صریح بی مبهم
چیست زاد چنین ره ای عاقل   حق بدیدن بریدن از باطل
روی سوی جهان حی کردن   عقبهٔ جاه زیر پی کردن
جاه و حرمت ز دل رها کردن   پشت در خدمتش دوتا کردن
تقیت کردن نفوس از بد   تقویت کردن روان بخرد
رفتن از منزل سخن کوشان   برنشستن بصدر خاموشان
رفتن از فعل حق سوی صفتش   وز صفت زی مقام معرفتش
آنکه از معرفت بعالم راز   بس رسیدن بآستان نیاز

با تو آن آنگهی چو گشتی یار   دل برآرد ز نفس تیره دمار
در درون تو نفس دل گردد   زان همه کردها خجل گردد
خان و مانش همه براندازد   در ره امتحانش بگدازد
در تن تو چو نفس تو بگداخت   دل بتدریج کار خویش بساخت
پس از و چون نیاز بستاند   چون نیازش نماند حق ماند
نه ز بیهوده گفت نادانی   باز بیدار گفت سبحانی
پس زبانی که راز مطلق گفت   راست چون بید گوا انا الحق گفت
راز خود چون ز روی داد نشست   راز جلاد گشت و اورا کشت
روز رازش چو حق نمای آمد   نطق او گفتش خدای آمد
راز چون کرد ناگهان فاشش   بی اجازت میان او باشش
صورت او نصیب دار آمد   سیرت او نصیب دار آمد
جان جانش چو شد تهی ز آواز   چون دل است برنهان غماز
راست گفت آنکه گفت از سر حال   گفت دع نفسک ای پسر و تعال
زن تو تا دوست نیست ز بسیار   ره تو بی پس ز زیر پای در آر
تا ببینی بدین ز لاهوت   خط ذی الملک و خطه ملکوت

کی بود مان ما ز ما مامن   تو و من رفته و خدا مامن
دل شنو تا بآستان خدای   روح گفته من انکم تو در آی
چون در آید بطارم تو چه بد   دل و روح از پی ستانه بغریبد
روح با حور هم بری سازد   دل بدیدار دوست پردازد
ای ندیده ز آب رز مستی   تا کی آخر ز نقش رز مستی
چه کنی لاف مستی بدروغ   تات گویند خود مردک دروغ
تو اگر پی چو زی من آواز   دوغ خوان نگاه دار دراز
بس بیاموزمت که جام شراب   چون کنی نوش در سرای خراب
چون بخوردی دو در دباصد درد   گویم احسنت اینت مردی مرد
می همی عقل و جان شان بخورد   رز همی این و آن شان ببرد
اندرین مجمع جوانمردان   از پی سر بد دلی چو نامردان
چه کنی جست و جوی چون جان تو   تو مدان تو نقش کن چو امان تو
تو مدان از تو پارسی تا سی   چون بخود دیش طعم شناسی
بر مدار از مقام مستی پی   سر هم آنجا بنه که خوردی می
تا نخوردی مدار هیچ حلال   چون بخوردی کلوخ بر لب مال

گر بگویی تو صادقی باشی / ور بگویی منافقی باشی
پیشتر چون شوی که جات نیست / باز پس چون جهی که پات نیست
آن که را جای نیست غمخوارست / وانکه را پای نیست بیچارست
کز ازل پیش عشق همت و زور / خود کم از پشه زاده اند چو مور
جهد کن تا چو مرگ بشتابد / بوی جانت ز کوی او یابد
در گذر زین سرای پر اوباش / از بوی ورنه بر در او باش

التمثیل فی العالم والجاهل

به پسر شیخ گوزکانی گفت / که ترا بهر کارهای نهفت
اندرین کوچه خانه باید / گر کلیدان بچپ بود شاید
ساز و پیرایه درین تجرید / هم سر از شرع و هم سر از توحید
اندرین منزل عنا و ضرر / چون مسافر در آی و زود گذر
نیست شو تا هم او کند بصواب / لمن الملک را سوال و جواب

فصل فی المناجات

در مناجات پیر شبلی گفت / چون برون آمد از حدیث نهفت
گفت اگر زانکه بودم دوری / بد بدم در حدیث دستوری

لمن الملک گوید او بصواب / من دهم مر ورا بصدق جواب
گویم امروز مملکت آنراست / که ز دی و پریر می آراست
تیغ تو قهر پیر فرازانرا / سر بر دبس پیر دیده جانرا
توش تو دان بهر سود سودا را / حربهٔ آفتاب حربا را
هرچه جز حق چو زان گرفتی خشم / جز بلیت نیاید اندر چشم
زانکه از حرف لا همی باله / کس نداند که چند باشد راه
راه تا با خودی نزاران سال / بروی روز و شب یمین و شمال
پس با خر چو چشم باز کنی / کار بر خویشتن دراز کنی
خویشتن بینی از نهاد و قیاس / گرد خود گشته چو گاو خراس
نخود از هیچ آیی اندر کار / باشی اندر دو دم برین دربار
بی منه با نفاق بر درگاه / بتوکل روند مردان راه
زین مسافت که دوست عقل نهشت / آن مسافت خدای داند چیست
گر توکل ترا بدوست همی / چون نداری بزرقش اوست همی

فصل فی التوکل

راه بی نور کرده دار و شاه / بتوکل روند مردان راه

ربع مسکون چو از طریق شمار / هست در چنگ بیست و چار هزار
تو اگر واقفی بصرف و صروف / بدلش کن به بیست و چار حروف
کلمهٔ حق چو در شمار آمد / عدد حرف بیست و چار آمد
نیمی از حرف جان دوازده گنج / نیمی از حرف دین دوازده درج
از برای خرد درین ره کو / ورد تست این لا اله الا هو
در جهان پر ز در امید است / بر جهان پر ز ماه و خورشید است
در دریای عالم جبروت / ماه و خورشید آسمان ملکوت
بیم و امید را بجای بمان / چه کنی ننگ مالک و رضوان
مست را مسجد و کنشت یکیست / مست را دوزخ و بهشت یکیست
نزد آنکس که دید جوهر خود / چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
زیر پای آر گوهر جانت / تا بدست آید آب حیوانت
نفس را سال و ماه کوفته دار / مرده انگار نفس را درباز
چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم / برسیدی بخلد و ناز و نعیم
پس بگوی توکل آور رخت / بعد از آنت بدیده آید بخت
در توکل یکی سخن بشنو / تا نمانی بدست دیو گرو

اندر آموز شرط ره ز زنی / که ازو گشت خوار لاف زنی

التمثیل فی توکل العجوز

حاتم آنکه که کرد عزم حرم / آنکه خوانی همی ورا اصم
کرد عزم حجاز و بیت حرام / سوی قبر نبی علیه سلام
جمع گشتند مردمی بر زن / شاد رفتند جمله تا بر زن
حال او پسر بسر پرسیدند / چون ورا فرد و مفلس دیدند
شوهرت چون برفت ای ز عفات / هیچ بگذاشت مر ترا نفقات
گفت بگذاشت راضیم ز خدای / آنچه رزق منست ماند بجای
باز گفتند رزق تو چندست / که دلت قانعست و خرسندست
گفت چندانکه عمر ماند هستم / رزق من جمله کرد در دستم
آن یکی گفت می ندانی تو / او چه داند ز زندگانی تو
گفت روزی دهم همی داند / تا بود رزق روح نستاند
باز گفتند بی سبب ندهد / هرگز از بید بن رطب ندهد
نیست دنیا ترا هیچ سبیل / نفرستند ز آسمان زنبیل
گفت کای راتیان شش تیره / چند گویید هرزه بر خیره

حاجت آنرا بود سوی زنبیل / کش نباشد زمین کشت و قلیل
آسمان و زمین بجمله وراست / هرچه خود خواست کرد حکم وراست
پس رساند خیانک خود خواهد / که بیفزاید و گهی کاهد
از توکل نفس تو چند زنی / مرد نامی ولیک کم ز زنی
چون نه راه را تو چون مردان / رو بپا موزه روی زنان
کاهلی پیشه کردی ای تن زن / وای آن مرد کو کمست ز زن
با تن و جان نباشدت یزدان / مرد و نبود ترا همین و همان
دل نگه دار و نفس دست بدار / کین چو مارست و آن چو بیمار
پیش آنکس که عقل رهبر اوست / کفر و دین هر دو پرده در اوست
عقل کاندر جهان چنو نرسید / برسد در خود و درو نرسید
گوش سر دوست گوش عشق نکست / بهر این و آن ز بهر شکست
بی شمار ارچه گوش سر شنود / گوش عشق آن یکی خبر شنود
برد سوی سر آن دو گوش چو بیو / چه کنی پیش ازین خروش و غریو
کودکی روز دیو چشم بپوش / تا بنهد سرت میان دو گوش
هستی دوست پیش دمن دوست / پرده بارگاه او بی اوست

فصل فی الرؤیا والتعبیر در رؤیا العجب و هو ثمانون بابا

آدمی در جهان اسباب است / زان همه ساله مانده در خواب است
تا روانشان چه بیند اندر خواب / از پی بینش ثواب و عقاب
آتش تیزتاب خشم بود / چشمهٔ آب نور چشم بود
گریه در خواب مایهٔ شادیست / بندگی از مؤنت آزادیست
خنده اندوه باشد و اهوال / خامشی بستن دل اندر مال
آب در خواب روزیست حلال / گر بود پاک و عذب و صاف و زلال
ور بود تیره عیش ناخوش دان / گرچه آبست عین آتش دان
خاک در خواب مایهٔ روزیست / برزگر را دلیل بهروزیست
باد اگر گرم نیست سرد بود / هر دو رنجور رنج و درد بود
باد اگر هست معتدل نیکوست / اندهٔ دشمنست و شادی دوست
چیز دادن بمرده اندر خواب / علم مال باشد و اسباب
شرب آب زیادت عطشان / علم باشد که نیست سیری از آن
وانکه باشد برهنه اندر خواب / شد فضیحت بسان مست خراب
طبل در خواب راز کرد فاش / بوق در خواب مایهٔ پرخاش

بند و غسل توبهٔ نصوح بود / باغ دیدن غذای روح بود
میوه گر خواب روزیست از شاه / لیک نه اندر زمان که اندر گاه
وقت ادراک چون فراز رسید / مرد پیشنه زو باز رسید
دست خود چون دراز بیند مرد / شود اندر سخاوت و رادی فرد
ور بود دستهای او کوتاه / کشد از بخل گرد خویش سپاه
دست باشد برادر و خواهر / آن چپ دختران و راست پسر
باشد انگشت همچو فرزندان / نسب مادر و پدر دندان
دختر اند صدر با پستان / چون شکم مال و نعمت پنهان
جگر و دل بخواب گنج بود / ساق و زانو عنا و رنج بود
مغز مال نهان و پهلو زن / پوست چون ستر درکشین تن
هست فرزند آلت تو پدید / نیک و بد زشت و خوش شقی و سعید
دست شستن ز کار نومید است / رقص کردن وقاحت و شدیدست
وانکه بربط زند بخواب اندر / زن کند بی شک او بتاب اندر
با دگر کس مصارعت کردن / غلبه کردنست و آزردن
وانکه دارو خورد همی در خواب / رسته گردد ز درد و رنج و عذاب

طبیب باشد دوگونه اندر خواب / این یکی راحت آن دگر همه تاب
راحت آن نوع را که درمانند / محنت آن نوع را که بر کالند
گر دهان رنج بیشتر باشد / راحتش کمتر از ضرر باشد
مرد بیمار طبیب و جامهٔ نو / بد بود بد زمن نکو بشنو
رقص کردن بخواب در کشتی / بیم غرقست و مایهٔ زشتی
وانکه در حبس و بند بسته بود / رقص کردن ورا خجسته بود
هر که بیند ز تن روان شش خون / نعمتی باید از حلال برون
چون به بیند جراحت این باشد / ور جراحت بود جز این باشد
انده صعب باید از کاری / بسته گردد بدست خونخواری
وان زنی کش ز فرج خون آید / کودکی مرده زو برون آید
گوشت بیند بخواب در بیمار / که خورد دارو امید ازو بردار
مستی و بیخودی ز شرب شراب / آنکه تا زیست بد بود در خواب
وانکه او پارسیست روزی دان / سرفرازی و نیک روزی دان
شیر در خواب رنج مال بود / روزی نیکو و حلال بود

رویا الاثواب و الاوانی

جامهٔ کهنه رنج و اندوهست   جامهٔ نو ز دولت انبوهست

بهترین جامه بود شکفت   مر ورا او پسند چونین گفت

مر زنان راست جامه رنگین   اصل شادی و راحت تزئین

جامهٔ سرخ مایه شادیست   سال و بخت از او بآزادیست

جامه مشکین است رنگ سیاه   ور بود زرد درد و محنت و آه

جامهای کبود اندوهست   رنج بر دل فزون تر از کوهست

طیلسان ور ردی حمال بود   کیسه و حیض اصل مال بود

نردبان اصل و مایه سفرست   لیک زان مرد را همه خطرست

آسیا مردم امین باشد   آنک در خانه بهگزین باشد

دام باشد بخواب بستن کار   آینه زن بود نکوش دار

رویا الصناعین

بستگی آیدت ز قفل پدید   چون گشایش که آیدت ز کلید

مرد طباخ نعمت بسیار   همچو قصاب در تباهی کار

رنج و بیماریست مرد طبیب   خاصه آنرا که مست خوار و غریب

درزی آنکس که رنجها و بلا   همه بر دست او شود زیبا

مرد خفاف و نعلی و خراز   از مواریث آنکه داند راز

مرد بزاز و زرگر و عطار   خوبی کار و نعمت بسیار

مرد خمار و مطرب و رادی   مایه شادمانی و شادی

مرد بیطار و رایض و کحال   چون دلیل اندر تباهی حال

هست در خواب دیدن صیاد   مایه مکر دان تو بر مرصاد

مرد شمشیرگر دلیل عناست   همچو آن تیرگر که تیر آراست

مرد سقا و گلگر و حمال   هر چه آنرا دلیل دان بر مال

رویا البهایم

خر بود خادمی ولی کاهل   که بکار اندرون بود منبل

اسب زن باشد ای بدانش فرد   مرد را اسب و زن بود درخورد

استر آنرا که زن بود حامل   بد بود بچه نبودش حاصل

شتر آید ترا سفر در خواب   سفر سهمناک پر غم و تاب

گاو باشد دلیل سال فراخ   بر پادشا شود گستاخ

رویا السبع

شیر خصمی مسلط مغرور   که بود کارش از مجامله دور

پیل شامت لیک با هیبت | همه کس ترسناک ازان صولت
گوسپند آیدت غنیمت و مال | اقتضا زان کند فراخی سال
بز کسانی دنی و بد گوهر | پر خروش و بکارها سر شر
لیک باشد بهر سبیل مفید | نیست بر قول اوستاد مزید
آهو از خانه زنان تعبیر | بیشتر دارد ای بداندیش پیر
دشمن آید پلنگ بدکردار | که بود در معاملت بدکار
ببر را هم بدشمن انگارند | بکتاب اندرین چنین دارند
خرس خصمیست پر خیانت و دزد | که ز دیدار او زیانی مزد
یوز و کفتار و گرگ را روبا | دشمنانند هر یکی ز جدا
ورچه روباه حیله گر باشد | مرده بینی ورا بتر باشد
مار هر که عدوی کینه ورست | ور کند قصد تو ترا بترست
کژدم و غنم و دگر حشرات | همه باشد ز جمله آفات
سگ بخواب اندرون عوان باشد | لیک بی خواب پاسبان باشد
نرد بازی بخواب با شطرنج | سبب جنگ و غلبه باشد و رنج

التمثل فی التعبیر

دیدن آفتاب را در خواب | پادشه گفته اند از هر باب
ماه مانند رای زن باشد | دیگری گفت نی که زن باشد
جرم مریخ یا زحل در خواب | صاحب محنتست و رنج و عذاب
تیر مانند دبیر آید | مشتری خازن و وزیر آید
زهره خود هست مایهٔ رامش | مایهٔ عیش و کام و آرامش
وان دگر کوکبان برادر دان | گاه تعبیرشان برادر خوان
همچو یعقوب کین طریق نهاد | راز این علم بر پسر بگشاد
مهر و ماهش پدر بد و مادر | کوکبان چون برادران در خور
بس کن از فال و زجر و از تعبیر | درگذر زین که کرده تقریر
کس چو ما دید چنین غمخواران | می گذاریم خواب بیداران
خفته بیدار کردن آسانست | غافل و مرده هر دو یکسانست

فصل فی ناقص الدین

علت روز و شب خورست و زمین | چون گذشتی نه آنت ماند و نه این
ای دو در عمر تو مرند و مزید | هنر در عقل دان نه در توحید
در دویی دان مشقت و تمیز | در یکی ای یکیت رستم و چیز

تیغ تا نفکنی سپر نشوی ... تا به تیغی کلاه پسر نشوی
تا دلت بند کلاه شود ... فعل تو پالوده گناه شود
چون شدی فارغ از کلاه و کمر ... بر سر آن زمانه گشتی سپر
سر کل را کله پنبه بود ... با چنین سر کله تباه بود
ترک ترکیب رخش توفیق است ... نفی ترتیب محض تحقیق است
اندرین ره بهیچ روی مایست ... نیست گرد و ز نیست گشتن نیست
چون تو برخاستی ز نفس و ز عقل ... این جهانت بدان جهان شد نقل
هر سری کز تو رست هم در دم ... سر بزن چون چراغ و شمع و قلم
زانکه هر سر که دیدنی باشد ... در طریقت بریدنی باشد
بی سری پیش گردنان ادبست ... زانکه پیوسته سر کله طلبست
تو بزیر کلاه غش داری ... لاجرم چیز باز نگذاری
آدمی را ز جاه بهتر چاه ... کل فضولی شود چو یافت کلاه
آن کبوتر که اندرین معراج ... دست بر سر کنی نداری تاج
گر همی یوسفیت باید و جاه ... پیش حق باشکونه بال چو جاه
با شهنشاه خواجهٔ لولاک ... گفت لا تعد عنهم عیناک

چون سلیمان کمال ره را دار ... همچو یوسف جمال چه را دار
تا نشد نقش صورتت چاهی ... نشود نفس سیرت اللهی
در طریقت سر و کلاه مدار ... ورنه داری چو شمع دل بر نار
سر که آن بند کلاه بود ... همچو بیژن اسیر چاه بود
ور کله بایدت همی ناچار ... همچو شمع آن کلاه از آتش دار
کانکه در عشق شمع ره باشد ... همچو شمع آتشین کله باشد

فصل فی الایثار والتفرید

هر چه داری برای او بگذار ... گر گدایان ظریف تر ایثار
جان و دل بذل کن که آب و ز گل ... بهتر از جودهاست جهد مقل
سید و سرفراز آل عبا ... یافت تشریف سورهٔ هل اتی
از سه قرص جوین بی مقدار ... یافت در پیش شهر آن بازار
خیز بگذار دنی دون را ... تا بیابی خدای بیچون را
درمی صدقه از کف درویش ... از هزاران توانگر آید پیش
زانکه درویش را دل ریشست ... از دل ریش صدقه زان بیشست
به توانگر توان نگر که دلش ... هست تاریک و تیره همچو گلش

کل درویش صفوت ازلیست | دل او کیمیای لم یزلیست
از تن و جان و عقل و دل بگذر | دره او دلی بدست آور
صورت و وصف و عین در مانند | آن رحم این مشیمه آن فرزند
صورتت بوده صفات بود | صفت سنگ و عین ذات بود
هرچه از نفس علم معرفتست | وان که آن کفر عالم صفتست
این چو مصباح روشن اندر ذات | وان دو چون زجاجه و مشکات
تا نگشتی درین گذر که تنگ | با دو روحی و لعبتی یک رنگ
ای ز صورت خانگ جان از جسم | دل ز وحدت خانگ مرد از اسم
کوشش از بی کشش ز جان خیزد | جستن از ترک این و آن خیزد
تا ابد با قدم حدث طفلست | زانکه جانی ازین برون نقلست
تا زمی جای آدمی زاییست | خیمهٔ روزگار بر جاییست
این زمین میهمان سرایی دان | آدمی را چو کدخدایی دان
تا بود نسل آدمی بر جای | هست آراسته در او دو سرای
این سرای از برای رنج و نیاز | وان سرای از برای نعمت و ناز
تا ازین خاکدان نه بیند رنج | نرسد زان سرای بر سر گنج

آدمی چون نهاد سر در خواب | خیمه اش شود گسسته طناب
چون ترا برنهاد خود نفس است | او ترا و مر ترا عوض بس است

قصهٔ قیس بن عاصم

آن زمان کز خدای نزد رسول | حکم من ذی الذی نمود نزول
هر کسی آن قدر که دست رسید | پیش قهر کشید و سر نکشید
گوهر و زر ستور و بنده و مال | هرچه در وسع بود شان از حال
قیس عاصم ضعیف حالی بود | که نکردی طلب ز دنیا سود
رفت در خانه با عیال بگفت | زانچه بشنید هیچ یک ننهفت
کاینچنین آیت آمدست امروز | خبر ما را در انتظار مسوز
آنچه در خانه حاصلست بیار | تا کنم پیش سید آن ایثار
گفت زن خبر نیست در خانه | تو نه زین سرای بیگانه
گفتش آخر بجوی آن مقدار | هرچه یابی بسبک نزد من آر
رفت و خانه بجست بسیاری | تا برآید ورا مگر کاری
یافت در خانه صاعی از خرما | دقل و خشک گشته نابینوا
پیش قیس آورید زن در حال | گفت زین بیش نیست ما را حال

قیس خرما بآستین در کرد / شادمانه بر رسول آورد
چون درون رفت قیس در مسجد / زن پیغمبر بلکه از سر جد
گفت با وی منافقی که بیار / تا چه آورده بیک پیش آر
گو برست این متاع یا زر و سیم / پیش پیغمبری کنی تسلیم
زان سخن گشت قیس خوار و خجل / بنگر تا چه آمدش حاصل
رفت در گوشه بیک بنشست / برنهاده ز شرم دست بدست
آمد از سدره جبرئیل امین / گفت کای سید زمان و زمین
مرد را اندر انتظار مدار / وآنچه آورده است خوار مدار
مصطفی را ز حال کرد آگاه / یلمزون المطوعین ناگاه
مرد در انتظار چون دارند / ملکوت آمده بنظارت اند
زلزله است اوفتاده در ملکوت / نیست جای قرار و جای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید / دل او را بلطف می جوید
کای سرافراز وی گزین رسول / این قدر کن ز قیس زود قبول
که بنزد من این متاع قلیل / هست مقبول نیست مرد بخیل
من پذیرفتم این دقل بعیان / هست بهتر ز گوهر دگران

از همه چیزهای بگزیدم / هست جهد المقل پسندیدم
قیس را زان سبب برآمد کار / زان منافق بفعل و بد گفتار
گشت رسوا منافق اندر حال / قیس را کار گشت از آن بکمال
تا بدانی که هر که پیش آمد / هم بدان سان که بود پیش آمد
با خدای آنکه او دو دل باشد / از همه فعل خود خجل باشد
راستی بهتر از همه کاری / خوان باشی تو این قدر باری

فصل فی الاتحاد

در جهان یک زبان چو سود تو نیست / هیچ جنس اید چو بود تو نیست
ظهر النور ذو المنن باشد / بطل الزور جان و تن باشد
غیب خواهی خودی ز ره بردار / عیب را با سرای غیب چکار
تو پر از عیب قصد عالم غیب / شوان کرد خاصه با شک و ریب
برنخیزد و بدست بی خردیست / از دو پای نهاد بند خودیست
بود تو چون ترا حجاب آمد / عقل تو با تو در عتاب آمد
گفت رو نفس را بکن بدرود / ورنه بر ساز ازین دو چشم دو رود
روز و شب در فراق عقل بنال / پیش با عقل خود بدی پیکال

عقل را زین عقیله باز رهان / بعد از آن عشق بر تو گشت آسان
یعنی آنکه گیای از دل توت / ملک را از دریچهٔ ملکوت
چند گویی بپرسید کی چه بود / در ره دین گزیدگی چه بود
بند بر خود نهی گزین شوی / پای بر سر نهی رسیده شوی
غافلی سال و ماه و مغروری / دد و دیوی و ز آدمی دوری
آدمی کی بود کزین خو تو / دیو و دد کی بود درین چو تو
سال و مه کینه جوی همچو پلنگ / خلق عالم ز طبع تو دلتنگ
بر سر شاه راه هیچ کسی / برسی در خود و درون نرسی
آنچه کرد کوئی از صوفی / عشق و رای قریشی و کوفی
صوفی و عشق در حدیث هنوز / سلب و ایجاب و لا چو زد چوز
از سر این دلق هفت رنگ برآر / جامه یکرنگ دار عیسی وار
تا چو عیسی بر آب راه کنی / همره از آفتاب و ماه کنی
همه خود ز خویشتن کم کن / وانگه آن دم حدیث آدم کن
تا بود نفس ذره با تو / نرسی هیچ گونه آنجا تو
نفس را آن هوا نسازد هیچ / خیره بی نفس راه را به بپیچ

فصل من زهد فی الدنیا فهو ملک لا یبلی

بود پیری بصره در زاهد / که نبود آن زمان چنو عابد
گفت هر بامداد بر خیزم / تا ازین نفس خویش بگریزم
نفس گوید مرا که هان ای پیر / چه خوری بامداد کن تدبیر
باز گوید مرا که تا چه خورم / منش گویم که مرگ در گذرم
گوید آنگاه نفس من با من / که چه پوشم بگویمش که کفن
بعد از آن مر مرا سؤال کند / آرزوهای نفس محال کند
که کجا رفت خواهی ای دل کور / منش گویم خموش تا لب گور
تا کمر بر خلاف نفس نفس / نتوانم زدن مر آن دم پس
بخ بخ آنرا که نفس را دارد / خوار و در پیش خویش بگذارد

فصل فی صفت الزاهد

زاهدی از میان قوم بتاخت / بر سر کوه رفت و صومعه ساخت
روزی از اتفاق دانایی / عالمی بر خرد توانایی
برگذشت و بدید زاهد را / آنچنان پارسا و عابد را
گفت و یحک چرا برین بالای / ساختستی مقام و مسکن و جای

گفت زاهد که اهل دنیا پاک / در طلب گردنش شدند هلاک
باز دینی شدست در پرواز / در فکند بهر دیار آواز
بزبان فصیح می گوید / در جهان صید خویش می جوید
وای آن کو ز من حذر نکند / در طلب کردنم خطر نکند
تا کند خیالک در قسطاط / اندکی مرغ و باز بر افراط

فصل فی حب الدنیا عن اهل الزمان

هست شهری بزرگ در حد روم / بار بسیار اندران بر و بوم
نام آن شهر شهر قسطاطیت / ساختش تا بجد میاطیت
اندرو مرغ خانگی نپرد / زانکه باز از هوا ورا بکرد
وندران شهر مرغ نگذارد / زانکه در ساعتش بیوبارد
همچو قسطاط شد زمانه کنون / علما همچو مرغ خوار و زبون
من بدست آوریدم این بالا / تا شوم ایمن از بد دنیا
گفت دانا که با تو اینجا کیست / بر سر کوه پایه حالت چیست
گفت زاهد که نفس من با من / هست روز و شب اندرین مسکن
گفت دانا که بس نکردی هیچ / بهره راه زاهدان مپیچ

گفت زاهد که نفس دوخته اند / در من وزی ویم فروخته اند
نتوانم ز وی جدا گشتن / چه کنم جان من رها گشتن
گفت باز زاهدان آستوده حکم / نفست افعال بد کند تعلیم
گفت زاهد که من بساخته ام / زانکه من نفس را شناخته ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب / می کنم روز و شب ورا ترتیب
بمداوای نفس مشغولم / زانکه گوید همی که معلولم
که ورا قصد فصد فرمایم / اکل از دید کاهش بخشایم
خون مصعد کند فرو بارد / فصد تا پیکنی اندر آرد
که ورا مسهلی بفرمایم / علل از جسم او بپالایم
حب دینی و بغض و حقد و حسد / غل و غش برون شود ز حسد
گاه نهیش کنم من از شهوات / تا کمر باز ماند از لذات
از خورش خوی خویش باز کند / در شهوت بخود فراز کند
قوتش از باقلی دو دانه کنم / خانه بروی چو گور خانه کنم
ساعتی نفس چون شود در خواب / من کنم نکد و رکعت شتاب
پس ازان کو ز خواب برخیزد / همچو بیمار در من آویزد

مرد دانا چو این سخن بشنید / جامه بر تن ز وجد آن بدرید
گفت شد درک ای زاهد / بارک الله عمرک ای عابد
این سخن جز ترا مسلّم نیست / ملکت تو ز ملک جم کم نیست
هرچه امروز هست آرایش / دان که فردات باشد آلایش
زن کند بهر میهمانی پاک / موی ابرو و موی رخ چالاک
دل بدین جا غریب و نادان نیست / تا ببیند چهار ارکانیست
جز در اینجا نهی کند کعبه / که تحرّی بدست در کعبه
پیش کعبه مگر که بوالهوسی / نشود علم سمت قبله بسی
هیچ جس گر چهار ارکانند / هیچ غمّاز این سخن دانند
دل چو شد کعبه خزینه راز / چه کند تنگ منهی و غمّاز
نیک معلوم کن که در محشر / نشود هیچ حال خلق دگر
پیش آید هر آنچه بگزینند / هرچه زینجا برد همان بیند

التمثّل فی نحن قسمنا

هرچه از کدخدای دوکان دار / سوی خانه فرستد از بازار
آنکه باشد بخانه در خویشش / در شبانگاه آورد پیشش

هرچه زینجا بری که دارند / در قیامت همانت پیش آرند
نیست آنجا تغیّر و تبدیل / نشود نیک بد بهیچ سبیل
چیزی آنجا بکس نخواهد داد / دادنی داد و آن دگر همه باد
خیز و برخوان اگر همی دانی / شرح این از کلام ربانی
لن تجد سنّتش ز تبدیلا / لن تجد ملّتش ز تحویلا
نیست بر حکم قاطعش تبدیل / نیست بر امر جامعش تحویل
خیز و تر دامنی ز خود کن دور / ورنه نبوی دران جهان معذور
آتش اندر غم و ز چیز زنی / گر کنون نفس را بتیز زنی
برکنی گر دو جهان عشق دوسی / چه حدیثست این حدیث تو بسی

فصل فی شرایط الصلوة والمناجات والدعاء والتضرع والخشوع

بنده تا از حدث برون باید / پرده عجز نماز نگشاید
چون کلید نماز پاکی تست / قفل آن دان که عیب باکی تست
پای اگر بر نهی بیام فلک / باده کی در کشی ز جام فلک
تات چون جز درین سرای خراب / شکم از نان پرست و پشت از آب
کی تراخی بلطف برگیرد / یا نمازت بطوع بپذیرد

لقمه و خرقه هر دو باید پاک ⁂ ورنه گردی میان خاک هلاک
برعونت سوی نماز میای ⁂ شرم دار و بترس تو ز خدای
سوی خود ره که نیست بار خدای ⁂ دهدش در نماز با خدای
سگ بدم جای خود بروبد باز ⁂ تو ز رونی برای جای نماز
از پی جای خدمت یزدان ⁂ دار پاکیزه جای و جامه و جان
هرچه جز حق بسوز و غارت کن ⁂ هرچه جز دین از او طهارت کن
روی آفاق شرع کی بینی ⁂ کون در آب و در آسمان بینی
ورنه ابلیس در درون نماز ⁂ گوش گیرد برونت آرد باز
تو لئیم آمدی نماز کریم ⁂ تو حدیث آمدی نماز قدیم
مغز هر رکعت نماز از دل و جان ⁂ ملک هژده هزار عالم دان
پس بدان کین حساب هر رکعت ⁂ زانک مغزش هژده نزد یکیست
حسد و خشم و بخل و شهوت و آز ⁂ بخدای ار گذاردت نماز
هر که او مغز رکعه بگذارد ⁂ ملک هژده هزار او دارد
تا چه راز دل برون ننهی ⁂ از عملهای زشت او نرهی
چون به پیوند دین غنیمت تو ⁂ بکند هم نماز قیمت تو

گرچه پاکست هرچه بابت تست ⁂ همه در جنب حق خباثت تست
خالق اول ز غسل درگیرد ⁂ گر ز جنب حق نماز نپذیرد
تا ترا غل و غش برون باشد ⁂ غسل ناکرده تو چون باشد
اصل و فرع نماز غسل و وضوست ⁂ صحت دای معضل از داروست
تا بجاروب لا نروبی راه ⁂ کی شوی در سرای الا الله
ندهد سوی حق نماز جواز ⁂ چون طهارت نکرده نماز
چون ترا از تو دل برانگیزد ⁂ پس نماز از نیاز برخیزد
زاری و بیخودی طهارت تست ⁂ کشتن نفس تو کفارت تست
چون بکشتی تو نفس را در راه ⁂ روی بنمود رنج و فضل الله
با نیاز آی تا بیابی بار ⁂ ورنه با پیک طلاق سه بار
آن نمازی که در حضور بود ⁂ از تری و آب روی دور بود

قصهٔ امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه و رضی الله عنه

در احد میر حیدر کرار ⁂ یافت زخمی قوی در آن پیکار
ماند پیکان تیر در پایش ⁂ اقتضا کرد آن زمان رایش
که برون آرد از قدم پیکان ⁂ که همان بود مرورا درمان

زود مرد جراحی چو بدید / گفت باید بتیغ باز برید
تا که پیکان مگر پدید آید / بسته زخم را کلید آید
هیچ طاقت نداشت با دم گاز / گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز جراحش / بر برید آن لطیف اندامش
جمله پیکان ازو برون آورد / او نشد هیچ خبر ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی / آن خداخوان مرورا بولی
گفت کمتر شد آن الم چو نیست / وز چه جای نماز پر خون نیست
گفت با او جمال عصر چنین / آن بر اولاد مصطفی شده زین
گفت چون در نماز رفتی تو / بر ایزد فراز رفتی تو
کرد پیکان ز تو برون حجام / بازنا داده از نماز سلام
گفت حیدر بخالق الاکبر / که مرا زین الم نبود خبر
ای شده در نماز بس معروف / بعبادت بر کسان موصوف
اینچنین کن نماز و شرح بدان / ورنه برخیز و خیره ریش ملان
چون تو با صدق در نماز آیی / با همه کام خویش باز آیی
ور تو بی صدق صد سلام کنی / نیستی پخته کار خام کنی

یک سلام تو صد سلام ارزد / سجدهٔ صدق صد قیام ارزد
آن نمازی که عادتی باشد / خاک باشد که باد بر باشد
تن گذارد نماز بار خدای / خشک جنبان بود همیشه گدای
گوید از روی جهل و نااهلی / چون بگوید طریق بوجهلی
اندرین ره نماز روحانی / آن به آید که خشک جنبانی
گرت باید که مرد ره شوی ای مرد / خشک بگذار و گرد دریا گرد
گرت بنود ز بحر در خوشاب / هم تو دانی که در نمانی ز آب
چنگ در راه حق زن ای سرهنگ / گرت بنود مراد و بنود ننگ
مرد کز آب و خاک دارد عار / بهوا بر نشیند آتش وار
کله آسمان منه بر سر / تا بپای ز جبرئیل افسر
تاج گردد ترا کلاه ملک / تا پشکونه شود کلاه فلک
بارگی را بساز آلت و زین / از پی بارگاه علیین
با دعا یا رب آر بابت را / تا قبولت کند اجابت را
بی دعا و تضرع و زاری / یک دو رکعت بغفله بگذاری
ظن چنان آیدت که هست نماز / بخدای ار دهندت ایچ جواز

بار عونت شوی بنزد خدای	جای کبر پاکشان در پای
بی تو باشد بپاک برگیرد	گر تو آلوده گشت نپذیرد
تا نه گز روان در رود	آن رسول از جهان مر درود
چون زن زند نماز باشد نیک	از تو یارب بود وز و لیک
همچو خواجه که در حرام شود	بهر زن و غلام شود
اینچنین طاعت ای پسر آن به	که نیاری برش بر و بسته
بی هدی آدمی کم از دد است	هرکه او بی هدیست بهد است
تو بدین طاعت توای نادان	خویشتن را دگر تو بنده مخوان
گر ترا در زمانه بودی عون	کم نبودی بلفظ با فرعون
چون سر بندگی و عجز نداشت	پرده از روی کار خود برداشت
گفت من برتر از خدایانم	در جهان از بلند رایانم
همه را این غرور و نخوت هست	لفظ فرعون بر جبلت هست
لیکن از بیم سر نیارد گفت	دارد آن راز خویشتن بنهفت

التمثل فی تقصیر الصیلوة

بو شعیب الابی امامی بود	که ورا هر کسی همی بستود
قائم اللیل و صائم الدهری	یافت از زهد در زمان بهری
برده از شهر صومعه بر کوه	جسته بیرون ز زحمت و اندوه
زنی از اتفاق رغبت کرد	گفت شیخا زنت بود در خورد
گر بخواهی ترا حلال شوم	بقناعت ترا عیال شوم
گفت بخ بخ رواست بپسندم	گر قناعت کنی تو خرسندم
بودش این زن عفیفه جوهره نام	یافت از حسن و زیب بهره تمام
شهر بگذاشت عزم صومعه کرد	قانع از حکم چرخ گرداگرد
بوریا پاره فکنده بدید	جوهره بوریا سبک برچید
مرورا بوشعیب زاهد گفت	کای شده مر مرا گرامی جفت
از برای چه برگرفتی فرش	که بود خاک تیره موضع کفش
گفت بهر صلاح برچیدم	که من این معنی از تو اشنیدم
که بود بهترین هر طاعت	که نباشد حجاب آن ساعت
جبههٔ بنده را ز عین تراب	بوریا بود در میانه حجاب
بود هر شب دو قرص راتب او	بوظیفه که معاتب او
بدو قرص جوین که افطار	بود قانع همیشه آن دیندار

بو شعیب از قیام شب رنجور   گشت و معذور بود وی و معذور
آن شب از ضعف روزه آن مرد   فرض و سنت نماز قاعد کرد
زن یکی قرص پیش شیخ نهاد   قطع بسپر که داد و پیش نهاد
شیخ گفت ای زن این وظیفهٔ من   بیش از نیست کم چرا شد زن
گفت زیرا نماز قاعد را   مزد یک نیمه است عابد را
تو نماز از نشسته کردستی   نیمه از وظیفه خوردستی
بیش یک نیمه از وظیفه مخواه   از من ای شیخ کردمت آگاه
که نماز نشسته را نیمی   مزد استاده است نز بیمی
چون تو نیمی عباده بگذاری   جمله را مزد چشم چون داری
جمله بگذار و مزد جمله بخواه   ورنه آن طاعتت عین گناه
ای تو در راه صدق کم ز زنی   باز بستر زنیم چو خوشتنی
من ترا زین نماز نز پی دل   نیست جان کندنی مگر حاصل
طاعتی کان ز دل ندارد روح   کس ندارد وجود آن مفتوح
زانکه در اصل خود نیاید نغز   بر سر کاسه استخوان بی مغز
هر نمازی که با خلل باشد   دان که در حشر بی محل باشد

از خشوع دلست مغز نماز   ورنباشد خشوع نیست نماز
مرد باید که در نماز آید   خسته با درد و با نیاز آید
ورنباشد خشوع و دمسازی   دیو بر سبلتش کند بازی
لحن خوش دار چون بکوه آیی   کوه را بانگ خر چه فرمایی
لاجرم حرف آن ز کوه مجاز   چون صدا هم بر تست آید باز

فصل فی الحمد والثناء

در دهان هر زبان که گویا شد   از ثنایت چو مشک بویا شد
دل و جان را بعید و قربت تو   هست در امر و در مشیت تو
هست در امر تو به کن فیکون   نیست کس را که این چه یا آن چون
روز آخر ز خلق سیر شوی   لیک دوری هنوز و دیر شوی
آنکه آگه شوی ز نرخ پیاز   که نیابی براه راست جواز
مرد ایمان همیشه در کارست   زانکه ایمان نماز بیمارست
تو نداری سر سپر اندازی   تو ندانی که چیست جان بازی
پیش شرعت ز شعر جستن چه   بیت را پیش بیت شکستن چه
شرع از اشعار سخت بیگانست   گرچه با او کنون هم از خانست

هرچه ما را مباح و محظور است بر کسی کین و آن برو دور است

فرق خط و اباحت او داند کانچه راحت جراحت او داند

خلق و خلقت بود بصحبت خلق سیر از خلق تا بنزد خلق

نیکویی با عدوت از حرد است که فلک نام تو زنیک و بد است

فصل فی الافتقار والتحیر

مستمع نعمت نیاز از دل مطلع بر طلوع راز از دل

چون در دل نیاز بگشاید آنچه خواهد به پیش باز آید

بار بس راز شه ز اقبال کرده لبیک دوست استقبال

زآتشی کان بودت لونالون تکیه بر آب روی چون فرعون

یاربی از تو زو صد لبیک یک سلام از تو زو هزار علیک

سایه با نیست عقل بر در او خیل تا نیست جان ز لشکر او

عقل و جان ملک و پادشاهی اوست ملک او در خور آلهی اوست

از بد و نیک خلق پیوسته رحمت و نعمتش نه بگسسته

از پی ناز کی ز دشمن و دوست در دو عالم بدل کشند پوست

از پی دین و ملک پروردن نکند هیچ سر برو کردن

یک در مانده ام بدست نیاز کارم ای کارساز خلق بساز

متفکر در نخطهٔ ملکوت متوجه بعزت و جبروت

آیت علم را بدایت نیست غایت شوق را نهایت نیست

تو ندانی ز حال عالم راز از بلا عافیت ندانی باز

تو حقیقت نه مرد این راهی طفل راهی ز زره ناآگاهی

کودکی رو بکرد و بازی کرد بی کبر و بی نیازی کرد

بس بود کبر و ناز یار ترا با خدای ای پسر چه کار ترا

گو بر جنت و نعیم ابد گرده عقبی ز بهر دینی رد

او ز تو خسته تو می داند چون توی را بخود همی خواند

می کند بر تو عرض حور و قصور تو بدنیا و زینتش مغرور

التمثیل بصبیان المکتب

از پی راه حق کم از کودک نتوان بود ای کم از یک یک

کردر آموختن کند تقصیر هرچه خواهد پسک ز وی بپذیر

بتلطف بدار و بنوازش خوش در انتظاره بگذارش

در کنارش نه آن زمان کاکا تا شود راضی و کنش جا

ور نخواند بخواه زود دوال / گوشمالش بگیر و صعب بمال
بمعلم نمای تهدیدش / تا بود گوشمال تأکیدش
بند و حبسش کند بخانه موش / میر موشان کند فشرده گلوش
ور ره آخرت ز بهر شود / مگذر از کودکی نباید بود
خلد کالای تست هان بشتاب / بدو رکعت بهشت را دریاب
ور نه شد موش خانه دوزخ تو / ور ره آن سرای و برزخ تو
رو بکتاب انبیا یک چند / برخود این جهل و این ستم مپسند
لوحی از شرع انبیا برخوان / چون ندانی برو بخوان و بدان
تا مگر یار انبیا گردی / زین جهالت مگر جدا گردی
در جهان خراب پر ز ضرر / از جهالت بدان تو هیچ بتر

فصل فی الانبساط والتضرع والدعاء

ای روان همه تو منان / آرزو بخش آرزومندان
تو کنی فضل من مگو در من / مهربان تر تویی ز من بر من
آنچه بد بی به بنده دینی ده / با رضای خودش قرینی ده
دلم از یاد قدس دین خوش کن / نیست باد خاکم آتش کن

از تو بخشودنست و بخشیدن / وز من افتادنست و بخشیدن
از تو دانم یقین که مستورم / پرده پوشیت کرده معذورم
راز من سا نهفت ندانم چیست / خوان خانت ندانم که کیست
عاجزم من ز خشم و خشنودیت / مکنم نیز لابه ام سودیت
دل کم راه گشت انابت جوی / مردم دیده شد خیانت روی
که نباشد ز کارسازی تو / گر نترسد ز بی نیازی تو
ای برحمت شبان ایزمه تو / چه حدیثست ای همه همه تو
ای بکی خدمت سگانت را / گرگ و یوسف نگارخانت را
تو نوازم که دیگران رفتند / تو پذیرم که دیگران گفتند
چه کنم با جز از تو همنفسی / مرد ایشان مرا تو یار بسی
چکنم نعمت تو ای ودودی / چون یقین شد که من منم تو توی
چه کنم با تو تفق و دو دمه / چون تو هستی مبادا بود دمه
من ندانم که آن چه کن باشد / گر تو او را بخن بد باشد
کس بود زین بی غنایت تو / با توان زیست بی رعایت تو
آنکه با تست سوزنی دارد / وانکه بی تست روزکی دارد

آنچه گویی مخور بخوردم من / وانک گفتی مکن بکردم من
با تو باشم درست یک دانگم / بی تو باشم ز آسیا بانگم
از پی مرگ در زحیرم من / جان من باش تا بمیرم من
چه فرستی حدیث و تیغ بمن / من کیم از تو ای دریغ بمن
با قبول تو ای ز علت پاک / چه بود خوب و زشت مشتی خاک
خاک را خود محل آن باشد / کز ثنای تو اش زبان باشد
گر ندادی کلام و دستوری / که برد نامت از سر دوری
خلق را هیچ زهره آن بودی / که ترا بر مجاز بستودی
چه گشاید ز عقل و هستی ما / که نه او به بود ز مستی ما
پیش حکمت خود از خرد باشم / من که باشم که نیک و بد باشم
بد ما نیک شد چو پذرفتی / بد شود نیک اگر نپذرفتی
بد و نیکم همه تویی یا رب / ور تو خود بد نیاید انیت عجب
ابلهی بد کند که بدکارست / از تو نیکی همه سزاوارست
نیک خواهی به بندگان یکسر / بندگان را خود از تو نیست خبر
اندرین پرده هوا و هوس / جهد ما عذر خواه علم تو بس

گر کسی کرد مار پی اندر کار / تو نه شیری گرفته بگذار
آنچه نسبت بنسبت تو غیر پست / وآنچه از فعل ماست تقصیرست

فصل فی کرمه و لطفه

از تو چیزیم و بی تو چیز نه ایم / بتو سیریم و ز تو سیر نه ایم
سوی ما گرچه هیچکس کس نیست / کرم تو بسوی تو بس نیست
دین ما داده یقین ما ده / گرچه این هست بیش ازین ما ده
کس از بد همی نداند به / آنچه دانی که آن بهست آن ده
ای مراد امل نگاران تو / ای امید امیدواران تو
همه امید من برحمت تست / جان و روزی همه ز نعمت تست
نیست پر دانشی و پرهنری / جز سوی تو توم وکیل دری
هرچه بر من قضای تو بنوشت / همه نیکو بود نباشد زشت
هستم از هرکه هست جمله گزیر / ناگزیرم تو ای مرا بپذیر
بلبل عشق را ز گلبن جست / در ترنم نوای ای همه تست
ملکها راند هر که سوی تو راند / باز درماند هر که زین درماند
که رسانند سخن بمن جز تو / که رهانند مرا ز من جز تو

نخری بوی و رنگ و دمدمهٔ تو | زین همه وارهانم ای همه تو
عجز و بیچارگی و ضعف و خری | نه خری پستی و جستری و زری
رنج بر درگه تو آسان نیست | بی زبانی همه زبان دان نیست
همه را کش بپر برای همه | پس قبول تو خونبهای همه

فصل فی الانابة

در بهشت فلک همه خامان | در بهشت تو دوزخ آشامان
بر در تو خوب و زشت را چکنم | چون تو هستی بهشت را چکنم
همه را کار و بار از تو | یار یار است و مار یار از تو
نه بلا تا من از تو سیر شدم | نه بلا تقنطوا دلیر شدم
گر کنی زهر بار وانم جفت | از تو شکر تلخ تر نیارم گفت
ایمن از مکر تو کسی باشد | کو فرومایه و خسی باشد
امن و مکر تو هر دو یکسانست | عاقل از مکر تو هراسانست
ایمن از مکر تو نشاید بود | طاعت و معصیت ندارد سود
ایمن آنکس بود که وی آگاه | بنود از مکر تو بفعل گناه

مثل الثعلب و الکلاب

روبهی پیر روبهی را گفت | کای تو با عقل و علم و دانش جفت
چابکی کن تو صد درم بستان | نامه‌ای بر این سگان برسان
گفت اجرت فزون ز درد سر است | لیک کاری عظیم با خطر است
ایمنی از قضا تنا هر گاه | هست نزدیک عقل عین گناه
ایمنی گر دهد ز دور بدنام | آن عزازیل و این دگر بلعام
چون ز درگاه تست گوی امال | خواب را زیر پای حیله حیال
همچو شمع آنکه را بباید نی | از تو خندد چو گردنش بزنی
با تو با عقل و جاه زر چه کنم | دین و دنیی تویی دگر چه کنم
تو مرا دل ده و دلیری بین | روبه خویش خوان و شیری بین
گر ز تیر تو پر کنم ترکش | کم کُه قاف گیرم کش
بار آنی که بی خرد بنود | وان آنی که آن خود بنود
هیچ خود بین خدای بین نبود | مرد خود دین مرد دین نبود
گر تو مرد شریعت و دینی | یکزمان دور شو ز خود بینی
ای خداوند کردگار غفور | بنده را از درت مگردان دور
بستهٔ خویش کن نه سیر خوانم | تشنهٔ خویش کن نه ابتم

دل ازین وازان چه باید بست
در دو در بستهای مقصد نیست

عمر ضایع همی کنی در کار
همچو خر پیش نرخ بی افسار

گرد بازار هرزه می‌گردی
خر دران ره طلب که گم کردی

پل بود پیش تا نگردی کل
چون شدی کل تراچه بحر و چه پل

اندرین ره ز داد و داش خویش
بار سار و ز هیچ کس مندیش

گرچه نوخیز و نو گرفت بود
بط کشتی طلب شگفت بود

قصد کشتی مکن که بر خطر ست
مرد کشتی ز بحر بی‌خبر ست

تو چو بط باش و دیبی آب روان
ایمن از غرق بحر بی پایان

قدمی را که با قدم نقل است
سطح بیرونی و محیط پل است

فصل فی قضایه و قدره و صنعته

داده از عقل تو تمیز را
امر دین را و عقل دینی را

آنچه زاید ز عالم از امر ست
وآنچه گوید نبی هم از امر ست

کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو
یرجع الامر کله زی او

هرچه در زیر امر جبارند
همه بر وقف امر بر کارند

همه مقهور و قدرتش قاهر
صنع او بر ظهورشان ظاهر

همه موقوف قدرت و حلمش
همه مجبور سابق علمش

تا چو راه مشیمه بگشایند
زانچه کشتند حاصل آن زایند

آنکه او را عدم بود فرمان
کی وجود آرد اندر و عصیان

کرده امر خدای در هر فن
قوتی را بفعلی آبستن

کرد یک امر جمله را دادار
همه کان آمدند در پرگار

هرچه استاد بر نبشت و براند
طفل در مکتب او تواند خواند

عقل شد خانه نفس شد دفتر
مایه صورت پذیر و جسم صور

عشق را گفت جز زمن مهراس
عقل را گفت خویشتن بشناس

عقل دایم رعیت عشق است
جان سپاری حمیت عشق است

عشق را گفت پادشاهی کن
عقل را گفت کدخدایی کن

از عناطمه سپاز ارکان زا
زنده کن سپاه حیوان زا

تا چو ز نطق و مایه سپازد
در ره روح قدس در بازد

روح قدسی بنفس باز شود
نفس چون عقل باکیاز شود

همچنین است تا رعایت جان
روش اوست تا بدایت جان

آنکه مختار زیر پرده اوست
وانکه مجبور بنده کرده اوست

همه از امر اوست زیر و زبر / غافل اند آدمی ز خیر و ز شر
هرچه بود و هست و هرچه خواهد بود / آن تواند کرد کو فرمود

فصل فی الفوق

از پس این براق شوق بود / بدل و جان و عقل ذوق بود
همه را باز خود رساند خود / هیچ یک را از و نیابد بد
همه پیشند و از همه زور / در ثنایش خوانند نصیر امور
زو بد و نیک و قوت و حولیت / امر او ما یبدل القولیت
امر او را تغیری نبود / خلق را جز تحیری نبود
بغض و حقد از صفات او دور است / غضب آنرا بود که مقدور است
اوست قادر بهرچه خواهد خواست / هرچه خواهد کند که حکم وراست

فصل فی صفات مذموم لیس فی صفات الله تعالی

در حق حق غضب روا نبود / زانک صاحب غضب خدا نبود
غضب و حقد هر دو مجبورند / وین صفت هر دو از خدا دورند
غضب و خشم و صلح و حقد و حسد / نیست اندر صفات فرد واحد
همه رحمت بود ز خالق بار / هست بر بندگان خود ستار

سوی دنیا مر ترا ز رحمت بند / بجودت می کشد بلطف و کمند
گر نیایی بخواندت سوی خویش / بلطف بهشت آرد پیش
زانکه هستی بدین سرای دریغ / تو گرفته ز جهل راه گریغ
در توحید را تویی چو صدف / آدم ار تان را شدی تو خلف
گر کنی ضایع آن در توحید / شوی از مفلسی زمانه فرید
ور توان در آنکه داری پی / سر ز هفت و چهار بگذاری
در زمانه تو سرفراز شوی / در فضای ازل چو باز شوی
دست شاهان ترا شود منزل / هر دو پایت برآید از تن گل
بی ریاضت نیافت کس مقصود / تا نسوزی ترا چه بید و چه عود

التمثیل مو یطمعنی و یتقنی

باز را چون ز بیشه صید کنند / گردن و هر دو پاش قید کنند
هر دو چشمش سبک فرا دوزند / صید کردن ورا بیاموزند
خو ز اغیار و عاده باز کند / چشم از آن دیگران فراز کند
اندکی طعمه را شود راضی / یاد نارد ز طعمه ماضی
باز دارش ز خود بیاده کند / گوشه چشم او گشاده کند

تا همه باز دار را بپسند / خلق بر باز دار نگزیند

زو بپسانند همه طعام و شراب / آن ببیند نه از اسباب

بعد از آن برگشایدش یک چشم / بر رضا بنگرد در و نه بخشم

از پس رسم و عادت برخیزد / بادگر پس بطبع نامیزد

بزم و دست ملوک را شاید / صید که را بدو بپاراید

چون ریاضت نیافت وحشی ماند / هر که دیدش ز پیش خویش براند

رو ریاضت کش ار تو باید ناز / ورنه راه جحیم را می ساز

التمثل اولیک کالانعام بل هم اضل

کره را که شد سه ساله تمام / رایضش در کشد بزخم لجام

مر ورا در هنر بعز سنجد / توسنی از سرش بپاسنجد

کره را بر لجام رام کند / نام او اسپ خوش لجام کند

بارگیر ملوک را شاید / هر روز زیورش بپاراید

چون ندید این ریاضت در خور / باشد آن کره از خری کمتر

بابت بار آسیا باشد / دایم از بار در عنا باشد

گاه بار جهود و گه ترسا / می کشد در عنا و رنج و بلا

آدمی نیز گرش ریاضت نیست / پیش دانا ورا افاضت نیست

علف دوزخست و ترسانیست / با حجر در جحیم یکسانیست

مر ورا هست جای خوف و هراس / خوانده در نص هم وقود الناس

نفس فرمان پذیر فرمان ده / عقل قرآن شناس و ایمان ده

خرد و جان و صورت مطلق / همه از امر دان و امر از حق

همه از عکس آفتاب شمار / آن دگر عکس آب بر دیوار

جان برو بید ز بیم مهجوری / خاک درگاه جز بدستوری

آن او بیند در مکان و زمان / از کن امر تا دریچه جان

گفته از بهر خدمت درگه / امر با عقلها اطیعوا الله

نفس را و بنده تا نکو بنده / همه چون بنده اند جوینده

سوی آن کفر و دین زشت و نکوست / که ز دین نقش بند از خر پوست

گرچه بی او نیست قصد بر و نه / کار دین بی تو نه و بی او نه

کار دین خود نه سرسری کاریست / دین حق را همیشه بازاریست

دین حق تاج و افسر مردیست / تاج نامرد را چه در خوردیست

دین نگه دار تا بملک رسی / ورنه بی دین بدان که هیچ کسی

راه دین رو که راه دین خود روی
همچو شاخ از برهنگی بنوی

ای خوشا راه دین و وام خدای
بی تو و با تو نیست کار خدای

همه از کار کرد الله است
نیکبخت آنکسی که آگاه است

ذکر الکلام سهیل المرام

نحوش را از بس لطافت و ظرف
صد ره صوت و نور رحمت حرف

صفتش را حدوث کی سنجد
نقشش در حروف کی گنجد

وهم حیران ز شکل صورتهاش
عقل واله ز سر سورتهاش

مغز نغزست حرف سورت او
دلبر و دلپذیر صورت او

زو گرفته مقیم قوت و قوت
داده ملک و زاده ملکوت

پیر او بهر حل مشکلها
روح او انس و راحت دلها

دل مجروح را شفا قرآن
درد دل سوز را دوا قرآن

عقل کل را فکنده در شدت
نفس کل را نشانده در عدت

عقل و نفس از نهاد آن عاجز
فصحا از طریق آن عاجز

هم جلیلست با حجاب جلال
هم دلیلست در نقاب دلال

سخن اوست واضح و واثق
حجت اوست لایق و لاحق

درج جانرا حروف او درجست
چرخ جانرا بهارتیش برجست

روضهٔ انس عارفانست او
جنة الاعلی روانست او

از درون شمع منهج اسلام
وز برون خازن عقیق خام

عاقلانرا حلاوتی در جان
غافلانرا تلاوتی بزبان

بر زبان ظرف و حرف و ذوقی نه
غافل از معنیش که از پی چه

دیدهٔ روح و حرف قرآنرا
چشم جان این و چشم جسم آنرا

نعمت این برده چشم ز گوش
نعمت آن بخورده روح ز هوش

بهر نامحرمان ز بهر جمال
بسته از مشک پردهای جلال

پرده و پرده دار را از شاه
نبود دل ز کار او آگاه

داند آنکس که او بصر دارد
پرده از شاه کی خبر دارد

نشد از دور طارم ازرق
عرق او پست و نازکش خلق

نقش نحو و قرآت و تلقین
از بنی هست تا سپهر برین

تو هنوز از کفایت شب و روز
پوست اول چشیده از گوز

تو ز قرآن نقاب او دیدی
حرف او را حجاب او دیدی

پیش نااهل چهره نگشادست
نقش او پیش او بر استادست

گر ترا هیچ اهل آن دیدی
آن نقاب رقیق بدریدی

مر ترا روی خویش بنمودی
تا روانت بدو بیاسودی

دل مجروح را شفا زو جست
جان مجروح را دوا زو جست

تن چشد طعم نقلش از پی مست
جان شناسد که طعم روغن چیست

حس چه بیند مگر که صورت نغز
مغز داند که چیست آن از مغز

صورت سورتش همی خوانی
صفت سیرتش نمی دانی

کم ز مهمان سرای عدن مدان
خوان قرآن به پیش قرآن خوان

حرف را زان نقاب خود کردست
که ز نامحرم تو در پردست

تو همان دیدهٔ ز صورت آن
کاهل صورت ز صورت سلطان

صورت از عین روح بیخبرست
تن دگر دان که روح خود دگرست

چه شماری حروف از قرآن
چه حدیث حدث کنی با آن

حرف با او اگرچه همخوابست
بیخبر همچو نقش گرمابست

که نبینند همچو بیداران
ذات او خفتگان و طراران

فی ذکر سر القرآن

چون نباشد ز محرمان به نهفت
سر قرآن زبان نداند گفت

سر قرآن قرآن نکو داند
زو شنو زانکه خود نکو داند

کس نشناخت جز بدیدهٔ جان
حرف همپای راز قرآن خوان

سر قرآن پاک در دل پاک
در نگوید بصوت انده ناک

عقل گر شرح و بسط آن داند
ذوق او نیز نیز نکو داند

گرچه نقش سخن هم از خنیست
بوی یوسف درون پیرهنیست

بود در مصر مانده یوسف خوب
بو بکنعان رسید زی یعقوب

حرف قرآن ز معنی قرآن
همچنانست کز لباس تو جان

حرف را بر زبان توان راندن
جان قرآن بجان توان خواندن

صدف آمد حروف و قرآن در
نشود اهل صدف دل حر

از درون کن سماع موسی دار
تو برون شو چو زیر موسیقار

جان چو قرآن خواند لقمه چرب کند
هر که بشنود خرقه ضرب کند

لفظ او از حروف در آیات
چون بپه چوبک ز کوزهای نبات

پوست هر چند خوب و نغز بود
پوست هم پرده دار مغز بود

حکمت از خبث تو سرود آمد
نی از جهل تو برود آمد

تا درین عالمی که پر صیدست
تا برین کمرنی که پر کیدست

به بصیرت ببین بدل طوطی | بزبان حرف خوان بدل معنی
بکن از بهر حرمت قرآن | عقل را پیش نطق او قربان
عقل عاجز بود دلیل اسرارش | عقل عاجز شدست در کارش
تو کنون تا خلاط و غمازی | نه سزاوار پرده رازی
تو نگشتی سزاوار واقف | نرسیدی هنوز در موقف
با هواخواهی و هواداری | کودکی کن نه مرد این کاری
چون جهان هوا خرد بگرفت | نیکی محض جای بد بگرفت
دیو بگرفت بهر بد و زنخ آز | یافت انگشتری سلیمان باز
شد نهیمت ز سر او شیطان | چه عجب گر رمان شد از قرآن
باش تا آنکه صبح دین بدمد | شب وهم و خیال چون برمد
چون ببینند مر ترا بی عیب | روی پوشیدگان عالم غیب
مر ترا در سرای غیب آرند | پرده از پیش روی بر دارند
بهر قرآن ترا چو بنمایند | پردهای حروف بگشایند
خاکی اجزای خاک را بینند | پاک باید که پاک را بینند
در دماغی که کبر دیو بدمد | فهم قرآن ازان دماغ رمد

بسوی سینه وقتی نیارد گوش | وزپی چشم سوی نارد هوش

فی ذکر اعجاز الکلام

ای ز دریا بکف کف آورده | وز نمک صورت صدف آورده
مغز در زان بدست ناوردی | که بگرد صدف همی گردی
زین صدفهای تیره دست بدار | در صافی ز قعر بحر برآر
گهر بی صدف درون دلست | صدف بی گهر برون گلست
صفت لطف و عزت قرآن | هست بحر محیط عالم جان
قعر او پر ز دُر و پر ز گهر | ساحلش پر ز عود و پر عنبر
زو ستا از بهر ظاهر و باطن | منشعب علم اول و آخر
پاک شو تا معانی مکنون | آید از بحر حروف برون
تا برون ناید از حدث انسان | کی برون آید از حروف قرآن
تا تو باشی ز نفس خود محجوب | با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب
نشود دل ز حرف قرآن به | نشود نزد به هیچ فربه
نکند حس زودی و دیری | آب در خواب تشنه را سیری
تو که در بند کلک و زنگاری | چهره را از نقاب نشناسی

بنود خاصه در جهان سخن — رنگ و بوی سخن چو جان سخن
گر همی گنج دلت باشد و جان — آیتی زو بجان و دل برخوان
تا درو گوهر یقین یابی — تا درو کیمیای دین یابی
تا بیابی تو درج در یتیم — تا بدانی تو زر ناب از سیم
در میان حلیت بشر یابی — در میان حلیت بشر روحانی
تا نماید بتو چو مهر و چو ماه — روی خوب خود از نقاب سیاه
چون عروسی که از نقاب تنگ — بدر آید لطیف روح و سبک

فی ذکر هدایت الکلام

رهبرست او و عاشقان راهی — رسنست او و غافلان چاهی
در بن چاه جانت را وطنست — نور قرآن بسوی آن رسنست
ورنه گشتی بقعر چاه هلاک — آب و بادت دهد بآتش و خاک
خیز و خود را رسن بچنگ آور — تا بیابی نجات خویش مگر
تو چو یوسف بچاهی از شیطان — خردت بشری و رسن قرآن
گر همی یوسفیت باید و جاه — چنگ در وی زن و برآی از چاه
زادمردان رسن بدان دارند — تا بدان آب جان بدست آرند

تو رسن را بدان همی سازی — تا کنی بهر نان رسن بازی
کس نداند و معنی از قرآن — با چنین دیو در هزار قران

فی التغنی بالقرآن

بهر یک مشت کودک از وسواس — نامش اعشار کرده و اخماس
کرده منسوخ حکم ناسخ — نشده در علوم آن راسخ
متشابه شده ترا محکم — کرده بر محکمش معول کم
نوزها کرده نور قرآن را — وز پی عامه صورت آن را
که سرودش کنی و گاه مثل — گاه بازی ازو سلیح جدل
که زنی در همش زبی ادبی — که شمارش کنی به بو العجبی
که کنی بر قیاس خود تاویل — که کنی حکم آن برین تحویل
که ز پایانش سر بری بخیال — که درونش کنی برون بمحال
که برای خودش کنی تفسیر — که بعلم خودش کنی تقدیر
زین هوس شرم شرع و دینت باد — یا خرد یا اجل قرینت باد
با چنین خود و فضل و فرهنگت — شرم بادت که نیست خود ننگت

فی ذکر حجت الکلام

باش تا روز عرض یزدان | گله از جان تو کند قرآن
که بسی لاف زد بدعوی ما | پس ندانست قدر معنی ما
بجز از گفت و گوی و دمدمه | نیست گوشی نصیبت از زمزمه
سوی میدان خاص اسپ نتاخت | روی ما از نقاب نشناخت
بر سر کوی ما بزشت و نکو | سگی آمد کسی نیامد از او
عقل و جان را بقول من نسپرد | سوی رای و هوای خویشم برد
که به تیغ هوا بخست مرا | گاه بر دام نفس پست مرا
که بسوی شراب راند مرا | گه براه سرود خواند مرا
گه بخواندی مرا براه مجاز | خیره بگشاده چون خران آواز
گه چو تو آل کرده از نغمه | متفرق حروفم از زخمه
جلوه کردی برای اعجازی | که بچنگی و گه بآوازی

فی ذکر حلاوت القرآن

کی چشی طعم و لذت قرآن | چون زبان بودی و نبودی جان
از در تن بمنظر جان آی | تا تماشای باغ قرآن آی
تا بجان تو جمله بنماید | آنچه بود آنچه هست آنچه آید

تر و خشک جهان برون و درون | آنچه موجود شد به کن فیکون
حکمهایی که گشت از و محکوم | همه کرد و ترا از و معلوم
بشنواند ترا صفات خدای | گشته مثبت بصدق قصه سرای
مستمع چون کند سماع کلام | گیردش نطق موی بر اندام
رسن از درد سازد و در دار آه | یوسف خویش را برآرد از چاه
تا الف را درون رای آرد | بی و تی را بزیر پای آرد
تا فزون شد برای جان و خرد | یوسف خویش را بهژده بد
زانکه در کوی عشق و وحدت و نیک | پیش ازین قیمتی نیارد رنگ
بوته شهوت امتحانش کند | پس از آن همچو زر کانش کند
پس چو گرمان بوته بپازد | تا در و غل و غش بگدازد
پس چو نرمش کند فرو پاید | پس بدو تاج او بیاراید
هر ملک را که عدل دین باشد | افسر و تاج او چنین باشد
سخنی کز تو گشت آلوده | گرچه نیکوست هست بیهوده
باد اگرچه خوش آید و دلکش | گز حدث بگذرد نیاید خوش

فی ذکر کشف الکلام

مر جنب را با مزید دانش	پس نه بهتر که خود قرآنش
مقری زاهد از پی یک دانگ	همچو قمری دو مغز دار دو بانگ
قول باری شنو هم از باری	که حجابست صنعت قاری
مرد عارف سخن ز حق شنود	لاجرم ز اشتیاق کم غنود
طبع قوال راز بون باشد	عشق را مطرب اندرون باشد
با خیال لطیف گوید راز	سکن و بیح و وقف در آواز
هرچه آواز و نقش و آوازه است	نامشان از برون دروازه است
هیچ مغنیستی اگر در بانگ	بلبل بنی نیستی بدو دانگ
دل ز معنی طلب ز حرف مجوی	که نیابی ز نقش عنبر بوی
مجلس روح جان بی گوشست	اندر آنجا سماع خاموشست
که سوی عشق دیدنی باشد	لذتی کان شنیدنی باشد
طبع را از غنا مکردان شاد	که غنا جز غنا نیارد یاد
وان همی دیو نفس در تو دمد	تا ز تو عقل و هوش تو ببرد
تو درین بادیه پراز بیداد	عمر را عمر خوانده شربت باد
راه دین صنعت و عبارت نیست	نحو و تصریف و استعارت نیست

این صفات از کلام حق دورست	ضمن قرآن چو در منشورست
تا کهی باشد ای مسلمانان	که شود سوی آسمان قرآن
گرچه ماندست نزد ما نامش	نیست مان شروع احکامش

فی ذکر استماع القرآن

در طریقی که شرط جان سپریست	نغمه بهمن و خسروی بریست
مرد دانا بجان سماع کند	حرف و ظرفش همه وداع کند
جان از و خط خویش برگیرد	کاربان حلکی ز سر گیرد
با مرید جوان سرود و شفق	همچنان دان که مرد عاشق و دق
شفق اندر فقیر چیست خری	جک جک اندر چراغ چیست تری
آب و روغن چو درهم آمیزد	نور در صفو روغن آویزد
نقف چو روغن ز پیش برگیرد	نم یکانه بانگ در گیرد
آه رغبای طبیعت نیست	راه بینای شریعت نیست
آینه روشنست راه شما	پرده آینه است آه شما

فصل فی صفت آدم علیه السلم و وجود ه مثلا

پدر آدم اندرین عالم	هست از آن دم که زاده مریم

تن که تن شد ز رنگ آدم شد … جان که جان شد ز رنگ آدم شد
هرکرا آن دمست آدم اوست … هرکرا نیست نقش عالم اوست
همه خواهی که باشی او را باش … بر او سوی خویش هیچ مباش
بر برین زدام ناسوتی … در برین زدار لاهوتی
دین خطهای خطهٔ ملکوت … همچو عیسی بدین لاهوت
آنکه در بند این جهان آویخت … سو دگر دار ز لشکرش بگریخت
این جهانیست مایهٔ غم و رنج … خوانش عاقل ورا سرای سپنج
رهبرت باد بهر صورت و جان … این جهان عقل آن جهان ایمان
خنک آنکس که عقل رهبر اوست … مرد و عالم بطوع چاکر اوست
خنک آنکس که نفس خویش بکشت … نه کس او را نه او کسی را جست
همچو نقش زیاد سوی هیچ … بسوی خود یکی و آن یک هیچ
خویشتن را یکی مخوان ز ده … کان یکی ای که هیچ از آن یک به
تو یکی ای ولیک هم ز احد اد … نام داری و بس چو نقش زیاد
چون در آمد وصال را حاله … سرد شد گفت و گوی دلاله
گرچه دلاله مبنی کارست … گاه خلوت تراگران بارست

فصل فی ذکر الانبیا خبر من حدیث البلا و بعث الانبیا و الرسل

انبیا راستان دین بودند … خلق را راه راست بنمودند
چون بغرب فنا فرو رفتند … باز خود کامگان برآشفتند
پرده ها بست ظلمت از شب شرک … بوسها داد کفر بر لب شرک
این چلیپا چو شاخ گل در دست … وان چو نیلوفر آفتاب پرست
این صنم کرده سال و مه معبود … وان جدا مانده از همه مقصود
این شمرده ز جهل بی برهان … بدی از دیو و نیکی از یزدان
این چو باده ز مغز عقل زدای … وان چو بنگ از سر عمامه ربای
این وشن را خدای خود خوانده … وان شمن وار دین برافشانده
این یکی در امید و آن در بیم … این یکی سحر و آن دگر تنجیم
همه ناخوب سیرتان بودند … همه اعمی بصیرتان بودند
عام قانع شده بر این دین … خاص مشغول در نشیمن دین
دین حق روی خود نهان کرده … هر یکی دین بد عیان کرده
بدعت و شرک صف برآورده … زندقه جمله سر برآورده

این ملقّنین مزن در بند — وان مخیّل همیچو خر خرسند
گوش سرشان سوس بشنیده ز دیو — هر یان شان هاى نموده ز دیو
شده نزدیک عام و دانشمند — سفه و غیبت و فضولی پسند
خاص در بند شهوت و لذّات — عام در بند هزل و ترّهات
مندرس گشته علم دین خدای — همه کان ژاژخای و یاوه درای
غرض خود جسته در بهانهٔ علم — عقل پوشیده در میانهٔ علم
راستیها ز بیم بند و طلسم — روی پوشیده چون الف در بسم
خاصگان چون بخانه باز شدند — عام هم بر سر مجاز شدند
آن یکی رفته بر ره موسی — وان دگر مقتدای او عیسی
دین زردشت آشکاره شده — پردهٔ رحم باز بان شده
ملک توران و ملکت ایران — شده از جور یکدگر ویران
حبشه تاخته سوی یثرب — پیل با ابرهه ز مرغ هرب
عالمی پر سباع و دیو و ستور — صد هزاران ره و چه و همه کور
بر چپ و راست غول و پیش نهنگ — راه برگشته کور و هم ره لنگ
خفته جهل را زبر خوانی — گرد مر حمق کرده ربانی

پر ضلالت جهان و پر نیرنگ — بر خرد مانده راه دین تنگ
بانگ برداشته سحرگاهی — اسپ و سگ در جهان گمراهی
چون ز توحید گفته شد طرفی — گفت خواهم ز انبیا شرفی
خاصه نعت رسول بار پسین — آن ز پیغمبران گزین و بهین

الباب الثانی فی بعثت محمد المصطفی صلی الله علیه و سلم

چون بخندید بر سپهر جلی — آفتاب سعادت ازلی
آن سپهرش چه بارگاه ازل — آفتابش که احمد مرسل
اندر آمد بیارگاه خدای — دامن خواجگی کشان در پای
پیش وی کرده سجده عالم دون — زنده گشته چو مسجد ذو النون
دیدهٔ جان پاک آدم از او — معنی بکر لفظ محکم از او
جان عاقل جهانها و پند — زانکه شان بر جان خویش بگزیند
انبیا رخت بستند از در او — هر چه شان نور بود بر سر او
تا شب نیست صبح هستی زاد — آفتابی چنو ندارد یاد
همه شاگرد او و مدرسشان — همه مزدور او و مهندسشان
دل کند جسم را باسانی — مهربانی بروح حیوانی

گوشش کش در ولایت تقدیس | صحن او بام خانهٔ ادریس
آستان درش بر روضهٔ انس | بوده بستان روح روح القدس
او پری بود و عدل کردن او | او دوی بود و اینت تن او
کرده باشه پر طاوسی | جلوه در بوستان قدوسی
عالم جبر و را نظام بدو | غرض نفس کل تمام بدو
قدمش را ازل بپیموده | بدمش تا ابد بیاسوده
هیبت کرده ز لطف نور کلش | شرق و غرب از دل و برون دلش
آدم و آنکه سمت جان داشت | پای دامنش بر گریبان داشت

فی ذکر معراج النبی صلی الله علیه وسلم

برنهاده ز بهر باغ قدم | پای بر فرق عالم و آدم
دو جهان پیش همتش بدو جو | سر مازاغ و ماطغی بشنو
بارگیرش سوی ابد معراج | نزد بانش سوی ازل منهاج
گفته سبحانش الذی اسری | شده زانجا بمسجد اقصی
شده از صحن تا سوی رفرف | قاب قوسین بلطف کرده بکف
گفته هم شنیده و آمده باز | هم در آن شب بجایگاه نماز

قامت عرش با همه شرفش | ذرع پیش ذروهٔ شرفش
برنهاده خدای در معراج | بر سر ذاتش از لعمرک تاج
شده اندر زمین بفضل و نظر | خاک آدم ز آب باش زر
زاده از یکدگر بعلم و بدم | آدم از احمد احد از آدم
غرض عالم آدم از اول | غرض آدم احمد مرسل
از پی او زمانه را پیوند | بهر او خدای را سوگند
دار او بوده جای روح القدس | پای او سجده جای روح القدس
خلق او مایه روح حیوان را | خلق او دایه نفس انسان را
رنگ رخسار زحل کاهش | نقش پیشانی قمر ماهش
شرف اهل حشر فتراکش | لوح محفوظ ملک ادراکش
بوده در مکتب حکیم و علیم | لوح محفوظ بر کنار مقیم
جسم و جان کرده در خزانهٔ راز | پیش محراب ابروانش نماز
نعت آن روی والضحی آمد | صفت زلف ما قلی آمد
بوده مقصود آفرینش او | انبیا را بیان بینش او
یافته بهر پای خواجهٔ دین | زینت چتر چرخ و کار زمین

قامت

پیش از اسلام در بدایت خویش / دیو کش بوده در ولایت خویش
کرده در کوی عاشقی بر باد / جان و دل را بمهر ایمنه شاد
دولتش چون گذاشت علیا را / راهبر بود فرّخ چه را را
ایمنه غافل از چنان دری / در نهاد وی آنچنان جوهری
از حلیمه نظام یافته او / در ممالک نظام یافته او
ورنه بگذاشتیش چشمن دین / پردهٔ ایمنه بروح امین
گشته عمّی و راعد و دراه / وز بزرگیش باشش آگاه
قلزم دین نشد به جز روبمد / دولت بحر دولت احمد
چون بدین جایگه سفر کرده / خاک از جای با خود آورده
خورده با آب پاک نشسته / زآب گردش چو آسمان شسته
خاک او بوده آب بحر دیش / سفر دل مقام توحیدش
باد دل قصد جانش ناکرده / آب غربت زبانش ناکرده
پیش با مدنهال کن برازو / مرغ نامد قفس شکن برازو
همّتش الرفیق الاعلی جوی / غرتش لا نبی بعدی گوی
شیخ را نوز ساز داده چو شاب / خاک را آب روی داده چو آب

او پدر بود بنی از پسر جد / همه عالم ز پای او مسجد

فی فضیلة علی سپار الانبیا صلوات الله علیه

خُلق او از نفیس تر موکب / عرض او از شریف تر منصب
از همه انبیا چو بخشش رب / یک تنست و همّت اینت عجب
علم او پیش بان عالم داد / شرع او نسخهٔ خدایا باد
آمد از وی سوی زمین عرب / چشمهٔ زندگانی اندر لب
هم عرب هم عجم مسخّر او / لقمه خواهان رحمت از در او
در جهان فکند آوازه / با خود آورده سنتی تازه
گشته ادیان خلق سیرت او / نیست ادراک بر بصیرت او
رشد قومی براه حق جویان / ابد قوما ز خوی خوش گویان
تیغ و قرآن ور اش معجز / نشود شرع او خلق هرگز
قایلی همچو شقش اندر بر / قاتلی همچو حیدرش بر در
او چو موسی علی ورا هارون / هر دو یک رنگ از درون و برون
هر که نزد در آمن بر او / نام زد نی نهاده بر سر او
فیض فضل خدای دایهٔ او / فرّ پرِ همای پایهٔ او

خاتم شرع خاتمت در فم / صدق الله نبشته بر خاتم
از پی صورت دل و جانش / پس حکم خطاب فرمانش
نفس بر چشم همچو نرگس تر / عقل بر گوش همچو پیغمبر
جان او دین را آسمان قدم / زادن عقل و آدم و عالم
بوده چون نقش صورت خویشش / ماجراهای عیب در پیشش

فی بدایت ذاته وکمال عقله

آدم از ما در عدم زاده / او چراغی بدو فرستاده
غیب بر دان نهاده در دل او / آب حیوان سرشته در گل او
دین او بکاه نزل خواب / تا سوی عرش بر گرفته حجاب
جان او بوده در طریقت حق / گوهر حضرت حقیقت حق
زحمت آب و گل درین عالم / رحمتش نام کرده فضل قدم
قدرت بهای قدر در گل او / اول الفکر و آخر العمل او
حلقه حلقها بحلقه موی / شحنه شرعها بشحنه روی
غرض کن ز حکم در ازل او / روزهای قیامت از دل او
بوده اول بخلقت و صورت / وآن آخر از پی دعوت

راز حق پرده محارم او / نفس کل صورت مکارم او
بوده در عرصه خطه این / مادرش ام و دایه روح القدس
منتصب قد چو سرو آزاده / همچو قد آدمی زاده
قد او سر که از پی و نهی / تحسین کردی بقد سرو سهی
صبح صادق چو زرین بر راه / آفتابی بزیر گنبد ماه
شرع دین چار طبع و شش سوی او / عقل و جان کو هر دو گیسوی او
اندران گیسوی سیاه و سپید / دوخته خلق کیسهای امید
هفت تا موی چون پستان باغ / وآن دیگر سیاه چون پر زاغ
لون او ماه را چو گل کردی / بوی او مشک را خجل کردی
کرده همراه با ازل پیش / گشته همراز با ابد از پس
دیده از چشم دل بنور احد / از دریچه ازل سرای ابد
کرده از بر بمکتب فردی / سورت و صورت جوانمردی
رفته از ابتداش تا عیوق / زشت و نیکو و لاحق و مسبوق
پادشا بر جهان آدم او / پارسا سوی ملک اعظم او
ملک تن را خرابی از کینش / ملک جان را عمارت از دینش

جزع و لعلش ز بهر عز و شرف   گوشها کرده همچو گوش صدف
دیو را بوده روز بدر و حنین   صورت و سیرت معوذتین
گر ملک دیو شد که آدم   دیو در عهد او ملک شد هم

فی کرامته صلوات الله وسلامه

از پی رزق دادن لب او   وز پی زادگان مرکب او
عقل کل بوده در دبستانش   نفس کل کاسوان جنابش
نور بیننده در کونین   جز از آن دل نخفته جو بین
هیچ سایل نخشتدی و نخشم   لا در ابروی او بدنه بچشم
جو هر این سرای را عرض او   لیک عرض بهشت را غرض او
کفر اشهاد گشته بر موش   عقل دریوزه کرده در گوش
لب و دندان او بمنع و عطا   بوده دندانه کلید بقا
خلق را او ره صواب دهد   سایه را مایه آفتاب دهد
جبرئیل از کرامتش در راه   بر ملک گشته جمله شاهنشاه
شرفش بهر فال و قیلی را   در قفس کرده جبرئیلی را
طیب ذکرش غذای روح ملک   طور عمرش مدار دور فلک

قدر او بام آسمان برین   خلق او روح جبرئیل امین
تخت و کهنه زمین نژند   زن و مرده در جهان بلند
پدر ملک بخش عالم اوی   پسر نیکبخت آدم اوی
آدم از وی پدر پسر گشته   وز نجابت ورا پسر گشته
چشم روشن شه از و آدم   جان او از چو پسر خرم
منفرد بحظه ملکوت   متوحد بغزت جبروت
جان او بر بری ز آب و ز گل   دوست را دیده از دریچه دل

فی اتباعه صلوات الله علیه

خرد و جان او بهر دو سرای   واسطه در میان خلق خدای
حرف کاغذ همی سپاه کند   که دل بستن را چو ماه کند
آن بنان کو میان ماه زدی   کی دم از خانه سپاه زدی
ضرب کردی میان ماه تمام   کی شدی بارگیر خانه خام
آن بنانی که کرده بد و نیم   کی کشیدی ز خامه حلقه جیم
آنکه هر ظرف را دلش مظرف   کی شدی در زمانه بسته حرف
آنکه شب را سپید موی کند   کی سخن را سپاه روی کند

کی توان دید نور جان سینی / از دریچهٔ مشبک سینی
آمد اندر جهان جان هر کس / جان جانها محمد آمد و بس
آدمی زنده اند از جانش / انبیا گشته اند مهمانش
چون فرو تاخت ز آسمان قدم / فلک المستقیم زیر قدم
آتش کسری از نفسش بگریخت / جان خود زیر پای اسپش ریخت
پیش شاهی که بوذر باد آورد / نار زردشت جان نثار آورد
خدمتش را ز بارگاه بلند / خواجه چندره شد جلاجل بند
گرچه موسی بسوی نیل شدی / نیل چون پر جبرئیل شدی
اندر آمد بگوش خوی خاطر / نسخت علم غیب در خاطر
مصلحت را ز بهر عالم داد / هرچه گوشش شنید زبانش داد
چرخ تا شد جدا ز گوهر اوی / هست از آنگاه باز گوهر جوی
آسمان از جمال او ز زمین / خاک پری شدست گوهر چین
نطق او هرچه در قبول نهاد / روح بر دیدهٔ عقول نهاد
یک سخن زو و عالمی معنی / یک نظر زو و یک جهان تقوی
وصف او روح در زبان دارد / یاد او آب در دهان دارد

شرع شد از هدایتش کبری / قدری شد بسعی او جبری
خلق او آمد از نکو عهدی / روح عیسی و قالب مهدی
یافته دین حق بدو تعظیم / خلق او را خدای خوانده عظیم
چون درآمد صدف گشای ازل / پر گهر شد دهان علم و عمل
دین بدو یافت زینت و رونق / زانکه زو یافت خلق راه بحق
ره روان را ز احمد مختار / آنکه دی نار بود شد دین دار
تا بنخشا و لعل ارکان را / شمعها شمعدان نشد جان را
نرگسش چون ز آب برگشتی / زهره در حال نوحه گر گشتی
چون ز جهال رخ نهان کردی / خانه بر خود چو بوستان کردی
چون شدی تنگ دل ز اهل مجاز / بتماشا شدی بباغ نماز
چون ز اشغال خلق درماندی / بارحنا بلال را خواندی
کای بلال اسپ دولتم زین کن / خاک بر فرق آن کن و این کن
که شدم سیر ز آدم و عالم / هین بیا تا سپید مهره بدم
آدم خویش را به پرده راز / بوده او همچنینت اسهب باز
گاه گفتی جهان مراست تبع / گاه گفتی اجوع و گاه اشبع

یک شکم نان جو نخوردی سیر — نزدی جز برای دین شمشیر
کردی گرم و سرد و بی تر و خشک — تربتش تربت عرب را مشک
همتش ادریس را بداده بوند — لطفش ابلیس را نکرده بپند
سایه پرورد کان عالم غیب — بهر سگهای رنگ و بهت و ریب
رفته زو بر عطا چرخ کبود — تا نگردون آفتاب فزود
ذوق شوقش ز نیک و بد کوتاه — جسم جسمش ز روح روح آگاه
همه خلق و وفا و بسط و فرح — شرح این نعتها الم نشرح

فی انشراح صدره علیه الصلوة والسلام

سینهٔ او گشاد روح نخست — هرچه جز پاک دید پاک بشست
درد برداشت در زمان از وی — درز بگشاد سبحان از وی
بهر آن تا کند درین بنیاد — چون رفو بند از رفوگر یاد
از پر جبرئیل گشت درست — آن جراحت بامر ایزد چست
دل او بود از خیانت پاک — چون ز اشکال بند تختهٔ خاک
رقم او چست قیمت جانرا — تختهٔ خاک امر یزدانرا
انبیا گرچه محتشم بودند — هر یکی صفر آن رقم بودند

پیش بودند نزد او نه بپیش — پیش بودند بهر افزون بیش
گرچه پیش اند و پیش ازین همه پست — هیچ صفر پیش رقم است
واسطه کیست پیش پرده سرای — جز ازو در میان خلق خدای
کز شریفند و کز وضیع همه — کرم او بود و شفیع همه

فی شفیعه صلی الله علیه وسلم

نور کز خلق او موثر شد — چشمه آفتاب کوثر شد
پیش آن مقتدای رحمانی — عقل با حفظ شد دبستانی
قدم صدق یافت نقل از وی — از عقیله برست عقل از وی
هر مصالح که مصطفی فرمود — عقل داند که گوش باید بود
عقل در پیش حکم او پست رهی — زانکه زو یافت عقل روزبهی
عقل در مکتب هدایت اوست — زیرکی عقل از هدایت اوست
من نگردم ز بیم گمراهی — عقل کل را بامر اللهی
عقل داد او داد در محراب — پیش او خیره راکد و ناب
پیش او عقل قد خمیده رود — تو بپای او بدین رود
نقل جان ساز هرچه زو شد نقل — که بپایان رسی بحث ز عقل

رهنمای تو راه ایمانست / عقل در راه خویش حیرانست
عقل تو در مراتب دل و تن / زندگانی دهست و زندان کن
عقل خود کار سرسری نکند / لیک با دین برابری نکند
عقل فرمان کشیدنی باشد / عشق ایمان چشیدنی باشد
این دو بیرون عقل و جان خرد / این بر آن و آن برین نیامیزد
شرع او نور عقل روحانیست / رای تو باز دیو نفسانیست
چون سران پیش خشم زخم زنان / رای را پیش شرع او گردن
هر کجا شرع روی خویش نمود / رای در گردن ستم او فرسود
هست با شرع کار رای و قیاس / همچو پیش کلام حق وسواس

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس / رحمة العالمین طبیب تو بس
هر کرا آن جمال مایه بود / خرد مصطفاش دایه بود
ادب او به از خصال شما / خرد او به از خیال شما
سخن او برد ترا به بهشت / ادب او رهاندت ز کنشت
پی او گیر تا پری گردی / خرفی زود جوهری گردی

جان فدی کن تو در متابعتش / که نداری سپر معاتبتش
او دلیل تو بس ترا ره جوی / او زبان تو بس تو یاوه مگوی
وهم و حس و خیال رهبر تست / زان همیشه قوام بر در تست
مرد همت نه مرد نهمت باش / چون بپا همره رأفت باش
سوی حق بی رکاب مصطفوی / نرود پایت ارچه پیش دوی
تا قدم بر سپهر فلک نزنی / با وی انگشت بر نمک نزنی
شرع می ساقی شراب ویست / اسم نقش است آفتاب ویست
هرچه او گفت امر مطلق دان / وآنچه او کرد کردهٔ حق دان
قول او حتم دان چو قرآن / لفظ او جزم دان چو فرقان
دلبر درد را که نیرو نیست / هیچ تیمار دار چون او نیست
از کرم نز هوا و نز هوسی / مهربان تر ز تست بر تو بسی
بر تو از نفس تو رحیم ترست / در شفاعت از آن کریم ترست
سوی جان پلید کی پوید / همت او پاک پاک را جوید
پاک شو پاک ور نه پس از دوزخ / گور ماند ترا از آن برزخ
باز آن کز حرام دارد خور / دوزخ او را ز خلد او بتر

گر تو خواهی که گردی او را یار / از حرام و سفاح دست بدار
که خدای جهان به اهل نفس / گفت مولای مؤمنانم بس
کی شد او را کس از بلندی و نور / از زجاجی و از پلیدی دور
ای فرومانده زار و خوار و خجل / در جحیم تن و جهنم دل
غضبت که فرو برد به جحیم / که دهد شهوتت شراب حمیم
که کشد شیر کبر و خوک نیاز / که زند مار حقد و کژدم آز
که شرار غضب شود با شر / که کشد غل و غش ترا به سعیر
از برون سوت ز غفلت رشاد / وز درون عقل جانت بافریاد
مصطفی برکشانْت بر رخ / ردا او نحیت در دوزخ
تا رهاند ترا ز دوزخ زشت / پس رساند ترا به صحن بهشت
گر ترا دین هست و بینایی / چون ز دوزخ سبک برون آیی
سنتست آن رداش همی برخیز / در ردای محمدی آویز
کاسمان پیست احمد مرسل / اولش آخر آخرش اول
اتمامش چو قطرهٔ باران / کاول و آخرش بود چو میان
دایهٔ جان بخردی خوانش / دفتر راز ایزدی دانش

چون نیم مرد فرش ایوانش / من غلام غلام دربانش
با حیاتم خوش از فدا کنم اوست / من غلام سگی چو پالکم اوست
تا مرا دانش است و دین دارم / دامنش را ز دست نگذارم
پی او گیرم و پری گردم / بر سر شرعش افسری گردم

فی الصلوات علی عز زوجه

تا بجز ای دل از ثنا گفتی / همه گفتی چو مصطفی گفتی
نام او بردی از جهان مندیش / خورد دندان زبان خود اندیش
دوزخ از نام او چنان برمد / که ز لاحول شیطان برمد
خاک او باش و پادشاهی کن / آن او باش و هرچه خواهی کن
هر که چون خاک نیست بر در او / گر فرشته‌ست خاک بر سر او
زین در ار عقل هیچ بگریزد / همچو پرده آتش فلک برآویزد
عقل کل با نفاش چیز نشد / تا نشد چاکرش عزیز نشد
عقل چون برد مصطفی را نام / نفس کلی گشاد زبان در کام
عقل و جان زاید دولت احمد / او بقا ساخت از بقای ابد
جوهرش چون ز کان کن بگسست / در کمرگاه آسمان زد دست

ز آسمان گرچه با نواز نشد — تا زمینش نکرد باز نشد

که درآمد بجز محمد حر — از جهان تهی بعالم پر

گشت جزوی بگو شفیع رسل — بر سر چنبر ناز و بر سر پل

شد ز قومی ز راه حق پویان — آمد قوّتاز خوی خوش گویان

گفت در گوش جانش حاجب بار — کای شهنشه بر از کلیم برآر

پنج نوبت زدند بر عرشت — ساختند از جهان جان فرشت

فی بدو شانه صلوات الله علیه

انبیا ز آسمان پیاده شدند — از وساده بسوی پیاده شدند

از پی خجلت آدم از دل و جان — بر درت ربنا ظلمنا خوان

نوح در حصن عصمتت جسته — روح در حاجبی میان بسته

تاج بر بر نهاده میکائیل — غاشیه بر کتف دوان جبریل

موسی سوخته بر آذر تو — ارنی گوی گشته بر در تو

با ثنای تو عقد بسته بهم — در غذب خانه عیسی مریم

برگرفته ز عرش پرده نور — برده هان نان نای خواجه صدور

منتظر مانده بر یسار و یمین — ناطق روح قدس روح امین

شن ازیو به رخت ذوالنون — آمد از بطن حوت و بحر برون

صالح و لوط و هود منتظر اند — چار پیسان ز یوشع و خضر اند

هست داود قاری خانت — جمله اصحاب کهف مهمانت

هست لقمان بدر گشت برپای — چون سلیمان ترا وکیل سرای

پسر آذر ست فرش افکن — پسر مریم است مقرعه زن

ایستاده ملک یمین و یسار — با طبقهای نور بهر نثار

چشم روشن بروی تست اسحق — چون مسیحا عقیل شهره آفاق

شده یعقوب مستمند و ضریر — از قدوم تو تیز بین و بصیر

یوسف اندر ره تو ایستاده — ابن یامین بی فرستاده

انتظار تو کرده پیر شعیب — رفته اندر درون پرده غیب

چرخ خار القب زمین دادند — اختران نورهای دینرادند

از زمان آمدند بهر ثنات — جمعه و ورد و عید و قدر و برات

از مکان آمدند قدها خم — مکه و یثرب و حری و حرم

منتظر مانده در سرای قرار — طبق آسمان ز دست نثار

نقل ارواح گشته نقل از تو — تخته از سر گرفته عقل از تو

صورتت دید مرد بینا دین
هوس از سر گرفت هوش یقین

نفس کل آب رانده در جویت
عقل کل خاک گشته در کویت

فلک آورده بهر مهمانی
بره و گاو را بقربانی

آمده دست آسمان در کار
گشته انجم کمل ز بهر نثار

ریخته عرش زیر پای تو در
ز آسمانها طبق طبق گوهر

زحل و مشتری پسیم مریخ
کرده خاک در ترا تاریخ

شمس با زهره رامش افزایان
درگهت را ز زینت آرایان

تیر باریک فهم تیزاندیش
با قمر بر درت شده درویش

نقض پیسان و دوازده برج
شده نام ترا خزینه و درج

قبه بر زرق آفتاب زده
راه را جبرئیل آب زده

تا زند خیمه زآسمان نقش
صبح ایمان بسوی مشرق دین

کی توان زد ز روی رحمت و بیم
اینچنین نوبتی بزیر گلیم

چه کنی با نقاب عالم چنین
نور رخسار تو نقاب تو بس

ای بیاقوت گفتن و کردن
کرده ما را غلام خود گردن

کافری گشته از قدوم تو دین
کفر بگریز فرو شده بزمین

دین و کفر از تو موسی و قارون
دین برون کفر در شده بدرون

مغز در جان همی کند مویت
سنگ بر دل همی نهد رویت

از تو و لفظ تست گوش بشر
چه عجب زانکه هست گوش از بر

خانهٔ گنج در که جان دارد
از پی چون تو میهمان دارد

زام تو متفق چهار امیر
مرکز و اخضر و هوا و اثیر

بر نه ای شاه عالم و آدم
داغ بر ران اشهب و ادهم

ادهم و اشهب از برای تو است
آن چرا وین سرا سرای تو است

زاقتلوا المشرکین کمر در بند
از لکم دینکم ولی دین چند

گردن و پشت گردنان بشکن
بیخ کفر از همه جهان برکن

تیغ را لعل کن بخون عدو
قهری چون شوی زبون عدو

از تو ایزد کجا پسند کند
انتظار تو دهر چند کند

قحط دینست برگشای نقاب
منبر بانش کن بفتح الباب

در بیابان فرو خرام از پل
آبها مل کن و مغیلان گل

کوه بشکن از خدنگ قاف شکاف
چرخ دوز از سنان ناوک لاف

شرک پر شد هلا هلاکش کن
کعبه بتخانه گشت پاکش کن

مر علی را تو این عمل فرمای ‌ ‌ ‌ تا نهد بر فراز کتف تو پای

کعبه از بت بحمله پاک کند ‌ ‌ ‌ شرکا را همه هلاک کند

محتمل کن تو از زبان پرور ‌ ‌ ‌ بجهان در دو گوش گردون جور

از تو چون گفتی از ره فرمان ‌ ‌ ‌ مرده جهل در پذیرد جان

زانکه در خدمت دم آدم ‌ ‌ ‌ جان و فرمان روند هر دو بهم

هر عروسی که مادر کن زاد ‌ ‌ ‌ همتت حله را بتر اداد

یافت زان پس هزار گونه فتوح ‌ ‌ ‌ جانش بی نعمت و شقاوت روح

هر که گفتی ثناش را چنیت ‌ ‌ ‌ صدق گفتی ولی الله انت

زو گرفتند قوت و پیرایه ‌ ‌ ‌ خرد و جان و صورت و مایه

فی منقبة علیه الصلوة والسلم

بود تا بام آسمان رخش ‌ ‌ ‌ سایه بخت و پایه تختش

صورتی را که بود اصل فضول ‌ ‌ ‌ کرد از صورتت طلب مشغول

سنت از عقل آن جهانی داشت ‌ ‌ ‌ هم معالی و هم معانی داشت

در جبلت جلالت او را بود ‌ ‌ ‌ با بشارت رسالت او را بود

در رسالت تمام بود تمام ‌ ‌ ‌ در کرامت امام بود امام

دینی آورده در قدم او بود ‌ ‌ ‌ غرض حکمت قدم او بود

گشته و زاده اندر ارکانش ‌ ‌ ‌ پدر عقل و مادر جانش

مایه پایه زمین او بود ‌ ‌ ‌ گوهر شبچراغ دین او بود

مفخر جمله انبیا او بود ‌ ‌ ‌ خسرو میر مرتضی او بود

از درون زنش نداشته باز ‌ ‌ ‌ پرده دار سرای پرده راز

پس چو آمد ز شاه راه عدم ‌ ‌ ‌ نور میخواست مصطفی ز آدم

منهج صدق در دو ابرو داشت ‌ ‌ ‌ مدرج عشق در دو گیسو داشت

عقل کل زو گرفت حکمت و رای ‌ ‌ ‌ سایه از آفتاب پا برجای

پیش آن کو ز اصل بد خو بود ‌ ‌ ‌ بسته چشم و گشاده ابرو بود

شرع را دست عقل کی سنجد ‌ ‌ ‌ عشق در ظرف حرف کی گنجد

آنکه شب را سپید داند کرد ‌ ‌ ‌ از تن عقل بر نیارد گرد

حلیت جز شرع را نجانه راز ‌ ‌ ‌ بر قفا و تقاطر اوست ساز

رخ او مهربان صادق بود ‌ ‌ ‌ زلفش اجزاده منافق بود

رخ و زلفش صلاح عالم بود ‌ ‌ ‌ خلق و خلقش وجود آدم بود

غرض ابو دگر دوش عالم ‌ ‌ ‌ خوان او و طفیل او آدم

یافت تشریف سجن ملکوت | نیز تشریف بد ز قوت قوت
زان دل زنده و زبان فصیح | دل او رازش چون وثاق مسیح
جمله یاران او ز دانش و علم | کیسها دوخته ز حکمت و حلم
دیده جان پاک آدم او | معنی بکر لفظ عالم او
مرشد عقل سوی طبع ازلی | داعی عقل سوی رشد از غی
نقش نامش نگاه دانش و رای | از در غیب و ریب قفل گشای
جان عاقل جهان باو دین | زانش بر جان خویش کرد گزین
خلق بشنو خدای و چاکر او | قبله شان او و قبله بر در او
هر کرا دم نبود با جانش | عقل او چون گرسنه بر خوانش
طینتی نی از و مخمرتر | سایه نیکی نی از و مشترتر
هر کز از بهر ملک و ملک بخش | نقش بند هوا نبوده چو بس
از همه خلق و از همه اغیار | چشم بر دوخته چو باز شکار
از پی شرع در جهان خدای | جان خاموش او چو جان خدای
هم پستان از که از احمق | هم دهند بلکه بصاحب حق
آنکه را از غذای او نور است | از غذای زمانه مهجور است

اخترش قهرمان راه ملک | عصمتش پاسبان شاه فلک
دست کرده جهان بر آورده | هر چه جز حق همه بدر کرده
ملک و دین را معین و ناصر او | تخت اشراف را عناصر او
منبع رعب در دو بازو داشت | منهج صدق در دو ابرو داشت
در ره مصلحت مکرم اوست | در ره طهر تو خدای معظم اوست
هر که بگرفت پای اهل بصر | هرگز از دل نیاید اندر پر
چون سوی راه بیخودی پوید | نقش خود ز آب روی خود شوید
نزد آن خواجه جهان بنهفت | بشد و دید و باز گشت و بگفت
تو چنان رو که شیر در بیشه | وآن چنان رو که در دل اندیشه
مجد او آسمان جان ملک | شرفش پاسبان بام فلک

فی بعثه و ارساله علیه الصلوة والسلام

از خدای آمده برات | بر رسالت بشیر و بیرات
بیخودی تخت و بی کلاهی تاج | لشکرش رعب و مرکبش معراج
سیرت و خلق او موکد حلم | خرد و جان او موید علم
شد جبرئیل در موافقتش | بدوی صورت از مرافقتش

از گریبان بعث سر بر کرد   دامن شرع پر ز گوهر کرد
کرده پیشش نثار در محشر   هشت حال عرش و هفت اختر
زحلش کرده زیر پای نثار   همت و فکر و حفظ و ذهن و وقار
مشتری جانش را سپرده عطا   صدق و عدل صلاح و دین و وفا
داده مریخش از برای خطر   مجد و اقدام و زور و عزم و ظفر
شمس پیشش کشیده بهر جمال   رفعت و نعمت و بها و جلال
زهره بروی فشان از پی نور   زینت و خلق و مهر و ذوق و سرور
برده پیشش عطارد از معلوم   فطنت و حکم و نطق و رای و نجوم
داده بروی قرار جرم قمر   سرعت و نشو و لطف و زینت و فر
آمده با هزار عز و مراد   بر سر چار سوی کون و فساد
در جهان خدای در دین   ماه نو دین بروی او دیده
لاجرم در جهان کن مکنش   شده تنگ از جمال او شکنش
بر گرفته بفضل نی یاران   گله از تارک وفاداران
همه را در طرب طلب کرده   بر اعاشان ادب کرده
بوده یاران او ز رزم و جش   با صهیب و بلال عیش خوش

بوده اصحاب صفه یاراش   همچو ابری که عفو باراش
راعی اندر فنا همه شن او   او همه گشته تا همه شن او
وان کسانی که پیش خوان بودند   مغز دل دیدگان جان بودند
مغز را صدق داد و دل را عدل   دین را شرم داد و جان را بذل
دل ز خشمش ز راه تف و تنف   خلق خلقش ز بهر غیر و شرف
نیک را بد نکرده هرگز خود   وانچه بد را از و نیامد بد
جان فدا کرده بهر یزدان را   اهل تو تا بگفت نادان را
نفس شرک دوستان بر تیپ   قفص جان دشمنان بشکست
طاق در مهر بی نیاپی او   طوق داران پادشاهی او
طوق داران شن از ولی و تقی   متمسک بعروة الوثقی
جمله یارانش جان فدی کرده   لفظ او روز و شب غذی کرده
جاه او هم رکاب علیین   دین او هم عنان یوم الدین
کرده بر روی گشتگان نیاز   در در وان قیامت باز
از درون و برون بلطف و بیان   بسته بر دیده در چه جان
بوده در بندگی بخاطر و رای   سرو آزاد جو یار خدای

چشم دین روشن از بقایش بود / نور خورشید از لقایش بود
بدل خون ز بهر شیر و یقین / دین روان کرده در یکی دو یمین
کرده از بهر طفل شی فرمان / دایهٔ طبع را سیه پستان
از خرد سوی جان زیرک و عز / مرگ را دوست روی کرده چو عم
چون درخت بهار لطف قدم / آتش و نار کیش هر دو بهم
شمع بود آن همای فرخنده / از درون سوز و از برون خنده

فی حسن خلقه صلوات الله علیه

عندلیبان باغ آن خوش روی / در ترنم تبارک الله گوی
بر زبان حکم چون شهان کرده / بر زمین نان چو بندگان خورده
نان جو خورده همچو مختصران / پس کشیده ز حلم بار گران
صد هزار آه از وشی ابهی / ز الف بوده در میانه تهی
جز از و پس بدین از بشری / در طلب گاه خند و گاه گری
جبرئیل آمده ز سدره برش / بوده سوگند صعب حق بسرش
خلق او زیر این سراپرده / زخمها خورده رحمها کرده
سالها زیر چرخ بی مدمی / ناگوارنده خورد جانش همی

گلشکر داشت با خود از دل خود / زان نشد هیچ ناگوارش بد
خود کسی را که آن زبان دارد / ناگوارنده کی زیان دارد
بوده بحری همیشه محرابش / آتش عشق لم یزل آبش
اندران شی گرانه دریا بار / صد هزاران نهنگ مردم خوار
چون دم از حضرت سجود زدی / آتش اندر همه وجود زدی
خود جهان شی حلکی طفیلش بود / انس و جن کمترین خیلش بود
ماه راهش خسوف نپذیرد / شمس شرعش کسوف نپذیرد
برتر از فرش و عرش قدرش بود / قبهٔ عرش زیر صدرش بود
دره مصطفی ترشذی نیست / برتر از قدر او بلندی نیست
تا ابد حور و نور در مهدش / پای بسته بمانده در عهدش
گر گشایند چنبر افلاک / شرع او را از آن نیاید باک
اسب گردون بماند از ناورد / مفرشش شرع او نگیرد گرد
طوطی جانش چون قفس بشکست / رفت بر فرق جبرئیل نشست
زانکه در پیش داشت راه نهفت / زان همی الرفیق الاعلی گفت
بود مشتاق حضرت و خلوت / سیر بود از سرای پر آفت

از پی جود ذره‌ای بی جود | صدر او آب بحر برده ز جود
حکم او همچو حکمتش روان | عمر او همچو دولتش جوان
همتش بر صلاح بخل نثار | خلق رانیش بخش نوشش گوار
زان درختی که بار تخلیت | شاخ تنزیل و میوه تأویلت
شیخ را ساز و سوز داده چو تاب | خاک را آب روی داده چو آب
دین او در جهان رفیع شده | از پی امتان شفیع شده
تا نیفتد ز پا یلان تشویر | هرچه خواهند زو دگوید گیر
بخت او چون بهار سر و خزان | خرد وش چون شکوفه پیر و جوان
مولدش بر دعای مظلومان | موردش بر قضای معصومان
زو فلک وار مسجد و مؤمن | زو کنشت و کلیسیا ایمن
از همه بنی بوده از سر جد | همه عالم ز پای او مسجد
بوده پاکیزه باطن و ظاهر | خاک عالم ورا شده طاهر
اول روز دین شهنشاه او | آخر روز در دل حوا او
شرعش اندر بصیرت و احسان | برترست از قیاس و استحسان
منت دو دا اضیفان کلش | معنی نور انبیا ز دلش

فی فضیلة علی سایر الانبیا و جبرئیل علیه السلام

شب معراج چون بحضرت رفت | با هزاران جلال و عزت رفت
چون بر رفرف رسید روح امین | جست فرقت ز مصطفی گزین
جبرئیل از مقام معلومش | باز گشت و بماند محرومش
گفت شاها کنون تو خود بخرام | که مرا پیش ازین نماند مقام
جبرئیل این سخن روایت کرد | با ملایک همین حکایت کرد
گفت کز عجز باز گشتم من | تا بکروبیان گذشتم من
چون ز کونین بر نهاد قدم | خدمتش را نماند و ماند قدم
تا سفر بود در حدث ما را | مشکلش بود چون عبث ما را
سایل او بود و من رسول | هردو همراه حامل و محمول
او ز من حالها همی پرسید | من همی شرح دادم آنچه بدید
چون قدم بر نهاد بر کونین | هر مرا گشت دوخته عینین
گفتم از زین سپس سوال کند | هرچه گوید مرا زوال کند
خدمتش را جواب آسان بود | لیک جان از قدم هراسان بود
بیخبر بودم از حدیث قدم | گشت ما را ضعیف پر و قدم

پیش از آنم نماند تاب جواب / گشت از آن حال کار من در تاب

او برفت و بدید پیش آنچه بدید / گفت با حق سخن جواب شنید

من ز نادیدن و ندانسته / باز ماندم شدم زبان بسته

پیش از آن مر مرا مجال نماند / حد ما زان زبان قال نماند

زین سبب قاصر آمدم زان راه / که نبودم ز حال راه آگاه

زان مقامی که من بماندم پس / نرسد هیچ وهم و خاطر کس

چون کهی رفتنش فراز آمد / بسوی حضرتش نیاز آمد

جان دین بر پرید و جسمی ماند / معنی شرح رفت و اسمی ماند

جان او با دلش به علیین / تن او با تنش رفیق و امین

روز و شب سال و ماه در همه کار / ثانی اثنین اذ هما فی الغار

بود خود با رسول پیش از تنگ / صدق صدیق را سلام علیک

ذکر الخلفاء الراشدین و الوزراء المهدیین رضوان الله علیهم اجمعین

چون نهفت آفتاب دین در غرب / گرد ماه خلافت آخر حرب

آفتاب کرم چو در در بست / قمر تابان کمر دربست

خواجهٔ با خلاص و با اخلاص / جانش آزاد کرد مجلس خاص

از زبان صادق و ز جان صدیق / چون نبی صادق و چو کعبه عتیق

در سرای سرور مونس و یار / ثانی اثنین اذ هما فی الغار

بوده از پاشنهٔ طریقت سای / پیش جان رسول یار افسای

همه خویش کرده در کارش / همه او گشته بهر دیدارش

بوده بازار عشق پروردش / همره و هم مزاج و هم دردش

حرف بگذاشته چو دل نخنش / پوست نفکنده همچو مار تنش

صدق او از پی سلامت راه / بوده ساحر شناس و کاهن کاه

بوده بر شهرهٔ امانت و صدق / قدم صدق او بمقعد صدق

برفشانده بعشق عقل نبوی / در قدوم رکاب مصطفوی

از نبوت بجای دانش / هم پذیرنده هم رسا تیغ

در مشورت وزیر پیغمبر / وقت خلوت دبیر پیغمبر

انس با وی گرفته روح رسول / زانکه بد فارغ از طریق فضول

جان فدی کرده بود در ره دین / زانکه بود از نخست آگه دین

کرده بود انتظار خیر و شرع / بر دلش تافته ز نور تو شرع

سوی دل مصطفای آزاده / صدق او را دریچه بگشاده

سوی میدان سپر پیمبر او   همه درها ببسته جز در او
هیچ آیت ندیم یزدانش   هیچ ایمان پذیر چون جانش
پیش دین سمع هوش او بوده   حلقه در گوش گوش او بوده
گر دلش را و نانهادی هوش   کس نبودی زبان دین را گوش
حد صدقش بگوش مرد و ستور   کرده او را ز غول راه دور
قابل صدق و قابل ایمان   عامل علم و حامل قرآن
درد دل را بسینه درمان او   خان دین را نخست مهمان او
آنچه بشنید زود باور داشت   شرع را هفت عضو درخور داشت

فی التخصیص ابی بکر علی کافة الناس

دل احمد ز کون بود نقط   آدم و جمله انبیا بر خط
انبیا خط دایره بودند   همه بر خط جمال بنمودند
آنچه گفت احد آن رسول گزین   اول الخلق آخر البعث این
زانکه اول نقط بد و پس خط   خط دوم خلق بود بعد نقط
جان بوبکر خلق اوسط بود   نه ز خط بد عتیق در خط بود
هادی راه ره نمود او را   هیچ جمعیتی نبود او را
گرچه اصحاب کهف از پی راه   جمله گشتند از آن خلل آگاه
زرق و تلبیس بگرد دیانوس   گشت معلومشان که مست فسوس
آنک از کبر زمان باشد   کی خدای همه جهان باشد
یا سه یا پنج یا که هفت بدند   بود جمعیتی چو جمع شدند
بعد از آن سگ متابعت بنمود   تا از آن یک قدم ورا بهبود
گاه بوبکر خود بد جمعی   از هدایت بیافت او شمعی
لفظ بشنید چو ز زبان بشنید   در شب داج راه راست بدید
بی یکی لفظ وی بداد اقرار   گشت از اصنام و از وثن بیزار
لاجرم در میان دایره بود   بی زیان مر ورا ندارد سود
انبیا بر خط و رسول نقط   جان بوبکر در میانه خط
صد هزاران ز رحمت و رضوان   از خدایی بجان او برسان

فی حق صحبته وقرابته رضی الله عنه

چون زدی کوس شرع روح امین   چشم بر گوش او نهادی دین
بفدا کرد جان شایسته   از دهان دل نبود چون پسته
قد او در رضای یزدانی   جیب پیراهن مسلمانی

بوده چندان کرامت و فضلش	کالوالفضل خواند ذوالفضلش
جز عطیت نبوده حاصل او	تا چه دل داشت یا رب آن دل او
کلم من ذی الذی شنیدن بگوش	زده در پیش کلم خانه فروش
در یکی دفعه گاه ایثارش	داده بد چل هزار دینارش
داده اسباب و ملک سهل و سلیم	کرده بهر خود اختیار گلیم
از دریچهٔ مشبک ایمان	در تماشای روضهٔ رضوان
صدق را زیب و نقش زیب و فرش	درد او مرهم دل و جگرش
گشته پشمینه پوش روح امین	از پی درد او بحلقهٔ دین
تخته بشکسته زبهر شرع رسول	از الف بی و تی عقل فضول
چون کمال و جمال او بشناخت	همه خویش در رهش در باخت
دایهٔ دین لایجوز و یجوز	سیر شیرش نکرده بود هنوز
که همی کرد بهر دمسازی	جان او با صفاش دل بازی
صدق او چون زبان ایمان بود	مصطفی هرچه خواست آن او بود
دین چو شمع و مصطفی جانش	جان بوبکر بود پروانش
خورده در دین حق خبر از او	یافته روز کین ظفر فر او

بخلافت چو دست بیرون کرد	روده اهل رده را خون کرد
سال و مه بود در مراقبتش	جان فدی کرده در موافقتش
جد بوبکر بود دین را جاه	دین ز بوبکر یافت تاج و کلاه
آن یکی او همه چو جوهر عقل	آن خداوند و بنده از سر عقل
سوخته شاخ غارت و عادت	کنده بیخ ارادت و ردت
ملک افتاده را بپای آورد	ملت رفته باز جای آورد
چون شد او خواست شد زکوة نماز	بهم آورد هر دو را او باز
تازه زو شد زکوة و فرض صلات	رکن اسلام شد مصون ز آفات
برگرفت از نبوت او تاوان	شرک و شک از دریچهٔ ایمان
عالمی قصد کافری کرده	او بنوبت پیامبری کرده
صورت و سیرتش همه جان بود	زان ز چشم عوام پنهان بود
چشم مؤمن جمال او بیند	کور کی چهرش نکو بیند
جان پر کبر و عقل پر مکرت	کی نماید جمال بوبکرت
تو بدین چشم مختصر بینش	چون توانی بدیدن آن دینش
چشم بوبکر بین ز دین خیزد	نه ز رقص و هوای کن خیزد

صور صدق و یامتش خواند | رافضی قدر او کجا داند
ای ندانسته حق بوبکری | تو چه دانی صلاح بوبکری
رافضی را محل آن نبود | و آنچه او ظن برد چنان نبود
تو چه مرد علی و عباسی | مصلحت را ز جهل نشناسی
آنکه ابلیس وار تن بپسند | همه را همچو خویشتن بپسند
او چه داند که تابش جان چیست | چه شناسد که مرد ایمان کیست
آنکه جان بهر خاندان خواهد | کی علی را بجان زیان خواهد
از برای فضول و جاه علی | بار خواهد ز بغض چون تو علی
آنکه نستد ز حق حلال فلک | کی بجوید ره حرام فلک
گر نه جانش لطافتی بودی | ور نه صدقش خلافتی بودی
مصطفی کی بدو سپردی ملک | باز حیدر چگونه بردی ملک
آنکه جان از ضجر بستاند | کی ز بیم عدو فرو ماند
آن علی کو کشد ز اعدا پوست | با چنین دشمنی نباشد دوست
تو بدین ترهات و نزل فضول | مر علی را همی کنی معزول
گر بدا هین بود روا نبود | بخلافت تنش سزا نبود

ور بود عاجز و خبیر بود | پس منافق بود نه میر بود
مصلحت بود آنچه کرد علی | تو چرا سال و ماه بر جدلی
شد چو شیر خدای حرز نپیس | رخت بر کاو بر نهد ابلیس
تا علی خود چو تو ولی چکند | در هوا و هوس علی چکند
از بد و نیک به گزین کردن | زشت باشد حدیث دین کردن
برگذشت او ز مقتدای قدم | در رسید او بمنتهای همم
پیش او رفته اند تا درگاه | حور و غلمان بجهد و کیسو راه
رافضی را فکنده در گردن | چنگ مرگ و جنگ جان کندن
بر براتی که مصطفی پرورد | رافضی را یقین چه داند کرد
بوده بوبکر با علی همراه | تو زبان فضول کن کوتاه
آفرین خدای بی همتای | بر ابابکر باد و شیر خدای
صورت صدقش از دریچه فضل | دید فاروق را بعلم و بعدل
نقد علم عمر ز بی بکری | ز آینه صدق دید بوبکری
کان اسلام وزین ایمان بود | صدق او عدل و عقل را کان بود
وین بوقت عتیق بود بلال | پس بفاروق یافت عز و جلال

ذکر امیر المؤمنین عمر الخطاب رضی الله عنه

آنکه طه طهارتش داده / وانکه طاسین امارتش داده
دین نهاده برای خوبان شاه / پای داسپ ز طا و ها در راه
داده صدقش بکعبه طای طلب / بسته پایش بعشق های هرب
روش آورده سوی مهتر خویش / طرقوا طرقوا کنان در پیش
دیده از طا همه طهارتها / کرده از ها همه امارتها
عمری عمر خود بنفشانه / عمری رفته زو و حق تا نه
شاهد حق روانش در خفتن / نایب حق زبانش در گفتن
کرده در عز دولت سرمد / عمری را بدل بعمر ابد
بود مهتر عمر شهنشه دین / جان فدی کرد و مال در ره دین
از پی دیو در زمانهٔ او / سایهٔ او بسلیخ خانهٔ او
گر بخفتی روانش شاهد حق / ور بگفتی زبانش عاهد حق
کرده بر چرخ دین بنور یقین / طا و ها ماه چارده در دین
کرده بهر رسول یزدانش / حسبک الله ردیف ایمانش
در ره دین ملک باغ از وی / باغ فردوس را چراغ از وی
زده عقلش درین سرای مجاز / آتش اندر سلیخ خانهٔ راز
از پی حکم نافذش بشتاب / نامهٔ او بخواند آب جواب
کرده پیوند دلق خویش از برگ / دیده زان برگ دیو آزش مرگ
بهتر از هر زبان زمانهٔ او / سر ابلیس بر ستانهٔ او
دست بسته ز خشم تیغش ابلیس / گوی کرده ز کوی او ابلیس
کرده تلقین بی ضرورت را / سورت سنت اهل صورت را
از پی مؤمنان بتیغ و کمند / خار شبهت ز راه ایمان کند
روح کرده ز راح سرمستیش / امر حق داده دم درد پستیش
ز احتسابش در اعتدال بهار / گل پیاده بماند و باده سوار
تیغ شاهان فرس با خطری / بود کمتر ز درع عمری
خانهٔ یزدجرد کرد خراب / کرد تاراج جملهٔ آن اسباب
شاخ و بیخ ضلالت او برکند / کفر را دست و پای کرد به بند
روی چون سوی احتساب آورد / گل چو پیل پای در رکاب آورد
نفس حسی ز نقص بند بجست / عقل انسی ز چار میخ برست
شد از غیرتش ور نیشم زن / زن ز زن بر پشم زن

دره دار از پی اقامت حد   دره احمد از برای احد
زنخ را برای مستوری   زده در تن خر بد مستوری
خانه می خراب گشته ازو   زن زن آب گشته ازو
زام سر در ره غایت حق   حکم حق کرده در ولایت حق
عقل او بود با قضا همبر   حکم او بود تیز رو چو قدر
پیشه بر کور کرده همچو حرم   گوی بر مرغ کرده چو گاوارم
کرده از امر او بد مستوری   از همه ناپسندها دوری
بر بزرگان چو حکم دین راندی   چرخ بر حکمش آفرین خواندی
زهره او برای رستاخیز   بوده چون زن خری اکثر
بوده در زیر نور پیش از نشر   عدل او نایب ترازوی حشر
بود جانش معانی انصاف   مایه و پایه ایش نبود گزاف
جذا عدل او و شوکت او   خسته ما روزگار دولت او
کرده کم پیش شمسی و قمری   متساوی خلافت عمری
عجم و شام را بپاس و بداد   چون دل و دست طبع خویش گشاد
صلابت گشاد شام و عجم   بستد از روم حمل و رز و درم

سعد وقاص و عمر معدی را   آن دو آزاده آن دو هادی را
بعجم بر دوان فرستاد او   بدل ظلم دادها داد او
در نهاوند چون قوی شد حرب   کفر و اسلام در شده در ضرب
او بنفط کیاسه از پس درد   آنچنان خدعه بجای آورد
حیلت کافران بدید از دور   بفراست بدان دل پر نور
روز آدینه بر سر منبر   گفت یا ساریه ز خصم حذر
الجبل الجبل که لشکر کفر   حیله کرد دست حمله بر در کفر
سعد وقاص لفظ او بشنید   وان کمین گاه کفر حمله بدید
کوه بشکافت سعد و عمر آواز   بشنیدند و فاش گشت آن راز
زان کمین گاهشان شدند آگاه   بازگشتند زان مضیق براه
کافران زان سبب شکسته شدند   هم بدید گشته زار و خسته شدند
صد ترحم ز ما درین ساعت   بر روانش رسان بر از طاعت
ملک را در امان و در ایمان   بوده فرزند عدل او عثمان
بعمر شد در شریعت باز   بعمر گشت عمر ملک دراز
از عمر یافت دین بها و شرف   آیت دین راش گزیده خلف

پیش دین بود چون پسر عمر / بود در شرع راهبر عمر
چشم او روشنست در محشر / بجدای رسول خیر بشر

ذکر امیر المؤمنین عثمان بن عفان رضی عنه

گاه با عمر و نقص کرده پدید / چون بحیدر رسید خود برسید
آنکه برجای مصطفی بنشست / بر لبش شرم راه خطبه ببست
چه عجب داری ار فکند سپر / شرم عثمان ز رعب پیغمبر
آن زبکنت نبود بود از شرم / زانکه دانست جانش آن آزرم
قفل کانجا رسید سر بنهند / مرغ کانجا رسید پر بنهند
عین ایمان که بود جز عثمان / حجت این که الحیا من الایمان
دست مشاطه پسندیدش / کحل شرمش کشید در دیدش
دایم از شرم صدر پیغمبر / ژاله و لاله بار چشمش بهبر
شرم او را خدای کرده قبول / شده خشنود از خدا و رسول
مدد از خلق جیش عسرت را / مدد از مال جیش عسرت را
از پی ساز مصطفی شب و روز / بوده منفق کف و منافق سوز
بدل عدل پسر و آزادش / بدو چشم چراغ دامادش

کرده در کار ملک و ملت ملک / در قرآن کشیده اندر سلک
دل و جان از عقیدت عثمان / ساخته رحل مصحف قرآن
سیرت و خلق او موکد علم / خرد و جان او مؤید علم
صورتش خوب و نیتش کامل / قابل صدق و عالم عامل
علم تنزیل مر ورا حاصل / دل او پیر وحی را محمل
عاشق شکر او لیسم و نظیف / جود او نکته وضع و شریف
هم ز اسلاف بهتر آمده او / در کار شرف بر آمده او
دل و چشمش ز شوق در محراب / جمله آفتاب و چشمه آب
در قراأت همه ثنا و ثبات / با قرابت همه حیا و حیات
بذل او پشت ملت نبوی / شرم او روی دولت بدوی
دل او با پیمبر موافق بود / نور جانش چو صبح صادق بود
شرم او کار پارسا خویشاوند / گرچه بد بوده او رحم پیوند
سر او پیش عمر عاص داده بباد / سر او پیش دشمنان بنهاد
او ذو الارحام را گرامی کرد / طلب مهر و نیکنامی کرد
از دل خود ز کینه بدشان کرد / تکیه بر اصل آب و گلشان کرد

دل صادق بسان آینه ایست / راز ناآمده معاینه ایست
دشمنان را چو خویشتن دانست / بی غش و بی غل از محن دانست
بود وی با محمد بو بکر / همچو بو بکر بی بد و بی مکر
بدگرایی بسان فرزندش / عایشه خویش کرد و پیوندش
آنکه بو بکر را چو جان بودی / کی بغمز زند او زبان بودی
دشمنان ساختند حیلها / تا پدید آورند عیبها
هرکه او بد دلست و بدکارست / گرچه زندست کم ز مردارست
بدگری کار هیچ عاقل نیست / دل که پر غایبست آن دل نیست
خالق ما که فرد و قهارست / از حقود و حسود بیزارست
شوخ چشمی زبان ایمانست / شرم دیده زبان ایمانست
در دوی عقل راست هیچا هیچ / چشم ایمان دو بین نبیند هیچ
قابل آمد چو آینه ایمان / پیش او بد همان و نیک همان
بد را همچو نیک بر گیرد / دیو را چون فرشته بپذیرد
نز توحید بل ز شرک و شکیست / که بنزد تو دین و کفر یکیست
عقل جز نقد خیر و شر نکند / ورنه توحید به بتر نکند

دل همان چاشنی شناس که عز / هیچ باطل نگرد حق هرگز
روی آینه زدوده چو زنگ / زنگ نپذیرد و نگیرد رنگ
هیچ کژ هیچ راست نپذیرد / راست کج را براست بر گیرد
فتنه را که خاست در قصبه اش / از ذوالارحام بود وز عصبه اش
آن نه زو بود فتنه و کینه / زشت زنگی بود نه آیینه
خلق عالم هر آنکه نیک و بدند / همه در جستن هوای خودند
خلق را آنچه عالی اند و خسند / شرم و ایمانش عذرخواه بسند
او همه نیک بود و نیکی یافت / سوی یاران خویشتن بشتافت
آن جهان را برین جهان بگزید / زانکه خود نیک بود و نیکی دید
زان چنان خون که خصم از وی تاخت / نیکنیکیش خلوتی ساخت
وای آنکس که سعی در خونش / کرد و این خواست رای وارونش

ذکر امیرالمؤمنین و امام المتقین اسدالله الغالب علی ابن ابی طالب

بعد با عمر و حیدر کرار / گشت بر دین مصطفی سالار
ای سپاهی بقوت ایمان / مدح حیدر بگو پس از عثمان
آن ز فضل آفت سرای فضول / آن علم دار و علم دار رسول

آن سرافیل سرفراز علم | ملک الموت دیو آز علم
آن فدی کرده در ره تسلیم | هم پدر هم پسر چو ابراهیم
حکم تسلیم را خلیل بشرط | درکه شرع را و کمیل شرط
بشنیده ز مصطفی تاویل | گشته مکشوف بر دلش تنزیل
مصطفی چشم روشن از رویش | شاد زهرا چو گشت وی شویش
آنکه در شرع تاج دین او بود | وانکه در دین حق گزین او بود
شرف چرخ تیز گرد او بود | در حدیث و حدید مرد او بود
باغ سنت بامر نو کرده | هرچه نورسته بود خو کرده
هر عدو را که در فکند از پای | نام بردش ز تن خدای
هر که از بهر برده و برده | خصم را خصم خویش نا کرده
از در کفر کل برآرنده | در دین را نگاه دارنده
هرگز از خشم هیچ سر نبرید | جز بفرمان حسام بر نکشید
هر که ناطق نبود قایل او | وانکه قایل نبود قاتل او
کرده از دشمنان دین چو سحاب | خانه زنگ را بخون سیراب
کنده زورش در جهود کهن | در علم و عمل بدو بستن

چیر از تیغ او خراب شده | سرابش همه سراب شده
بدو تیغ او ز ذوالفقار و سنان | کرده یک تیغ همچو تیر جهان
زان دو تیغ گشته در عالم | شرع را کرده همچو تیر و علم
نور علمش گشته کوثر | باز تیغش گشته کافر
هم مبادر بعلم و هم و امید | هم مبارز چو شیر و چون خورشید
هم نبی را وصی و هم داماد | چشم پیغمبر از جمالش شاد
ای خوارج اگر درو نگریست | کفر و دین نزد تو ز جهل یکیست
چشم افعی چو کرد علت کور | پیش چشمش چه زمرد و چه بلور
گرشه گوش فتنه از گوش پیش | کرده فتح و ظفر زمین بوسیش
دل او باز و شرا بدین چشم | دست مردی و پای مردی خشم
آمد از سدره جبرئیل امین | لافتی کرده مر ورا تلقین
ذوالفقاری که از بهشت خدای | بفرستاده بود شرک زدای
نه جگر بود داعیه مردیش | نه ظفر باعث جوانمردیش
آنچنان آخته ز باغی کین | هیچ تاوان برو نبوده ز دین
چون نه از خشم بود از ایمان بود | از کافریش یکسان بود

در صف رزم پای او محکم | ور پی مرد جان او بی غم
زور او بت شکن ز روز ازل | دست او تیغ زن بر اوج زحل
کرده در عقد دین بتیغ و قلم | با شجاعت سخاوت اندر هم
خوانده در دین و ملک مختارش | هم در علم و هم علم دارش
جان آزادمردی و تن دین | خیر و سنت و تهمتن دین
شرف ملک و دایه دین او | صدف در آل یاسین او
آل یاسین شرف بدو دیده | ایزد او را بعلم بگزیده
نایب مصطفی بروز غدیر | کرده در شرع خود مر او را میر
قابل راز حق رزانت او | مهبط وحی حق امانت او
هر قرآن بخوانده بود بدل | علم دو جهان ورا شده حاصل
نقش نفسش گشته تنزیل | جان جانش چشیده تاویل
عرضه کرده بر آن جمال و سرشت | نفخه نفخت روز هشت بهشت
جسمها چشمها ز دیدارش | سمعها شمعدان ز دیدارش
تیر او تیر چرخ را پنهان | بوده خانه وبال را چو کمان
مرکب کان دل و زبان بودی | فطنت تیر چون کمان بودی

بفصاحت چو او سخن گفتی | مستمع زان حدیث در سفتی
لطف او بود لطف پیغامبر | عنف او عنف شیر شرزه نر
هر که دیدی حسام او مسلول | نفی گشتی بر او طریق حلول
سپر بدعت بزد بتیغ زبان | روی سنت بشست ز آب سنان
بهر او گفته مصطفی آله | کای خداوند وال من والاه
کرده از لعل و در کرامت را | پر گهر دامن قیامت را
کرده از بهر جان اهل هنر | درج هر یک سخن چو درج گهر
محرم او بوده کعبه جان زا | محرم او بوده سر قرآن را
این برهنه شده ز رحمت و ظرف | وان برون آمده ز پرده حرف
تا بدان حد شده مکرم بود | لو کشف مر ورا مسلم بود
حرمت دین چو طرف جانش داشت | زحمت حرف پیش او نگذاشت
کاتب نقش نامه تنزیل | خازن گنج خانه تاویل
علم او را که صحن کردی موم | بوده چون محرم و عرب محروم
عالم علم بود و بحر هنر | بود چشم و چراغ پیغامبر
هر که جستی مخالفت در دین | کردی او را بزیر خاک دفین

بحر علم اندرو بجوشیدن | جاه را به ز پستمع دین
راز دار خدای پیغامبر | راز دار پیمبرش حیدر
حیدری کش خدای خواند شیر | کی زدی بر معاویه شمشیر
شیر روباه را نیازارد | لیک صد گور زین نگذارد
عقل در آب روشن آغشته | سهو در گرد دینش ناگشته
لفظ قرآن چو دید در دوشش | خویشتن جلوه کرد در پیشش
ذات باری از آن ستم دین | تا نشانها دین ناپرستیدن
کرده از رمزهای عقل انگیز | طبع و بازار چشم و خاطر تیز
مصطفی را مطیع و فرمان بر | همه بشنیده رمز دین یکسر
عشق را بحر بوده دل را کان | شرع را دین بوده دین را جان
نام او کرده در ولایت علم | علی از علم و بوتراب از حلم
فضل حق پیشوای سیرت او | خلق او عشرت عشیرت او
دیو گریزنده در ملاعبتش | عقل خندنده در متابعتش
کدخدای زمانه چاکر او | خواجهٔ روزگار قنبر او
باز دانسته بی جهان نوی | در دل نفس نقش راز نبی

نفس توحید جان پیشش بود | سپر اسلام تیغ و دستش بود
کی شود آنکه ماه دین با او | تیغ را تابع ثریا او
از پی سایلی بیک دو رغیف | سورت هل اتی ورا تشریف
مرد را عقل رای زن باشد | پنجه فال گوی زن باشد
مرتضایی که کرد یزدانش | همسر جان مصطفی جانش
در سفر پیش آن قوی ایمان | بوده چون لاشهٔ دبر دبران
هر دو یک قبله و خردشان دو | هر دو یک روح و کالبدشان دو
هر دو یک در ز یک صدف بودند | هر دو پیرایهٔ شرف بودند
دو رونده چو اختر گردون | دو برادر چو موسی و هارون
در منظوم پادشا کانش | لوح محفوظ مصطفی جانش
سایهٔ چاکرانش ارزه علم | قدم عاشقانش از بر علم
با کسی علم دین نگفت استاخ | زانکه دل تنگ بود و علم فراخ
سایلان را آبا نگار و نهفت | جز باندازه علم شرع نگفت
در خیبر بکند زوج بتول | در دین را بدو سپرده رسول
چون نتوانست جاه کفر انباشت | چاه دین هم نگاه داند داشت

قوت حرصش ز فوت نماز | داشته چرخ را ز گشتن باز

تا دگر بار برنشاند زین | چنبر چرخ را تهمتن دین

همتش سغبهٔ وجود نبود | کار او جز سجود و جود نبود

چرخ را رهنمای حلم او بود | شرع را کدخدای علم او بود

حلم را کار بست روز جمل | عفو کرد از عدو خلاف و جدل

باز با خشم خویش در صفین | با عدو کار بست رای زرین

تا بنگشاد علم حیدر در | ننهاد سنت پیمبر بر

در سرای فنا و کشور دین | حیدر ملک بود و گوهر دین

در قیام و قعود عود او کرد | در میان سجود جود او کرد

خاتم اینجا بداد بر در راز | ملک آنجا جز او که بستد باز

نفس او را چو دیو چاهی بود | چرخ او را رسن الهی بود

تیغ و خشمش منیر بود و منیر | بحر علمش غدیر بود و غدیر

چون نمود او بدشمنان دندان | تنگ شد بر عدو جهان چو دهان

تاج حلمش گذشته از پروین | تخت علمش نهاده بر در دین

او توانست خصم را مالید | لیک خصمش برو همی نالید

خشم با رای خویش یار نکرد | جز بدستور هیچ کار نکرد

گر تهوّر چو جنگیان کردی | روم چون موی زنگیان کردی

گر سپری برزدی ازو زمان | اول این سپر بدی آخر آن

نایب کردگار حیدر بود | صاحب ذوالفقار حیدر بود

مهر و کینش دلیل منبر و دار | حلم و خشمش قسیم جنت و نار

آب رویش ببرد آب ملک | باد عزمش نشاند تاب فلک

گرد چون کرد ناوکش پرواز | دامن کوه را گریبان باز

شیر یزدان چو برگشادی چنگ | شیر گردون شدی چو پشت پلنگ

صخره چون زخم تیغ و دستش دید | جان بساعت ز چشم او برمید

ذوالفقار از نهیب شمشیرش | دید بر جان خویشتن چیرش

پیش تیغش پلنگ و نام نبرد | همچو مردم کجا نمودی مرد

اندرین عالم و دران عالم | اوست باکان علم و بار علم

دیده چون دید خلق و جود علی | مشک خون شد دگر ره از خجلی

خلق را قهر دیو چاهی بود | چرخ را روشنی الهی بود

هر دو کوتاه داشت تا شایست | از برون دست و از درون بایست

بر قلیلی ز قوت قانع بود / بر کسی بر حرص و جهد مانع بود
او بنود آن اسد که رنگ خلوق / کردی او را درین کهن صندوق
چرخ تیری ز خاک رهگذرش / عمر اسپی و عاشق نظرش
او ز بهر کمال نفس بندی / وز برای جمال خرسندی
خوان بر کنده پری و پسری / سه طلاق و چهار تکبیری
کودک از زر دو سرخ نکشید / مرد را سرخ و زرد نفریبد
جان حیدر در آز ناویزد / شیر از آتش همیشه بگریزد
حکم و عنبر بابت علی بنود / شیر را بت ز بد دلی بنود
عالمی بود همچو نوح استاخ / عالمی بود همچو روح فراخ
دل او عالم معانی بود / لفظ او آب زندگانی بود
بود پیوسته در عقیله و قیل / تا کی تا بدر دو چشم عقیل
دل او را چو رای برهان کرد / چرخ را شرع تنگ میدان کرد
عقل او با بتول در سلوی / بود در زیر سایهٔ طوبی
تنگ از و شد بدو جهان ترک / که جهان تنگ بود و مرد بزرگ

صفت حرب الجمل

در جمل چون معاویه بگریخت / خون ناحق بسی بخیره بریخت
شد هزیمت بجانب بغداد / دست بگشاد بر بد و بیداد
سر احرار حیدر کرار / سرفراز مهاجر و انصار
چون مصاف معاویه بشکست / یافت بر لشکر معاویه دست
جمل آن پیرزن را پی کرد / خان و مان معاویه نی کرد
هودج زن بخاک تیغ نهاد / از خجالت نقاب رخ بگشاد
گفت بد کرده ام امانم ده / در ترحم کنون زمانم ده
خواند حیدر برادرش را زود / جمله احوال او را بنمود
رفت وقتی محمد بو بکر / آن همه صدق و فارغ از بد و مکر
بن براخت تیغ تا بزند / گفت حیدر مکن کس این نکند
عفو کن تا بسوی خانه رود / بعد ازین کارهای بد نکند
برگرفتش محمد از سر راه / جمله لشکرش ز کار آگاه
بسوی مکه رفت و نهر پیستاد / در تواضع محل او بنهاد
با هزاران خجالت و تشویر / رفت زی مکه جفت کرم و زحیر
عاقبت هم بدست آن یاغی / شد شهید و بکشتش آن طاغی

آنکه با جفت مصطفی زینسان ... بد کند مر ورا بمرد مخوان
چون از این گشت فارغ آن نامرد ... قصد جان امیر حیدر کرد
تا برآورد از و بجمله دمار ... تو مر این شخص را بمرد مدار
پسر هند اگر بدو بد کرد ... آن بدی دان که جمله با خود کرد
چه زیان آفتاب را از ابر ... کی شود جفت با مسلمان گبر
او ز خصمان چو نام بود از ننگ ... او ز مردان چو لعل بود از سنگ
زان از و خصم او فروتر بود ... که خبر در امام حیدر بود
مرد را چون ز پس بود خورشید ... سایه پیشش فگند بر و جاوید
او امام ضیا کند بیشی ... سایه زان پیش او دوید بسی
او چو خورشید بود و خصمش میغ ... میغ کوتاه کرد از وی تیغ
او ز خصمان سپر نیفکندی ... حلم را کار بست یک چندی
خصم را روزی چند مهلت داد ... لاجرم خصم پای دام نهاد

صفت حرب صفین و قتل عمار بن یاسر

روز صفین چو حرب در پیوست ... گرم شد کارزار دست بدست
زود عمار یاسر آمد پیش ... که فدی کرد خواهم این سر خویش
آلت و ساز حرب پیش آرید ... در شوم کشته زین انگارید
از پی دین چو جان کنم ایثار ... روز محشر مگر نمانم خوار
سال او در گذشته از صد و نیخ ... تیغ را بر کشید زود بریغ
چشم خود را عصابه بربست ... به بسی رنج بر اسپ نشست
در مصاف آمد و بگفت نسب ... که منم شیخ دین و پیر عرب
گرد جولان و گفت تکبیری ... سفله مروان ورا بزد تیری
وقتی از اسپ سرنگون افتاد ... در زمان جان بدرد و رنج بداد
چون بدیدند مر ورا زان سان ... زود برخاست زان میان افغان
که شنیدیم ما ز قول رسول ... که بگفت این سخن بزوج بتول
گفت عمار بس همایونست ... قاتل او بدان که ملعونست
این زمان کشته شد چه جان کنیم ... دل درین درد و رنج پای کنیم
همه تیغ و سپر بیفکندند ... خود و مغفر ز سر برافگندند
عمرو عاص این حدیث چون شنید ... بجز از مکر هیچ چاره ندید
گفت ظن شما خطاست چنین ... این همه گفت و گو چراست چنین
آنکه صد ساله را بحرب آرد ... بی سگی زود کشته انگارد

بس چو علی بود قاتل عیار / نیست جای ملامت و گفتار

جمله راضی شدند و بشنیدند / رونق کار خود در آن دیدند

آنکه را گر از این نمط باشد / مرد خونی ورا غلط باشد

با چنین کس چو علی نیامیزد / شاید ار عقل از او بپرهیزد

صفت قتل امیر المومنین علی رضی الله عنه و قصه ابن ملجم علیه اللعنه

پسر ملجم آن سگ بی دین / آن سزاوار لعنت و نفرین

بر زنی گشت عاشق آن میشوم / آن نگونسارتر ز راهب روم

بود آن زن چو زال بوسفیان / منعم و مالدار و خوب و جوان

مرد مفلس چو گشت عاشق او / کفر شد در میانه عایق او

گشت از این سر معاویه آگاه / مرد را گشت کار جمله تباه

گفت کار تو با کمال شود / وین چنین زن ترا حلال شود

گر تو در کار خویش شیردلی / هست کابین حسن خون علی

گر تو فارغ کنی دلم زین کار / نقد و دست بزد من مقدار

زن ترا با هزار زینت و زیب / نرساند ترا کسی آسیب

اسپ و مرکب ترا دهم پس از آن / بزیی در جوار من آسان

مرد بد بر ز بهر عشق زنی / اندر افکند در جهان محنتی

آنچنان اصل جهل و منبلی / خیره بگزید قتل چون علی

رفت زی مکه از پی این کار / آنچنان خاکسار بی مقدار

این سخن جمله با علی گفتند / وین چنین فتنه هیچ ننهفتند

قاتل تست مرد را تو بکش / داد ویرا جواب مرد بهش

گفت و چون کی تقتل قاتل خویش / کس نکرد است سعی رو بندیش

مرد فرصت نگاه داشت بکار / کرد بر فعل زشت خویش اصرار

شب آدینه رفت در مسجد / آنچنان بی حفاظ از سر جد

رفت وقت سحر ز بهر نماز / میر حیدر چو شد بخفته فراز

مرد را خفته دید گفت ای مرد / گاه روزست بردار زین زه برد

سفله از خواب خویش چو شد بیدار / مترصد نشسته از پی کار

میر چون در نماز شد مشغول / آن سرافراز مرد جفت بتول

رفت و زخمی زدش سبک بر پشت / که بدان زخم صعب مرد بکشت

مردم از هر سوی فراز رسید / پرده بر مرد بدکنش بدرید

بگرفتند مرد را در حال / کرد از وی میر زخم خورده سؤال

گه که فرمود مر ترا این کار / داد بر لفظ خویش مرد اقرار
که مرا این معاویه فرمود / کار کردم کنون ندارد سود
جان بداد آن زمان علی در حال / خاندان زان سبب گرفت زوال
مثله کردند مرورا پس از آن / رفت وقتی سوی جهنم جان
وانکه فرمود شادمانه بزیست / اینچنین حکم یا رب این خود چیست

فصل فی مذمة اعدایه و حساده

خاک با تو خصم او خالی / لیک خالی ز خیرها خالی
خال مسکین نبود بر خورشید / خال بر دین بود و لیک سپید
آنکه مردود هاویه و تلبیس است / آن نه خال و نه عم که ابلیس است
وانکه خوانی کنون معاویه اش / دان که در هاویه است زاویه اش
شیر حق زین جهان چو بر خیزد / سگ بود کز کلیجه بگریزد
تا بش روح خواهد و تف صدر / روز خود بدر خواهد و شب قدر
آنکه خرابله و منافق نیست / شرم مخلوق و ترس خالق نیست
کرده خصمان او چه تبع چه حسر / مطبخ اینجا و دوزخ آنجا پر
بهر کردی بزیر چرخ کبود / کپه با کاسه پر توانند بود

چه خطر دارد آل بوسفیان / که برارند نامشان بزبان
آل مروان و آل سفله زیاد / که نرفتند جز براه عناد
با علی کی بود مخنث دوست / کی ز پر عوام بابت اوست
در ره دین یکی زیاد بدند / طاغیان همچو قوم عاد بدند
دور دور زند در نهاد و سرشت / باغیانش ز باغهای بهشت
دین باغی میان خوف و رجا / طمع لقمه دان و بیم قفا
هر که او بر علی برون آید / روز محشر بگو که چون آید
هر که باشد خوارج و ملعون / واجب آنست کش بریزی خون
بغی کردن بر و حلیمی نیست / علی آزردن از حکیمی نیست
آنکه بر مرتضی برون آمد / سوی عاقل بد آنکه چون آمد
مصطفی گاه رفتن از دنیا / چون بپیچید منزل عقبی
جمله اصحاب مرورا گفتند / که چه بگذاشتی برآشفتند
گفت بگذاشتم کلام الله / عترتم را نکو کنید نگاه
آنکه زابلیس حیله جوید و عذر / او مرا در پسر را چه داند قدر
نه علی از چنان بنون بودی / شیر با گاومیش چون بودی

صورت ملک را که روح نداشت / از پی مرد صورتی بگذاشت
دور کرد آن دو کژ نا خوش را / سیر کرد آن دو گونه آتش را
جانب هر که با علی نه نکوست / هر که گو باش من ندارم دوست
داد حق شیر این جهان همه را / جز فطامش نداد فاطمه را
خالها داد بهر دنیا را / زهر مر نور چشم زهرا را
هر کرا خال ازین شمار بود / مر ورا با علی چه کار بود
گر همی خالها بدت ناچار / پور بو بکر را بجای خال انگار
عایشه بهترست مادر او / خالها به بود برادر او
حفصه و زینب و دوم زینب / آنکه او را خزیمه بودش اب
باز میمونه بود و ریحانه / که بدآراسته بد و خانه
چون فتادی بدخت بوسفیان / که ازو گشت خاندان ویران
این همه جفت مصطفی بودند / جملگی مادران ما بودند
هر یکی را برادران بودند / مصطفی را بسان جان بودند
از چه مخصوص شد بخالی ما / ابن سفیان زبان حالی ما
جای تطویل نیست در گفتار / اختصار اندرین سخن پیش آر

بگذر از گفت و گوی بیهوده / تا شوی سال و ماه آسوده
ای سنایی بگوی خوب سخن / در ثنای گزین میر حسن
قرة العین مصطفی گزین / شاه اسلام و شرع و خسرو دین

فصل فی فضیلة امیر بن العادلین و السبطین الحسن و الحسین رضوان الله علیهما

بو علی آنکه در مشام ولی / آید از گیسوانش بوی علی
در سیادت دل مؤید اوست / در رسالت رسول و سید او
نسبش در سیادت از سلطان / حسبش در زیادت از سبحان
چون علی در نیابت نبوی / کوثر داعی و عدوی دعی
نامهٔ دوستی خالی دل اوست / دوستی را حبیب به زمانه دوست
قرة العین مصطفی او بود / سید القوم اولیا او بود
آنچنان در دران صدف او بود / انبیا را بحق خلف او بود
جگر و جان علی و زهرا را / دین و دل حبیب مولی را
منهج صدق در دلایل او / مهتری راست در مخایل او
بوده مانند جد بخلق عظیم / پاک عرق و نفیس خلق و کریم
خواسته چون خرد ز بهر پناه / شرف از منصب گزینش جاه

خاطرش همچو بحری اندر شرع ... ناصح اصل بود و واضع فرع
چون بهارست بر وضیع و شریف ... منصف و خوب روی و خوش تقطیع
فلک جاه کوه زین دواج ... قمر تخت مهر پروین تاج
مرقد و مسندش برا ز افلاک ... مشرب و منهلش ز عالم پاک

فی سبب قتل امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه

کرده خصمان برو جهان فراخ ... تنگ و کرده بکه درو درواخ
بی سبب خصم قصد جانش کرد ... او بدانست و زو نهانش کرد
بار دیگر بقصد او برخاست ... بی گناهی ورا بکشتن خواست
هم چنین بار عزم کرد درست ... شربت زهر همچو بار نخست
راست کرد و بدادش آن ناپاک ... که جهان باد از چنان زن پاک
صد و هفتاد و اند پاره جگر ... بدر انداخت زان لب شکر
جان بداد اندران غم و حسرت ... باد بر جان خصم او لعنت
گفت با او ستوده میر حسین ... آن مراشراف را خوز نیت و زین
زهر جان مرترا که داد بگو ... گفت غماز چو من کسی نه نکو
آنک فرمود و آنک داد رضا ... خود جزا یابد او بروز جزا

از چه گویم برزم وصف الحال ... کامدرین شرح هست جای مقال
حق نگویم من از که اندیشم ... آنچه باشد یقین شود پیشم
جعده اشعث آن بد زن ... کو ورا زهر صرف داد بفن
کو فرستاد مر ورا بر گوی ... بر زمین زن سبوی بر لب جوی
آنکه بود دوش کو یافت آن وصیت ... که برو باد تا ابد لعنت
که پذیرفت ازو درم بالوف ... زر و گوهر که نیست جای وقوف
لؤلؤ هند و عقد مروارید ... که ز میراثهای هند رسید
کین نکو عقد مرترا دادم ... بتو بخشیدم و فرستادم
گر تو این شغل را تمام کنی ... خویشتن را تو نیک نام کنی
پسر مر ترا دهم بزنی ... مر مرا دختری و جان و تنی
تا بکرد آنچه کردنی بودش ... لیک زان فعل بد نبد سودش
آنچه بدرفته بود هیچ نداد ... مر ورا در دهان مار نهاد
جان بیهوده کرد در سر کار ... تا ابد ماند در جهنم و نار
رفت و با خود ببرد بدنامی ... چه بتر در جهان ز خود کامی
صد هزار آفرین بار خدای ... بر حسن باد تا بروز جزای

مشرب عرق و منهل جگرش	باشد از حوض جدش و پدرش
مان آبا و از سخای کفش	خاندان نبوت از شرفش

فصل فی فضیلة امیر المومنین حسین رضی الله عنه

پسر مرتضی امیر حسین	که چنو هیچ نبود در کونین
قابل راز حق دیانت او	مهبط وحی حق امانت او
باز داند همی بصیرت او	سنجش هر یکی ز سیرت او
هم تقی اصل و هم نقی ز عیب	هم زکی تخم و هم بهی ز ریب
مشرب دین اصالت نسبش	حشمت دین براءت لطفش
اصل او در زمین علیین	فرع او اندر آسمان و زمین
اصل و فرعش همه وفا و عطا	عفو و خشمش همه سکوت و رضا
خلق او همچو خلق پاک پدر	خلق او همچو خلق پیغمبر
کرده چون مصطفی ز اصل و کرم	شرف و عرق خلق برده بهم
عشق او اولیست بی آخر	راز او باطنیست بی ظاهر
چون طباشر وقت تاثیرش	جگر گرم را طباشیرش
چشم ازو و اصل او ندارد خشم	او جگرگوشهٔ پیامبر و چشم

شده عقل شرف باشرفش	سایه سایه ز آفتاب کفش
عاشق شکر او تلید و طریف	زایر جود او وضیع و شریف
پس چشمش حقیر بد دنیی	نزد عقلش وجیه بد عقبی
همت او ورای قبهٔ عرش	نام او کمترین در همه فرش
مصطفی مر ورا کشیده بدوش	مرتضی پروریده در آغوش
برخش انس یافته زهرا	کرده بر جانش سال و ماه دعا
زرع اصل و فرع او دل و جان	منبت بذر و زرع او ایمان
در سرای فنا و کشور دین	بوده در صدر ملک کوثر دین
بوده بهرام چشم عسرت را	بوده ناهید جشن عشرت را
اندر و پیش سرو پیش گیا	بوریا وار پیش روی ریا
شاخی از بیخ شاخ مصطفوی	دری از عقد حقهٔ نبوی
باد بر دوستان او رحمت	باد بر دشمنان او لعنت

صفت قتل امیر المومنین حسین رضی الله عنه باشارت یزید علیه اللعنة

دشمنان قصد جان او کردند	تا دمار از تنش بر آوردند
عمرو عاص از فساد رایی زد	شرع را زود دست پایی زد

برِ یزید پلید بیعت کرد | تا که از خاندان برآرد گرد
شرم و آزرم جملگی برداشت | جمعی از دشمنان بر و بگماشت
تا مر او را بنامه و بحیل | از مدینه کشید در محفل
کربلا چون مقام و منزل ساخت | تا که آل زیاد بروی تاخت
راه آب فرات بربستند | دل او زان عنا و غم خستند
شمر و عبدالله زیاد لعین | روحشان جفت باد با نفرین
برکشیدند تیغ بی آزرم | نز خدا ترس و نی ز مردم شرم
سرش از تن بتیغ ببریدند | و ندران فعل سود می دیدند
بدمشق اندرون یزید پلید | منتظر بود تا سرش برسید
پیش بنهاد و شادمانی کرد | تکیه بر دینی و امانی کرد
پی از قول خویش امالی کرد | کین دیرینه جست و وانهی کرد
دست شومش بران لب و دندان | زد قضیب از نشاط لب خندان
کینهٔ خزرج و حدیث اسل | وآن مکافات زشت و دست عمل
شهربانو و زینب گریان | مانده در فعل ناکسان حیران
سر برهنه بر اشتر و پالان | پیش ایشان زده دل نالان

علی الاصغر ایستاده بپای | وان سگان ظلم را بداده رضای
عمرو عاص و یزید و ابن زیاد | همچو قوم ثمود و صالح و عاد
بر جفا کرده هر یکی اصرار | رفته از حد برره انکار
هیچ ناورده در دل پیداد | مصطفی را و مرتضی را یاد
کمر انداخته مجادله را | زشت کرده ره معامله را
کرده دوزخ برای خویش معد | بحکم را گزین بر احمد
راه آزرم و شرم بربسته | عهد و پیمان شرع بشکسته

صفت کربلا و مشهد المعظم

حبذا کربلا و آن تعظیم | کز بهشت آورد بخلق نسیم
وان تن سر بریده در گل و خاک | وان عزیزان تیغ دلها چاک
وان گزین همه جهان رفته | در گل و خون تنش بیاغشته
وان چنان ظالمان بدکردار | کرده بر ظلم خویشتن اصرار
حرمت دین و خاندان رسول | جمله برداشته ز جهل و فضول
تینها لعل گون ز خون حسین | چه بود در جهان بتر زین شین
تاج بر سر نهاده بدکردار | که از آن تاج خوبتر منشار

زخم شمشیر و نیش و پیکان
بر سر زین سر بجای پستان

آل یاسین بداده یکسر جان
عاجز و خوار و بی‌کس و عطشان

کرده آل زیاد و شمر لعین
ابتدالی چنین بسته بر دین

فاطمه رویها خراشیدن
خون بباریدن بی‌حد از دین

مصطفی جمله جامه بدریدن
سیلی از دین خون بباریدن

حسن از زخم کرده سینه کبود
زینب از دیدها برانده دو رود

شهربانو پسر کشته حزین
علی الاصغر آن دو رخ پرچین

عالمی بر جفا دلیر شده
روبه مرده شرزه شیر شده

کافرانی در اول پیکار
شده از زخم ذوالفقار فکار

همه را بر دل از علی صد داغ
شده یکسر قرین طاغی و باغ

کین دل باز خواسته ز حسین
شده فارغ بدین شماتت و شین

تمثل امراة صالحة خیر من الف رجل سوء

بود در شهر کوفه پیرزنی
سال خورده ضعیف ممتحنی

بود ز اولاد مصطفی و علی
ممتحن با زن بی‌حبیب و ولی

کودکی چند زیر دست یتیم
شده فارغ ز کربلا به نسیم

زال هر روز بامداد پگاه
کودکان را فکندی اندر راه

آمدی از میان شهر برون
وین از ظلم ظالمان پر خون

بره کربلا بیستادی
برکشیدی ز درد دل بادی

گفتی اطفال را همی پویید
وین تکوبا درا بپویید

پیشتر زانک در شود در شهر
برگرید از نسیم مشهد بهر

شود از برد ماسغ آلوده
باد چون شهر گشت پیموده

حظ ازین باد جمله بردارید
سوی ما اهل و خصم بگذارید

من غلام زنی که از صد مرد
بگذرد روز بار و برد ابرد

قدر میر حسین بشناسید
از جفاهای خصم نهراسید

صفت اصرار الاعدا والباعین علیهم اللعنه

آدمی چون بداشت دست از صیت
هرچه خواهی بکن که فاضع شیت

هر که راضی شود بکرده زشت
نزد آنکس چه دوزخ و چه بهشت

مرد عاقل بران کسی خندد
کز پی خویشتن ره بپسندد

دین بدنیی بخسین بفروشد
نکند نیک در بدی کوشد

خیر راضی شود بخون حسین
که فزون بود و نقش از ثقلین

آن که را این خبیث حال بود / مؤمنانرا کی این خیال بود
من ازین این خیال بیزارم / کز پدر نیز هم دل آزارم
پس تو گویی یزید پر منیت / عمرو عاص پلید پر منیت
آن که را عمر عاص باشد پیر / با یزید پلید باشد میر
مستحق عذاب و نفرین است / بدره و بد فعال و بد دین است
لعنت دادگر بر آن سگ باد / که مرا و ترا کند به سگی یاد
من هم دوستدار شمر و یزید / زان قبیلت منم بعید بعید
از سنایی بجان مپرس چنین / صد هزاران ثنا است دایم دین

ذکر النعمان فی فضیلة الامام الاعظم ابی حنیفة الکوفی علیه الرحمة

همه را باز رای نعمانی / آشتی داده با مسلمانی
آفتاب سپهر معروفی / بدر دین بو حنیفهٔ کوفی
همه را از پی صلاح جهان / مغز سنت نهاده اندر جان
بوده در زیر گنبد ازرق / حجت صدق در محجت حق
دل او چون سر خرد هشیار / تن او چون دل قضا بیدار
پیشوای امت دین بود / علم و حلم و سخاش آیین بود

کرده توفیق پادشای خودش / شاه شاهان رعیت خودش
از پی نظم و هدایت او / پادشاهان بزیر رایت او
دیده بی واسطه حکایت نقل / چهرهٔ سنت از دریچهٔ عقل
حجت اصل و فرع ایمان بود / نعمت جان شرع نعمان بود
چون پدر در اصول ثابت بود / چون نبی کار کرد و راه نمود
روز کارش بعلم مستغرق / جمله آسوده از جدال و فرق
شحنهٔ راه دین صلابت او / روح عشق نبی مثابت او
راه دین بر خلایق آسان کرد / همه را در اصول یکسان کرد
هر کس از خود گرفته رای پیش / این ره دین گرفت آن ره کیش
برگرفت از ملک پلنگی را / دور کرد از جهان دو رنگی را
علم او کرد جمله را یکرنگ / گشت ناچیز زرق و حیلت و رنگ
تاج بر فرق هر خطیب او بود / تخت در زیر هر غریب او بود
زان عنان سوی آسمان برتافت / تا چو خورشید بر جهان برتافت
تیغ از روی خشم بر نکشید / پیر از هیچ خصم در نکشید
قابل بابش نبوت بود / لوح محفوظ و شرع سنت بود

بود مفتاح گنج خانهٔ جود　　بود مصباح آسمان وجود
صورتش دیو را پریوش کرد　　سیرتش مغز نافه را خوش کرد
کرم و جودش از شتاب و نوال　　از جهان برگرفت رسم سؤال
در ره بوحنیفهٔ کوفی　　تا بپایان چو خرقهٔ صوفی
تا ز بهر کمال کسب بسیار　　دستشان چون قبای روز بهار
صدق او در قضای قدوسی　　بارگشته چو بال طاوسی
همه خود را گرفته اندر چنگ　　همه با دین و دست اندر چنگ
داده او را برای دولت و دین　　دل و جانش ز علم و فضل یقین
نقش معنی ز خط او در صدر　　بود روزی نهفته در شب قدر
بخت او چون بهار امیر جهان　　خردش چون شکوفه پیر و جوان
خرم از علم او روان رسول　　کو برامت نگاه داشت رسول
بر روانش ز ما درود و سلام　　با ویم حشر کن بدار سلام
از درون شمع منهج اسلام　　وز برون حارس عقیدهٔ عام
هر امامی که گفت خواهد قال　　تا قیامت ورا بوند عیال

ذکر الشافعی فی فضیلة الامام الاعظم جمال الدین کمال الاسلام علیه الرحمه

چون فرو شد چراغ دین نبی　　روی بنمود ماه مطلبی
درس دین ساخت از پی تقدیس　　صدر سنت محمد ادریس
از پی طالبان نور یقین　　خویشتن وقف کرد بر در دین
بر خود از عقل خویش هیچ نساخت　　در ره شرع خویشتن در باخت
مصطفی گفته او شنیده بجان　　زان نموده بشرع او برهان
از حدیث پیمبران خوانه　　بر خودش اعتماد نامانه
آنکه باز و چو صنایع دهر　　کرده خصمان دین حق را قهر
بوده در راه دین امام بحق　　که امامت ورا سزد مطلق
همتش دین فروز عرش گذار　　فطنتش فتنه سوز شغل گزار
کرده شاگردی حدیث نبی　　غاشیه بر کتف ز پیش وصی
راکبان درش اثیر فرس　　همرهان درش عبیر نفس
جود او همچو کعبه آینه جوی　　خلق او چون بهار خندان روی
شرع تا کدخدای این خانه است　　عقلها را لقب غلامانست
در تراجع ز خلق و خلقش حین　　در ترفع ز حلم و علمش دین
دین مرقع بخوب گفتارش　　همه عالم رسیده آثارش

بخشش از حق بهانه بر سعد چیست | جود از ابر و لاف از رعد چیست
گر بر اکنون زو شد ندا و باش | سنت مصطفی از او شد فاش
هر حدیثی که مصطفی بر گفت | شرحش او داد و علم او بنهفت
کلک او شد خزانهٔ اسرار | در سرا و را فرشته نظار
گاه تدریس و گاه شرح علوم | حاکم او بود عالمی محکوم
کام و کامش چو مرکبان شکار | نار و نورش چو روزکار بهار
ظاهر طاهرش بدیر بر | خاطر عاطرش مفسر سر
واعظ عقل حافظ تنزیل | محرم عشق و محرم تأویل
خیل طالوت را سکینهٔ علم | امت نوح را سفینهٔ علم
صورتش عین علم و دانش بود | زانکه بس پاک خاندانش بود
خاندانی که از قریش بود | بی شکی سرفراز جیش بود
همت کوته ز بهر شرع و شعار | دست او همچو زیر پوشش بهار
دین از او یافت زینت و رونق | در تیغ منتفق شد ز فرق
یافته حلّه و صفا و صفات | دست و کلکش بکار شرع ثبات
از غرور سپهر مؤمن ظن | وز مرور زمانه مؤمن تن

بندهٔ او شد وضیع و شریف | عالم و عارف و وجیه و ضعیف
علم و دین تا بدو سپرد بقا | جهل از اسلام بر گرفت فنا
زندق از علم او هزیمت گشت | طالب علم با غنیمت گشت

فصل فی مناقبهما رحمة الله علیهما

هر دو همراه راه دین بودند | هر دو همکاسهٔ یقین بودند
آن بفرقد نهاده مرقد خویش | وین ز اشیا دگرده پسند خویش
آن بحجت گرفته سرمایه | وین ز سنت ببسته پیرایه
مقتدی اوست دین و جان را | مقتدی انیست عقل و ایمان را
آن یکی پیشوای رای صواب | وین دگر مقتدی بگاه جواب
آن یکی زیب و زینت محفل | وین دگر یافته ز علم محل
آن یکی آفتاب نور افزای | وین دگر رهنمای دین خدای
آن یکی آفتاب محل و صدر | وین دگر بدر لیل در شب قدر
آن ز اسرار قابل اسرار | وین ز اخبار قایل اخبار
آن بجا کو رکرده خلفهٔ دین | وین بپا راسته بنقش یقین
آن قریشی باصل و این کوفی | این بهمت فقیه و آن صوفی

آن امام و مدرس و زاهد	وین دگر با دیانت و عابد
بدعت از قهر تیغ آن بهرب	صفوت از لطف جان این بطرب
هر دو بودند زاجتهاد قوی	آسمان پستان بنوی
مرد را آن بقهر شه کرده	طفل را این بلطف پرورده
آن بحجت چراغ دین رسول	وین بنسبت جمال آل بتول
آن شده حکم شرع را حاکم	وین شده علم محض را عالم
کوفی اندر طریق دین کافی	شافعی درد جهل را شافی
لطف آن داده بیخ دین را آب	قهر این کرده قصر کینه خراب
تو که اندر خلاف هر دو بوی	از بد و نیک هر دو تن تو تهی
تو که دین را بکین بدل کردی	پس چه دانی حدیث یک دردی
همه نیکاند بد تویی تو مکن	نیست در دین دوی دوی تو مکن
همه نیک اندی حکومت تو	بد تویی وان تنک خصومت تو
حجت اوست واضح و واثق	نکتهٔ اوست لایح و لایق
تو چه دانی که بوحنیفه چه گفت	چه شناسی که شافعی چه شنفت
کاشف شبهت تو قرآنست	واضح حجت تو فرمانست

تو که باشی بگو مر ایشان را	چه شناسی تو در پریشان را

فصل فی النصیحة الفریقین رحمهما الله

کم کن این گفت و گوی بهر خدای	گنگ شو ساعتی و ژاژ مخای
توبه بیهوده گشته مشغول	پیش ما ور بجای فضل فضول
هیچ را در جهان ز علم و ز ظن	پنجه وار پشت پای مزن
سنگ کین از بغل برون انداز	سنگ بزیر بغل میان نماز
از پی شاخ بیخ شرع مکن	وز پی جاه راه خلق مزن
قامتت شد دوتا ز بدخویی	که چرا قامت تو یک تویی
تو نشایی نباقدی ایشان	خیمه زن رو بنزد بی‌خویشان
با سلاطین گدای بی‌نیروی	شاید ار کم زند گدا پهلوی
قامت آن دو تو ز زشتی خو	که چرا نیست قامتت یک تو
تو برآورده دست بر مهمان	که چرا دست می برآرد از آن
ای دوتا کرده باز قامت راست	که چرا قامت فلان یکتاست
حسد و حقد کرده آلت جنگ	دیو حقدت گرفته اندر چنگ
بخدای ار رسی بدین بخدای	تو بدین خوی زشت و شهوت و رای

دور دور است پادشاهی ار شاهی
همچو راز الهی از لاهی

تو هوس را نهٔ هوا و جدل
وز پی جاه کار کرد عمل

جز هوا و هوس نخیزد و کین
شافعی آن و بوحنیفه این

گر ترا بوحنیفه دیو نمود
او سوی دین بجز فرشته نبود

یک جهانند زیر این افلاک
کام پر زهر و خانه پر تریاک

چون ترا چشمهای بینا نیست
بس غرامت بر اهل دنیا نیست

همه از آب این دو روزه نهاد
تا نهٔ تر چو رودهٔ پر باد

از هوس گفت و هیچ معنی نه
چون خرس گفت و هیچ دعوی نه

هر کرا چشم عقل کور بود
بنود آدمی ستور بود

مرد باید که عیب خود بیند
به زور و غیبه ننشیند

تو اگر عیب خود همی دانی
نه از جاه بل جهانبانی

زین چنین ترّهات دست بدار
کار کن بگذر از ره گفتار

گر ترا از نهاد خود خبر است
درد باید که درد راهبر است

از پی جاه کس خری نکند
خر جاه بخو کری نکند

دین طلب کن گرت غم دینست
که کلید در دولت اینست

هر کرا درد دل رسپیل بود
مرحبا گوی جبرئیل بود

او ترش کرد روی بر جهان
که ز دونی چو جان شمارد نان

گر نهٔ بد مکبر بر من کین
ور چنینی چنین مکن در دین

مده از دست پس شهوت و کین
بس بتخییل جامه دادن دین

من بگفتم نصیحتی در دین
گر نهی ور زبدی تو دور از این

ناصحم قول من نکو بشنو
ورنه کم کن سخن بدو فرخ رو

ای هوا کرده زیر بار ترا
با چنین ژاژها چه کار ترا

ای برای پکان و کرکان را
ایچنینها مگو بزرگان را

من نمودم ترا طریق نجات
گر نخواهی برو ترا هات

گر ز من نیستی تو پند پذیر
تو و دیو تو می زن می گیر

این همه داعیان الله اند
باز آنجا که داعی جاه اند

نه نمک بلکه شور و خاک کند
زان همه بی برند و بی باکند

چون زمین بی نبی شود فلکند
چون جهان بی مه شود ملکند

بنده ام بنده من اما نزا
نشنوم قول خام خامان را

شهره ام چون بنام ایشانم
خواجه ام چون غلام ایشانم

من اگر جمع یا پریشانم
هرچه هستم از آن ایشانم

پای در پایم از خجالت رب
دست بر دست چون زنم بطرب

گرچه پیرم ز بندگانی من
تو ببخشای بر جوانی من

شهم ام تا رسد پیام و سلام
خواجه ام تا بوم غلام غلام

بوحنیفه ترا چو نیست پسند
خویشتن را بسوز همچو سپند

شافعی گر بر تو بولهب است
بسوی حق امین حق نسب است

بر من آن هر دو مهتر اند و امام
بر روانشان ز من درود و سلام

هر دو را دل ز شرع حاذق بود
هر دو را صبح شرع صادق بود

آن بمعنی امام قرآنست
وین بدعوی دلیل و برهانست

آن بمعنی مثال بحر محیط
وین بفتوی جهان علم بسیط

آن بکردار قلزم و اخضر
وین بگفتار حیدر صفدر

آن بسان بستان کیوان
وین چو زاوش نور خود درخشان

شرع ازین یافته رونق و زیب
زندقه یافته از آن آسیب

آن یکی شرع را چو ارکانست
وین مر اسلام را تن و جانست

هر دو را اجتهاد بوده درست
این بآخر رسید و آن ز نخست

شاد از ایشان روان پیغامبر
سعی ایشان بشرع کرده اثر

یافته دین ز سعیشان رونق
نزد عاقل امام بوده بحق

جان من هر دو را فدی بادا
روح را قولشان غذی بادا

باد یزدان ز هر دو خشنود
که بسی خلق یافت زایشان سود

غایب و غایبان کسی را دان
که ز گفتارشان نیافت امان

تا نگردد شتر پراگنده
بدو دگر دلون و گنده

تا نگردد تباه کار سفینه
دزد و پوستین مرد فقیه

تو که یک لفظ را ندانی حل
با سخندان چرا کنی تو جدل

مرد جولاه چون سوار شود
بکم از سپا غنی فکار شود

مرد نادان چو قصد دانا کرد
از تن خویشتن برآرد گرد

بی شکی آنکسی که بدکار است
بجهنم درون سزاوار است

هر که او از دلیل ماند باز
ماند پیچان در چه صد باز

دستگیر خلایق یا رب
بنده را روز ده نه ظلمت شب

من بمنزل درم چه ره جویم
نیستم من جنب چه سر شویم

حایض او من شده بگرمابه
ماهی او من طپیده بر تابه

فصل فی الزهد والامثلة والحکمة والنصیحة

عزمت از حضرت نبی غیبت | در لطاف خلاف خشن جلیست
کودکانراست فرش و بستر خواب | مرد را ذوالفقار همچون آب
خیز بنمای عشق را قامت | که موذن بگفت قد قامت
وقت نامد که از ره آزرم | دار دار از عقل و دست جهد بشرم
مهر برکن ز ملک و ملک جهان | زاد راه از حلال حق بستان
زاد راه تو دان که تجرید است | زانکه تجرید جفت توحید است
تو بتوحید کی رسی چو مرید | نازده گام در ره تجرید
شو بترداده آفرینش را | تا به بینی عروس بینش را
چار تکبیر کن چو خیر الناس | بر که بر چار طبع و پنج حواس
شاخ دندانه محال بزن | پنج بتخانه خیال بکن
در ره حق بلای هستی روب | هرچه جز هستی خدای بروب
در جهانی که طبع پرکار است | دیو لاحول گوی بسیار است
چون ز لاحول تو نترسد دیو | نیست مسموع لا به نزد خدیو
دیو دین را ز اعتقاد و ز قول | منهزم کن بسیلی لاحول

دیو دین آنگهی ز تو برمد | که ز تو گند معصیت ندمد
لیک هستی تو ذر همه کردار | کنه و نی طهان چون مردار

تمثیل رایحة الکریهة فی غیبة اخ المسلم

گفت روزی مرید خود را پیر | که ز غیبت بکن دو چهره چو قیر
کاشکی معصیت بدادی کند | تا که مغتاب را شدی چون بند
هیچ جمعی بغیبه ننشستی | هر کسی بهر غیبه بر بستی
ور نشستی ز رایحات کریه | گنده گشتی میان جمع سفیه
زان خجالت دگر بغیبت کس | نزدی نزد خلق هیچ نفس
هست غیبت بسان لحم اخیه | نخورد لحم اخ مرد وجیه
گفت کم کن پسک بکار درای | چون در آییت خیره یاوه درای
نه ز لا تأمنوا سپر بفکن | نه ز لا تقنطوا قفس بشکن
همچو مردان درای در تک و پوی | تخته کفت از آب روی بشوی
علم لشکر حجاب بشکن | قلم نقش نبد تن بشکن
نکند صبر نفس تو ناپاک | کاب او آتشست و بادش خاک
که سپید و سیاه دفتر جاه | دیده دارد سپید و نامه سیاه

در گشاد سپهر در بند | بقضای خدای شو خرسند
چون نکویی سپید نامه شوی | رستی از رنج و خوش کامه شوی
ور بگویی بمانی اندر رنج | بشنو پند و خیره باد مسنج
شیر کردن سطبر از آن دارد | که رسولی نجر پس نگذارد
رهی در ره رهایی باش | از خودی دور شو خدایی باش
چه شوی چون ستور و دیو و دده | چاره هیچ اندرین گدای کده
نیست در وی ز مغز آلت و ساز | همه قشرست و گندگی چو پیاز
گر نه چرخ برگذشتن چیست | گرد این خاک تو ده گشتن چیست
در هوس عالمی نه بینی سود | از هوا ز من بپیری زود
کار کن کار و بگذر از گفتار | کاندرین راه کار دارد کار
گفت کم کن که من چه خواهم کرد | گوی کردم بگو که خواهم کرد

التمثل فی المجاهده

گفت روزی مرید با پیری | که درین راه چیست تدبیری
کار این راه بر مجاهد نیست | در ره جهد خود مشاهد نیست
کار توفیق دارد اندر راه | نرسد کس بجهد سوی اله

هر کجا جاه دست کردی | تا بدانسته که نامردی
آنچه بر تست رو بجای آور | وز سخنهای جاهلان بگذر
بندگی کن تو جهد خود می کن | راه رو راه و بیش بار سخن
جهد بر تست و بر خدا توفیق | زانکه توفیق و جهد هست رفیق

صفت الجهال و اهل المخاریق والتمثل الدنیا بمخترقه و اهلها مخاریق

خلق را زیر گنبد دوار | دیده ها کور و خواندنی بسیار
هر که از خواندنی کرانه کند | اوستادش بگوش خانه کند
نیست اندر جهان نکو نفسی | نه کسی ماند چرخ را نه کسی
اندرین کارگاه با مرع | تو بلاحول شان مشو غمرع
کاندرین روزگار با تلبیس | گر تو اعراض می کند ابلیس
آن کسانی که راه دین رفتند | چون از ننگ خلق بنهفتند
واسطه عقد نفسیان بودند | نه چو سروری نه مرجان بودند
تخته از حسرت طلب گلستان | سوخته زآتش وفا دلشان
کرده از بهر جذب فایده شان | شهپر جبرئیل بایدشان
هر چه اندر جهان پریشان بود | لاجرم زیر حکم ایشان بود

چون ببینند بنده با زن … عالمی بود از آن کز زن
همه بردند کام و دولت باد … همه رفتند نام و حشمت باد
وین گروهی که نو رسیدستند … عشق جان و دل خریدستند
سر باغ و دل زمین دارند … کی دل عقل و شرع دین دارند
همه از راه صدق بی‌خبرند … آدمی صورتند لیک خرند
حکمت شرع را ندیده هنوز … بدر عقل بار نچیده هنوز
همه دیوان آدمی رویند … همه غولان بی رهی پویند
معنی دیو چیست بیدادی … تو به بیداد پس چرا شادی
ماه رویان آتش هوشانند … جاه جویان دین فروشانند
همه رعنا و سر تهی بازند … کور و زشت و کر و خر آوازند
از هم آواز خود به پرهیزند … هم از آواز خویش بگریزند
اصل یکتا شده از پی فرع … بر عوام و بهانه‌شان بر شرع
همه باز آشیان شاهین خشم … همه طوطی زبان کرکس چشم
همه در راه آن جهانی کور … بندهٔ خورد و خفت همچو ستور
همه بر اکل و بر جماع حریص … آزشان کرده سال و مه تحریص

همه گشته نفایه سیم و دغل … آنکه گفتش خدای بل هم اضل
همه خونخوار و آزور چو مگس … همچو فرزین بکج روی و هوس
بجدل کوثر و بعلم ابتر … بسخن فربه و بدین لاغر
بی فراغند و بی فروغ همه … که دروغند و که دروغ همه
آنک بینک ازحدیث بگذارند … وانچه بد شد شفیع پندارند
بوالفضولان برای تمکین را … همه کاسه کجا نهم دین را
بخدای ار بشرع ره دانند … بی نصیب از حیات و جهانند
زندگیشان بتر ز مرگ بود … مرگ را زان کسان چه برگ بود
چون کنیز ستیز باز نبان … رنجه دارند همچو خرکسان
همه جویای کبر و تمکین اند … همه قلب شریعت و دین اند
سر بره گرفته زیر بغل … آن که آن خواجه امام اجل
کرده با جانشان بسی جفتی … تر پی دین برای کین مفتی
در پی آن تا که زیر پای شود … تا که بر جان و جاه جای شود
داد فتوی بخون اهل زمین … از پی حقد و جهل و از پی کین
گشته گویان ز بغض یکدیگر … کین فلان ملحد آن فلان کافر

همه در علم سامری وارند | از برون موسی اندرون مارند
همه در دست یک رمه رعنا | همچو شمعست پیش نابینا
همه بسیارگوی و کم دانند | همه چون غول در بیابانند
دیو از افعالشان حذر کرده | آنچه او گفته زان تبر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس | در گذشته بصد درج ابلیس
در سخن چون شتر گسسته مهار | چون شتر مرغ جمله آتش خوار
مال ایتام داشته بحلال | خورده اموال بیو و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی | تهی از آب مانَد همچو سبوی

التمثل فی الاجتهاد و طلب التقوی

عبدالله رباحه یار رسول | کرده بودی ورا رسول قبول
بر سپید حقوق صحبت داشت | تکیه بان خدمتش فرو نگذاشت
آن زمانی که جبرئیل امین | آیت آورد بر رسول گزین
که بود امتت ترا ناچار | بر جهنم بجمله راه گذار
نیک و بد وارد اندر آتش | خواه خوشدل نشین و خواه نخوش
چون شنید این حدیث عبدالله | گفت افتاده گیر وا فوتاه

رفت در خانه و برون ناید | عوض آب چشم خون آید
زن ورا گفت خیز و بیرون رو | تخمهایی که کشته بدرو
عیب باشد نجانه اندر مرد | مرد را کار و شغل باید کرد
مرد گفتا چو این شنیدم من | طمع از خویشتن بریدم من
جهد آن کرد بایدم لابد | که کنم حاجتی چو کوه احد
که ضعیفست مر مرا ترکیب | هست دود و نهیب نار مهیب
مگر از شرع جان بپردازم | تا در آتش چو روی نگدازم
آیت آمد دگر که یافت فرج | آنکه را حیلتست ثم ننجی
الذین اتقوا و راست نجات | زنده دانش و گر چه از اموات
گفت بی تقوی ار گران باریم | راه تقوی مگر بدست آریم
راه تقوی رویم و بند چشم | که ز یاران نه منزلی پیشم
آنکه بی تقویست در ره دین | آدمی نیست هست دیو لعین

فصل فی سوال الموسی عن الله تعالی جل ذکره

در مناجات با خدا موسی | گفت ایا کردگار با موسی
از هر آنچه آفریدی از هر لون | چیست کمتر ز خلقها در کون

گفت کز خلقهای من مویی / نیست کمتر بعالم از تقوی
سر بسر طاعتی یقین تقویست / متقی شاه جنت الماویست
از خودی خویش زین جهان برتر / وز بدی از اجل گلو بر تر
پرده بر دین پیش کین فهم اینست / کینه در سینه گشته کین و هم اینست
داعیانی که زاده زمن اند / پیشتر در هوای خویشتن اند
همه چون از کتاب قهر پسند / خوتر اسوی خویش نفر پسند
رویشان چون پیاز لعل نکوست / چون نکو بنگری بود همه پوست
چون پیاز از لباس تو بر تو / لیک چون سیر کین و بدبو
همه رشوت خور زدو فاعل خر / زیر بار زدو خوار همچون خر
از پی سیمان و بوکان دنیا / گرده دایم بطونشان بزنا
تا زبان در جدل قوی کردند / عقل را عاشق غوی کردند
زین کدو کردنان بی پر و بال / چون کدو زود بال و زود زوال
پست بالا چو نقطه جاه همه / تنگ میدان چو قطب راه همه
گشته ماهر ولی بجلد زدن / متبحر سپیاط و جلد زدن
هوششان در سرای بی فریاد / باز چون گوش کر مادرزاد

گرده از بهر مال و جاه بدد / سر بسر دل ز ذل چند ز چند
شاکر از فکرشان شن ضحاک / پیش هاروت در نشسته بخاک
از پی شرط شرع برگشته / تشنه خون یکدگر گشته
قصد کرده بخون پاده دلان / اینچنین ناکسان مستحلان
از پی صید عامی و عامی / ساخته شرع و صدق را دامی
همه اندر پی بدی دمی / همه از باد فوته دمی
گرچه با یکدگر ز اصحاب بند / سفها بر مثال سیماب بند
همچو سیماب برکف مفلوج / از پی مال و خلق و حرص و فروج
نکرم کامل و درم ناهل / جهلشان پیش و علمشان جاهل
پیش مردان دیر ج لاف زنند / که عیال یتیم و بیوه زنند
چون حریص و حسود و دور و دند / نگرانی یکدگر پویند
هرکه از خود ز دار فضولی رای / دست از دشت شرع باز خدای
همه از مال و جاه در شو وای / همه یوسف فروش نابینای
همه بی مغز و دشمن عنبر / همه بیمار و عیب جوی هنر
همه زشتان آینه دشمن / همه خفاش چشمه روشن

التمثل فی اصحاب الغفلة والجهال

یافت آیینه زنگیی در راه　　اندرو کرد روی خویش نگاه
بینی پخج دید و روی زشت　　چشمی از آتش و رخی ز انگشت
چون بر و عیبش آینه ننهفت　　بر زمینش زد آن زمان و بگفت
کانک این زشت را خداوند است　　بهر زشتیش را بر افگند است
گر چو من پر نگار بودی این　　کی درین راه خوار بودی این
بی کسی او ز زشت خویی اوست　　ذل او از سیاه رویی اوست
اینچنین جاهلی سوی دانا　　اینت رعنا و اینت نابینا
نیست انجا چو من خری در ارگ　　مرگ به با چنین خر نغیان مرگ

التمثل فی نظر السوء و احوال الدنیا

مثلت همچو مرد در کشتیست　　زان ترا فعل سال و مه زشتیست
آنک در کشتیست در دریا　　نظرش کج بود چو نابینا
ظن چنان آیدش بچشم چنان　　ساکن اوست و ساحلست روان
می نداند که اوست در رفتن　　ساحل آسوده است از آشفتن
مرد دنیا پرست از آن سانست　　همچو کودک ضعیف و نادانست

تو بگفتار غره شب و روز　　لیک معلوم تو نگشت امروز
پس مشنو ز نیک و بد گفتار　　آنچه بشنیدی بکار در آر
ای ندین زر رحمت و فر تو　　خر علمی بخواب خور خور تو
غر علمت نخوت بودیت　　کبر و خشمت خشم و خشنودیت
علم داری عمل نه دان که خری　　بار گوهر بری و کاه خوری
دانشت هست کار بستن کو　　نخوتت هست صف شکستن کو
گویی از بوی خود نیابی از آن　　کین فلان مذهب است و آن بهمان
تو زبان کرده از بطر قرقر　　کین فلان ملحد آن فلان کافر
در تکبر جواب در گریبانت　　تا بجا مانده هست ایمانت
غم خود خور ز دیگران مندیش　　تو بر خویشتن بنه درپیش
این همه ظلمت چه باید بود　　گر تفننی که می بباید مرد
علم با کار سودمند بود　　علم بی کار پای بند بود
علم داری و پی بسود وری　　مولعی لیک بر فساد زنی
علم مخلص درون جان باشد　　علم دو روی بر زبان باشد
چون قلم دار گفت حجت قدم　　ور نداری نه نون بوی نه قلم

تازگی دانشش از صواب آید / فربهی ماه از آفتاب آید

ماه بی آفتاب تاریکست / ورچه آنجا مسافه نزدیکست

هرکه آوا نشست آب بکار / دان که او هست روز در کردار

زانکه اقبال عامه تهمت اوست / قیمت او بقدر همت اوست

حق فرامش مکن بدولت نو / زانکه در دست کار زینت کرد

علم با تو نگوید هیچ سخن / زانکه که مرد باشی و که زن

ریخته آب روزکار تو حق / جامه رزق خلق کرده خلق

بخل و جود دهش برای مردم کوی / روز و شب دوست خواه و دشمن روی

دل او جان مرد غمگین است / هیچ عیبش مکن که بی دین است

جز قبول تو و تو در عالم / باز و خفاش را که دید بهم

بر سر من فزن که بر پایم / زانکه من عالم چنین پایم

ور تو بنشسته مکن فرهی / زانکه تو خفته نشسته نهی

هر کجا دولتست و بر پایی / تو بدان کس مپیچ که بر پایی

خم ره من چراست بر کرسی / چون از او مشکلی همی پرسی

نه از آنکس که کرسی دارد / مشکلی پیش پای برون آرد

سخن هیچ زافراط است / هر که دارد خمی نه سقراط است

فضل یزدانت به که منت چیز / دم عیسیت به که کحل عزیز

یکی بام گوشش چون داری / بد و خانه خروش چون داری

خصم او گر خطا کند تدبیر / روزگارش عطا کند توفیر

یکی خانه خود نداری تاب / وز وجود تو خانه گشته خراب

قاف کوهست و پس گران باشد / هر که احمق بود چنان باشد

بر دل خلق کاف کبر و گزاف / نبود هیچ کمتر از که قاف

خصم خود را تو چون حبیب مدان / مرد مصروع را طبیب مدان

مشکلی کابلهی جواب دهد / زرهی دان که باد تاب دهد

خود ندارد بهیچ بذیری / زره آب طاقت تیزی

کی ستاند حکیم فرزانه / داروی صرع را ز دیوانه

چون نباشد براه پیچاپیچ / غافل از چشم بد نترسد هیچ

خضری از غول چشم چون دارد / آنکه او خضری از درون دارد

گر ترا نیست حایلی در راه / کام در نه حدیث کن کوتاه

هست بر لوح ماده و مدت / بی وی عقل و جان الف وحدت

تا فزود آمد از در فرمان / عقل بر نفس و نفس بر انسان
نعت و فضل رسول شد گفته / در عقل فعال کن سفته

الباب الثالث فی صفت العقل و افعاله و احواله و غایته و وجوده

هرچه در زیر چرخ نیک و بد اند / خوشه‌چینان خرمن خرد اند
همه کلید امور در دستش / همه ره امر بسته در پستش
مایه نیک و سایه بد اوست / سبب بود و هست و باشد اوست
از برای صلاح دولت و دین / چشم عقل اولست آخر بین
همه را عقل با تو بنماید / آنچه بود و آنچه هست آنچ آید
هرکجا نطق عقل بر زد دم / حرف او از در خبر و بعدم
عقل هم گوهرست و هم کانست / هم رسولست و هم نگهبانست
جسم را جان و برد باری ده / نفس را علم بخش و یاری ده
عقل در راه حق دلیل تو بس / عقل هر جا که خلیل تو بس
مشرق آفتاب عقل ازل / مغرب او خدای عز و جل
غیب را بهر دولت دو سرای / گاه پوشش گاه چرخ نمای
شد بری هیچ عیب و ریب و شکی / عقل و معقول و عاقل این سه یکی

جنگ در زن بعقل تا برهی / ور نه گردی بر بری چو رهی
کن مکن در پذیر از فرمان / پس بجان گو بدان مکن مکن آن
خوانده از قدر صاحب عرب / ذات او را مدبر الاوب
عقل فعال نام او کرده / نه چرخ را غلام او کرده
حق و اطباع خوانده او را میر / نفس کل مر ورا بسان وزیر
فیض او نفسهای جانی شوی / فعل او نفسهای صافی جوی
از پی مصلحت نه بهر هوس / بیشتر میل او بود بدو بس
با تو تا بید خیر و عادل / با تو چند عالم عاقل
ارچه او جوهرست و کس عرضند / لیکن ایشان تتابع عرضند
بر مجرد رعایتش بیش است / بر خلیقت عنایتش بیش است
زانکه دارد همیشه باز هاد / زانکه زهاد برتر از عباد
زانکه بی این دو ملک و دین نبود / هرکجا آن نباشد این نبود

فصل فی ان العقل سلطان الخلق و حجة الحق

عقل سلطان قادر خوش خوست / آنکه سایه خدای گویند اوست
سایه با ذات آشنا باشد / سایه از ذات کی جدا باشد

سایه جز بنده وار کی باشد / سایه را اختیار کی باشد
عقل کل تخته زیر کل دارد / هرکجا امر امر قل دارد
عقل را پیش گوی فرمانست / بخشش هم قرین فرمانست
فیض او در صفا سکینهٔ روح / فضل او در وفا سفینهٔ نوح
هرچه زان بارگاه فرمانست / آن همه در دو دست دربانست
عقل برتر ز وهم و حس و قیاس / برترست از فلک ستاره شناس
عقل کل مر ترا رهاند زود / از قرینی دیو و آتش و دود
عقل را جاهل جسم شناس / نبود هیچ فربهی آماس
در مصالح مدبر جان اوست / در ممالک دبیر یزدان اوست
رحمة الله بهر دو عالم را / حجة الحق پس از آدم را
مقبلی بود مدبری شد باز / باز اقبال یافت از پی ناز
قابل نور و امر شد ز همه / در خور خود نه در خور کلمه
هرکه او را مخالف از خود جست / وانکه او را متابعت در جست
با خرد کن چو مشتری تدبیر / چون قمر دین ز بهر حلیه مگیر
نفس کونین در رعایت اوست / نفس کونین در هدایت اوست

اوست از جود کاشف الغمه / حضرت او نهایت الهمه
پاک و مردار بر یکی خوانست / جز بعقل این کجا توان دانست
عقل داند اسامی هر چیز / او کند در به و بتر تمییز
کدخدای تن بشر عقلست / از همه حال با خبر عقلست
بود بی عقل جز خیالی نیست / بندهٔ بود دیو خالی نیست
مغز عقلست اختران ثقل اند / پیر عقلست خاکیان طفل اند
دایه عقل آمد از برای سخن / مجتهد را بکاهوان طن
عقل هم قادرست و هم مقدور / عقل هم آمرست و هم مامور
برتر از صورت و مکان و محل / در دو ران جهان ازل
عقل شاهست و دیگران حشم اند / زانکه در مرتبت ز عقل کم اند
همه تشریف عقل از الله است / ورنه سحان است و گمراه است
عقل را داد کردگار این عز / ورنه کی بودی این شرف هرگز
عقل کل را بسان بام شناس / نردبان پایه سوی بام حواس
عقل تخته است نفس نقش نمای / نقش امرست و نقش بند خدای
عقل در کوی عشق نابیناست / عاقلی کار بوعلی سیناست

عقل کان و نمای حیله تست
آن نه عقلست آن عقیله تست

از برای صلاح دشمن را
عقل خوان هواس روشن را

منکر آن روشنی که هم عنبر ور
کشت پروانه را چراغ از نور

عقل را هر که با بدی آمیخت
لاجرم عقل جست وا او بگسیخت

سوی تو عقل صلح با کین است
اینت ریش ار سوی تو عقل اینست

از خرد نیست در میان سرای
می و شطرنج و نرد و بربط و نای

خود از بهر امن امر آمد
نز پی خمر و زمر و قشمر آمد

عقل فرمان پادشاهی راست
نز پی لابه و ملاهی راست

زاجر زمر و ناهی خمر است
آنکه بنشین الوالامر است

وین سلاطین که نزره دین اند
نه سلاطین که آن شیاطین اند

عقل گز بهر مال و جاه و ده است
دان که عطار نیست نال ده است

عقل طرار و حیله گر نبود
عقل دوروی و کینه ور نبود

عقل از اشعار عار دارد عار
عقل را با دروغ و نرد چه کار

عقل بر هیچ دل ستم نکند
هرچه آن ناپسند خود نکند

عقل خر خواجه محقق نیست
عقل صوفیچه متفق نیست

عقل خرراست گوی و تلخ زیست
حیله سپا زن و گلو بر نیست

عقل هرگز خطا نبیند پسند
با من و تو بلا نبیند پسند

عقل را جز صلاح نبود کار
عقل را در صلاح مزح مدار

عقل هرگز بکذب راضی نیست
عقل هرگز وکیل قاضی نیست

نزرهایی که ناپسندیده است
حس ایشان ز عقل دزدیده است

هرچه نیکوست گر بدست بدست
آن او نیست کم شمر خرد است

عقل در دست یک ره خود رای
چون چراغیست در طهارت جای

مر ترا عقل چون نمود بدست
ور نه نمود چهش برسود بدست

تا ترا عقل دور بین چه کند
خویشتن را بتو حزین چه کند

عقل جایی جمال ننماید
که مرفه شود برآساید

ننماید ترا ز خویش نشان
تا تو او را مکان کنی زندان

خردی بوده اصل دانش و مزد
زشت نامی ز دیست منشی درد

آنکه زاهی و آنکه سالوسیست
آنکه غماز و آنکه ناموسیست

آنکه آوآب ریز و نان طلبیست
وآنکه امی و آنکه بوالعجبیست

این همه عقلهای عاریتیست
کز پی جاه و مال و بد نیتیست

این همه زرنمای خاک دهند | همه عطار شکل ناک دهند
عقل ازین کارها کرانه کند | عقل کی قصد دام و دانه کند
این کز این روی عقل مرد و زنست | این نه عقل آشیان اهرمن است
دهن قلاب و کاهن و ساحر | رای دزد و مشعبد و شاعر
این همه فطنت و ذکا و حیل | از عطای عطاردست و زحل
خود بدیدست تا بمکاری | چه دهد هندوی و طراری
دهش تیر و بخشش کیوان | گوشه گشتست کند همچو کمان
دیو ازین عقل گشت با شر و شور | تا بمخراق لعنتی شد کور
بگذر از عقل خدعه و تلبیس | که عزازیل ازین شدست ابلیس
خردی را که آن دلیل بدیست | لعنتش کن که بی خرد خردیست
عقل دانست خوی بخل از جود | عقل دانست بوی بد از عود
درگذر زین کفایت اوباش | عقل دین جوی و پس رو او باش
عقل دین مر ترا نکو یاریست | گر بپای بپیر سرسری کاریست
عقل دین جز عطا ادا نکند | تا بزر دست بحق رها نکند
عقل دین مر ترا چو پیر کند | بر همه آفرین میر کند

نفس بی عقل احمقی باشد | نوح بی روح زورقی باشد
عقل مردان رسیده تا در حق | شده از بند نیک و بد مطلق
دایه زیر این کهن بنیاد | نیست کس را ز عقل به در زاد
عقل یوز و زو شب چو طوفان | بر سر چارسوی صبر افغان
کین فلان خوب و آن فلان زشتست | آن زمین شوره و این زمین کشتست
این یکی عیسی و آن دگر خر پول | آن سوم خضر و آن چهارم غول
بر در غیب ترجمان خردست | شاه تن جان و شاه جان خردست
گرچه بر بی خرد هوا چیرست | بر در خانه هر سگی شیرست
بی خرد را بدست فضل و خرد | زانکه باشد هلاک مور از پر
مار را چون اجل فراز آید | بپر ره ورا جواز آرد
ورها پزد که سؤال و جواب | هر کسی را بقدر عقل جواب
ویل در جان خویشتن داری | گر خرد را دروغ زن داری
ور نداری هم باور از قرآن | ویل والمرسلات بر خود خوان
عقل کردت بخوب روی بهشت | مسخ گشت آنکه مسخ عقل بکشت
عقل را چون بیافتی بنواز | از دل خویش جای او برباز

پدر و مادر جهان لطیف
نفس گویا شناس و عقل شریف

زین دو جفت شریف عاق مباش
وندرین هر دو اصل عاق مباش

بندگی کن همیشه ایشان را
من ازوست بر پریشان را

کزیشان بعد امر پرسند
این دو گوهر سزای آن پیشند

پدر و مادری که ما زا رسند
حکما نفس و عقل را دارند

سبب جسمت این دو جسمانیست
علت روح آن دو روحانیست

این دو از آرزو رسیده بخاک
وان دو از علم رفته بر افلاک

حق آن دو شریف را بگذار
حق این هر دو هم فرو مگذار

زانکه در راه کعبه از ره داد
اشتران داد اگرت زاد نداد

خرد از تو تویی بود جاوید
آب و آتش هوا کند خورشید

خرد آمد مشاطه جانت
خرد آمد چراغ ایمانت

خرد از بد ترا نجات دهد
خرد از دوزخت برات دهد

گر کجی نفس عشرت انگیزاست
عیب جو آن و عیب پوش این راست

کشد آن را هوا سوی سجین
برد این را خرد به علیین

منگر آن تات بد چه فرماید
آن نگر کت خرد چه فرماید

بگذار عاقلت به حق در چشم
به ازان کت به بند ابله چشم

همه کار تو باد با عقلا
دور بادی ز صحبت جهلا

التمثل فی المروت والسخا

معن دادی خسی درم بدهی
بازگردی مکاس در درمی

گفتی این خوب نزد من بدست
جود مال و بخیلی خرد است

مال بدهم بی جوانمردی
عقل ندهم بکس بنامردی

در سخاوت چنانکه خواهی ده
لیکن اندر معاملت پیشه

بستد و داد را مباش زبون
مرده بهتر که زنده و مغبون

مرد باشی بگاه بیع و شری
از ثریا نیوفتی به ثری

عقل دست و زبان کوته دان
آرزو را پس مال ابله دان

ای خرد کرده سرفراز ترا
پس نگونسار کرده آز ترا

مرد گردد در خرد گردد
تنگ میدان بگرد خود گردد

هر کجا رخ نهادی ای عاقل
بهتر آیی چو بند داری دل

از خود خواجه شو که سنگ سپید
لعل شد زیر دامن خورشید

اوست بهر بقای جاویدان
دفتر نقش و خانهٔ فرمان

فصل فی الصدق والعقل

در عبارت کتاب مسطورست — رق منشور و بیت معمورست
اوست در سایه و پناه خرد — حاجب بار بارگاه خرد
که خدای بنی مرسل او — عقل ثانی و نفس اول او
از پی استفادت و تحقیق — عقل کل مصطفی و او صدیق
دایم از جوهر پذیرنده — اثر از نور عقل گیرنده
هم دهندست و هم ستاننده — هم پذیرا و هم رساننده
متوسط میان صورت و هوش — شد زین سو زبان و زان سو گوش
مدتی گرد عقل در گردد — گرچه باشد پسر پدر گردد
مرد چون عقل را پناه کند — جرم و شکل سها چو ماه کند
پادشاهی شود ز مایهٔ عقل — آفتابی شود ز سایهٔ عقل
جوهرش چون کند ز نقصان عقل — برتر آید یکی شود با عقل
چون شد از فیض عقل بر خود شاه — خلعت شوق یابد از الله
شوق چون در نهادش آویزد — عقل کل را از ره برانگیزد
تا کنون عقل بد بر او امیر — ز و کنون عقل گشت امرپذیر

چون شود بر نهاد خود مالک — بشنود کارجعی الی ربک
بعد از آن سالکان که بشتابند — علم و روح از در حسش یابند
زانکه با علم صورت و صفتست — نکرتست بیشتر ز معرفتست

فصل فی کمال العقل

در بهار ارنه عقل او بودی — با گل و با گلاب کی بودی
سبب امت و رسولی او — علت صورت و هیولی او
او نهادست هم نهاد قدم — صورت اندر هیولی عالم
چار طبعش پدید و او پیداست — ده حواسش سپاه و او میرست
مایه داد از پی درنگ ترا — سه قوی چارگونه رنگ ترا
جان چو در عالم درنگ آمد — خود از این رنگهاش ننگ آمد

فصل فی غیرت العقل

پل بود بر دو سوی آب سره — چون گذشتی از او چه پل چه دره
در اضافت سوی زمانه لطیف — با ضافت بسوی عقل کثیف
اول و آخرش عزیز و ذلیل — علوی و سفلیش قبیح و جمیل
غرض امر و دایهٔ آدم — عرض نفس و جوهر عالم

هم ورای مراتب اسمی / هم ورای صورت جسمی

ذات او گشته مستدیر از نفس / جنبش او اثر پذیر از نفس

مایه و پایه مدارج اسم / علت و آلت مراتب جسم

گفتم آخر کجاست آن کشور / گفت آن وز کجای آن برتر

جای کی گویمش که شهر خدای / جای جانست جان ندارد جای

چشم گر صورتش ندارد برخ / دیده زود دور گرد گرد چرخ

اجل از دست آن لب خندان / سر انگشت مانده در دندان

مرسگی کو بزیر ران دارد / آخر از راه کهکشان دارد

جان ما واله از جلالت او / هر که کس نخست حالت او

عشق در کوی غیب حالت او / صدق در راه دین مقالت او

بر درش لشکر هوس نبود / از سوار و پیاده کس نبود

هیچ بیهوده راه در ره نیست / زانکه در خلقها چو او شه نیست

در و درگاه او چو مرای نیست / مر و آنجا بجای خویش بایست

هش درگاه او ز اهل هوس / بل سوارست و کل پیاده و بس

روح او کرده از جواهر نور / گوش و گردن چو گوش و گردن حور

پرده ما بند و از هدایت او / خط او بر در ولایت او

بانی وسنی زچون تو سقط / این درآمد بصورت آن در خط

عقل تو بهر قال و قیلی را / نیمه کرد دست جبرئیلی را

جان من بهر این حدیث چو گوش / چشم بنهاده بر دریچه گوش

نشدم من از آن سخن دان زیر / تشنه از بر نمک نگردد سیر

جان زدیدار دوست پروردن / هست چون شهد و گلشکر خوردن

معنی از علم از آن نگردد پست / که طعام و شره بود هم دست

سنی چنان پر در جوانی خوش / کی خورد بر زر زندگانی خوش

من که با تو دمی بگفتم غم / همه عمر ندهم آن یکدم

عمر با دوستی که او بکجاست / یکدمش را هزار ساله بهاست

عمر بی دوستان نه عمر بود / عمر سنی یار عمر عمر بود

دل ز بند تو خوش بود بعذاب / چه عجب گر نمک خوشست کباب

از تو بیهوش جفت هوش آمد / که هیولی برهنه پوش آمد

چون خرد در لبت بجان نگرم / چون قلم بر خطت بجان گذرم

آینه روشنی بدست خرد / کس در آن روی دم نیارد زد

پیش تو چون سپاسان میان بندم / خون همی گریم و همی خندم

همچو چنگ از هوات زنم / زیر اندر گلو نوات زنم

از نحست آفرین این پیغام / بهر پس آفرین خود کام

کاندرین خر سرای پوسی تو / بچه مانی مرا نکوتی تو

گر با آب و نان بمانی باز / حکمتم تخم خشم و شهوت و آز

گنجدی گرد هر تو اگر دونان / دیه بندت سبک برکون

نیست بی رنج راحت دنیا / خنک آنکس که کرد مردو رها

فصل فی حفظ العینین و نظر المحارم

آنچه بر تن قبول بر جان بد / وآنچه بر پای ننگ بر سر بد

منگر اندر بتان که آخر کار / بنگرستن گرستن آرد بار

اوّل آن یک نظر نماید خرد / پس ازان لاشه رفت و رشته ببرد

تخم عشق ار دو نیم نظر باشد / پس ازان اشک و رشک تر باشد

تمثیل الفقیر المحترز فی نظر المحارم

آن شنیدی که در که عیسی / رفت با قوم خود باستسقا

خواست باران بحاجت از مولی / کرد هر کس زبهر خویش دعا

باجابت دعا نشد مقرون / گشت عیسی ازان سبب محزون

ناگه آمد ندا که مجرم را / از میان کن برون که بکرم را

باگنه کار نیست راه رضا / نشود از گنه کار دعا

باز گشتند جمله آن انبوه / که جهان بود ازان گروه ستوه

جز یک اعور نماند با عیسی / جان بابا دجانش را بفدی

گفت عیسی چرا نرفتی تو / پشت چون دیگران نخفتی تو

تا تو بودی بگو گنه کردی / نامه خویشتن سیه کردی

گفت روزی همی برهگذری / سوی نامحرمی زدم نظری

هم بران جای کان نظر دیدم / طمع از جان خویش ببریدم

قدم از خشم بر نکندم من / تا مر این چشم سر نکندم من

چون ظفر یافت دیو بر چشم / چشم کردم سپاه چون پشم

آنچه از من نصیب شیطان بود / کشته مرد دیو را بفرمان بود

دور کردم زخویشتن یکراه / تا نمانم میان خشم اله

گفت عیسی بگوی زود دعا / که تو هستی درین زمانه خاص خدا

دست بر کرد زود مرد امین / عیسی اندر عقب کنان آمین

دو سه بر گرد مرد دینی زود   بود یزدان ز فعل او خشنود
در هوا زود گشت میغ پدید   ابر باران گرفت و می بارید
از چپ و راست سیلها برخاست   رودها ره گرفت از چپ و راست
هر کرا برگزید یزدانش   بر زمانه رواست فرمانش
گر تو فرمان حق بری فرمان   بدهی بر زمانه چون شاهان
نظری کان نبایدت مگذر   تا نیابی تو در زمانه خطر
هر که او ننگرد نباشایست   نکشد رنج و غم ز نابایست
عاشقی جز باختیار خطاست   آه عاشق باختیار کجاست
آب رخ زآب پشت بگریزد   کآب پشت آب رویها ریزد

فصل فی صفته وجه الحسن وسوء الخلق

آنکه با نقشهای زیبا اند   تخته کودکان دیبا اند
طمع او را ز روی زیبا چیست   پای چوبین را ز دیبا چیست
هر کرا روی خوب کم خرد است   روی نیکو دلیل خوی بد است
روی نیکو بقدر خود بدخوست   زان خرد خوب را ندارد دوست
هر کسی شرع دین نه آیین است   روی نیکو کدوی رنگین است

هر کرا با جمال بد نیتست   دانکه چنینش چو ماه عاریتست
چون چراغند لیک پژمرده   به نیی زنی و زود بی مرده

فصل فی وجه الملیح و وجه القبیح

خوب را از برای دست فراخ   جاودان شاخ شاخ ریزد شاخ
زشت را از برای حسرت خیز   دست و دل تنگ چون گذرگه تیز
کلخی را کشیده اندر پوست   تو کهش جان لقب نهی که دوست
آنچنان کرد شهوتت محجوب   که ندانی همی تو خوک از خوب
گرد و ماه دام دید سیم تنت   دل ربایان چو بسته در رسنت
هر که در دست یار دلبر ماند   تا ابد پای او فرا گل ماند
چون برافشاند زلف مشکین را   بحجه دارد چنین دل و دین را
مار و طاوس روی و موی آراست   عاقبت آدمست و دل حواست
مار و طاوس کامدند بهم   همچو حوا بدند و چون آدم
بشکند مشک جعد او شستت   دست عشقش کند چو انگشت
تا توان روی چون گلش یابی   خار پشتت کند ز بی خوابی
گرچه باشد بروی و موی نکوی   نان بی نان خورش بود بدخوی

بر دو گوش و بینی اندر کوی / سیبی حشمت از سپیدی روی
خوش ترش در درون او کینه / گل گل از عکس رویش آیینه
از دل همچو سنگش اندر تن / دل تو خون گرسته چون آهن
چون شود چشم تو چو ابر از غرق / لب خود را کند بتهمت چو برق

فصل فی صفة الصبیان الشاهد

شاهد هیچ را چه کنی / ای کم از هیچ هیچ را چه کنی
ای دو با دام تو چو گوز و گد و / مانده از دست کودکان در کو
چه کنی با دو چون وفا جویان / عمر خود کرده با گوزرویان
شاهدان زمانه خرد و بزرگ / چشم را یوسفند و دل را گرگ
نقش پر آفتند چینی وار / چشم را گل دهند و گل را خار
گرچه از حسن عالم افروزند / از شره دل دهند و جان سوزند

فصل فی نظر الستور والمحارم

آن نگاری که سوی او نگری / او دلت بر دارد و تو در دبری
روی اگر هیچ بی نقاب کند / روز را با دو آفتاب کند
ور کند هیچ بند گیسو باز / پس شب قدر بر کشاید راز

وایگان زلف او چو تاب دهند / همچنان نقش خود بآب دهند
درج دُرّش چو نطق بگشاید / شرمش از گل بقا بها باید
شکن زلفش از درون سرای / مشک دست آید و جلاجل‌های
گرچه در پرده‌ها تواند شد / هیچ عاشق نهان نداند شد
بوی او عقل را کند سرمست / روی او مرگ را کند پس دست
حلقهٔ زلف او معماگوی / نقش سودای او سویداجوی
از لبش جان کور کوثرنوش / وز رخش چشم عور دیباپوش
دیو همچون ملک شد از رویش / روز شب گشت از آن سیه مویش
روی و مویش به از شب و روز بهشت / شادی افزای و مجلس افروز بهشت
مرده از بوی او حیات بود / ماه را چون او برات بود
چشم صورت ز رخش جان‌بین / دست مغنی ز دامنش گل‌چین
بوسهٔ عاشقانش چون بشتافت / لب او جز بخنجه باز نیافت
گاه پیدا و گاه ناپیدا / همچو نقطه بچشم نابینا
خط و خالش چو خط و عجم بنی / زیر هر یک جهانی از معنی
زلف و رویش گر آشکارستی / شب و روز این که دو بت چارستی

در تماشای آن دو تا گلنار	مرد بر سیم نقد چو دانه نار
روز حیران شود همی ز رخش	بوسه را گم کند همی ز لبش
بوسه عاشق روان پرداز	دهنش را بخنده باید باز
نه ز غنچه دو دیده باز کند	نه ز خنده دهان فراز کند
خرمن مشک توده بر توده	خوشه چینان ازو برآسوده
بند زلفش چو زیر تاب آمد	بند قندیل آفتاب آمد
صورت قهر و لطف و خال لبش	عالم قبض و بسط و روز و شبش
لعل او دلگشای جان آویز	جزع مرجان پرش شورانگیز
کارخانه رخش بهار شکن	نار دانه لبش خمار شکن
جعد او عقل و روح را خرگه	جسم او چشم را تماشاگه
دین زان چشمها که بردارد	جز کسی کافت بصر دارد
قد او در دو دیده دلجوی	همچو سرو بلند بر لب جوی
هر کجا زلف او مصاف زند	زشت باشد که نافه لاف زند
از زمین مشک بوی برخیزد	خون عاشق که زلف او ریزد
خاکش از رنگ و بوی او برماه	راست چون خاک پای بسم الله

شمع رخ چون ز شرم برفروزد	آهوان را کرشمه آموزد
اجل از دست او لب خندان	سر انگشت مانده در دندان
چشم گر دیدنش ندارد نور	باشد از روی خوب فایده دور
نتوان دیدن از لطیفی گوشت	استخوان در تنش چو خون از پوست
هم کمر با دهان او ارزان	هم سرین با میان او لرزان
جان جانست نور بر قرش	نور عقلست لعل پر شکرش
عنکبوتی اگر برو بتند	در دهان حذر انیانش زند

تمثیل الخاشع والجاحد

دید وقتی یکی پراکنده	زن زیر جامه ژنده
گفت کین جامه تخت خلقانست	گفت هست آن من چنین زانست
چون بجویم حرام وندهم دین	جامه لابد بود چنین و چنین
هست پاک و حلال و ننگین روی	نه حرام و پلید و رنگین بوی
چون نمازی و چون حلال بود	آن ترا جوشن جلال بود
نان و جامه سپید این منزل	نفزاید مگر سیاهی دل
ای سپرده بدو دل و هش را	چه کشی سوی خود بدو کش را

کشته فرزند و مادر و پدرت / تو بدو خوش نشسته کو جگرت
از نهادر ا بسوی خویش بکش / که کشد جانت را بسوی آتش
اندرین جای نشو دین نبود / تبش و تابش یقین نبود
کهن تا در سرای بوم است / تا بصد سال نام او کهن است
پدر و مادران بزرگ پسر / هر خطاش کند بجان پدر
گر کند گوسه سوی گوز پسیج / جز خر نوخطش نخواند هیچ
عشق او چون پسر خطا باشد / که ترا آن ز حق عطا باشد
کرده خود را بسحر حور او وش / چابک و نغز و تر و تازه و خوش
زاندرون پیش عاقلان جاوید / روی دارد سیاه و موی سپید
چون جهان در جهان نامردان / پای بر جای باشش سرگردان
عشق او زان چنین اثر کردست / کان سیاهی سپید بر کردست
جام زرین بدست برزنگار / وندران جام زهر جان او بار
در غرورش نواز گرد و درویش / شاد همچون خیال گنج اندیش
خنک آنکس کزو بدارد دست / نبود همچو ما غرور پرست
ریزه برتر ز موشش در خانه / تو چو گربه همی زنی شانه

وندرین منکح چو ابله و مست / پای بازی گرفته بر دست
وندرو چار پست و هفت بلند / با تو همشین اند و خویشاوند
پس چو آدم تو بر دل و تن و جان / آیت حرمت علیکم خوان
چون جهان مادر تو فرزندی / گرنه کبر عقد چون بندی
همچو گبران تو از برای جهان / خوانی او را و دین و دل و جان
هر که جست از خدای خود دینی / مرحبا لیک نبودش عقبی

فصل فی طلب دار الدنیا و غرور

هر دو نبود بهم یکی بگذار / زان سرای نفیس دست بدار
همت تو بقدر دنیی غدار / مر مکان راست دینی مردار
وانکه از کردگار عقبی خواست / کرم مر او را همه جمله رواست
زانکه گشتار خوب کاران راست / جمله عقبی حلال خواران راست
وانکه دعوی دوستی ما کرد / از تن و جان او برآرم گرد
هیچ اگر ننگرد بسوی اغیار / رنج او را برآورم بردار
دانی از بهر چیست رنج و عنا / زانکه الله اغیر منا
تن خود از دین بکام دارد مرد / هر چه جز حق حرام دارد مرد

زینت الله: اسپ و زین باشد
زینت الله جمال دین باشد

مرد یزدان نشد امیر هوس
دیده در مردگان کشد کرکس

در جهان منگر از پی رازش
چه کنی زنگ و بوی غمازش

نیست مهر زمانه بی کینه
سپر دارد میان گوزینه

فی محنت الدنیا مع محنت العقبی

گفت بهلول را یکی داهی
جبه برد بخست خواهی

گفت خواهم دو بیت چوب برو
گفت چوبت چه آرزوست بگو

گفت زیرا کزین سرای سپنج
هیچ راحت نیافت کس بی رنج

راز این کلبه نفس غمازیست
عقل کل گنج خانه رازیست

چه ستانی ز دست آنکه بموت
کو کند در سپس علم بات بموت

گر سرای جهان جان باشد
هر که با روی دل یکان باشد

سرنگون خیزد از سرای معاد
هر که روی از خرد نهد بجاد

هر که اکنون درین کلوخی کوی
از بنی و سنی بتابد روی

چون قیامت برآید از گورش
روی باشد قفا قفا رویش

همچو دریا چو نیست انجا حسد
کام پر زهر و دل پش پردر

مرد کز خاک و آب دارد عار
بهوا بر نشیند آتش وار

زانک در جان بواسطه اسباب
رفت از خاک رست و تر از آب

کم نشین با مقامر و غماز
که برهنه کنند همچو پیاز

که تو اندر جهان بد پیازان
همچو رازی بدست غمازان

معطیان رفت و دل ز خیر زده
دایه بیمار و بچه شیر زده

هر که در زندگی بخیل بود
چون بمیرد چو سنگ ذلیل بود

التمثل فی کتمان الاسرار و لا یطلع فی احد الا الاخیار

گفت مردی ز اهل رازی
با یکی بد فعال غمازی

مرد غماز پیش مرد اوفاش
راز آن مرد کرد دیگر فاش

طیره گشت ابله از جهان غماز
گفت با مرد عمر کای بد باز

راز من فاش کردی ای نادان
همچو برجان بنک بر سپندان

دل من کرد قصد بادآشن
انکه در سرای تو ششون

نوحه دانم بی شیعت درم
وان نقفا دستبر دانم هم

ضایع این رنج تو بنگذارم
حق سعیت بوجه بگذارم

التمثل فی اکل الربا کتاکل النار

گفت روزی بجعفر صادق / حیله جویی ربا دهی فاسق
که جزای ربا چه مقصودست / گفت زیرا که مانع جودست
آن ربا ده بتر ز می خوارست / کین مروت بر آن نخوارست
وقت را گرچه آخرش حربست / با خدا و رسول در حربست
گر دلت هست با خردش جفت / بشنو از حق که یمحق الله گفت
اندک اندک چو جمع گشت ربی / برود جمله رو بخوان ربی
حرص دنیا ترا چنان کردست / که خدا را دلت بیازردست
سیم دارد ترا چنان مشغول / که نترسی تو از خدا و رسول
گر صدایت بخوانی از تحریم / باک نایدترا که باید سیم
یوم یحمی بخوانی از قرآن / وای بر جان ابله نادان

تمثیل العارف والجاهل

بگدایی بگفتم ای نادان / دین به دنیا متوازنی مان
ابلهانه جواب داد از صف / کز پی خرقه و جاع و علف
راست خواهی بدین بلنگ خوشم / این کنم به که بار خلق کشم
زان سپس کدیه بر دراز مرا / تا نباشد بکس نیاز مرا

وه که تا در جهان پر تشویش / خند خندند ابلهان زان ریش
دل ابله چو حرص بر تابد / بیشتر جوید آنکه کم یابد
گر ترا مال و جاه تمکین است / حادث و وارث از پی اینست
حالت آن دان که کام راند از تو / کانچه ماند از تو آن نماند از تو
آنچه ماندی بماند جاویدان / وانچه بنهی ورا بمال مخوان
داده ماند نهاده آن تو نیست / برود مال به ز جان تو نیست
هرچه ماند ز تو ز نیک و ز بد / بخشش مرگ خوان نه بخشش خود
هر کرا هست اندرین بیشی / همه اوست گبر و درویشی
صوفیان در دمی دو عید کنند / عنکبوتان مگس قدید کنند
ما کی از دست روح قوت خوریم / که مگس سود عنکبوت خوریم
تشنگی آب شور ننشاند / نخور آن کت از او شکم راند
آب شورست نعمت دنیا / چون بود آب شور و استسقا
آب شورست آز و تو سغری / تشنگی بیش هرچه بیش خوری
هر که انبار نه چو مور بود / نه همانا ز عار و عور بود
مور حرص از درون سینه مدار / زانکه آن مور زود گردد مار

مور باشد مدام در تک و پوی / هم و رنج و امل ز دنیا جوی
مور باشد همیشه در تک و تاز / مرد باشد چو باز در پرواز
رخ بدین آر پس کن از دینار / زانکه دنیا رهیست فردا نار
از در دار بر آستانهٔ خویش / صد هزاران توانگر و درویش
پیش دارد قناعت اندر جای / صد هزاران گدای بار خدای
آن را صورت از پرور بود / لیک سیرت همه غرور بود
از برونش بجز زبی دان / از درون مایهٔ فریبی دان
چون عروسیست ظاهر دنیی / لیک باطن چو زال بی معنی
مرد درویش خود زبون آمد / بخدای غنی برون آمد
بغا زانش حق بیاراید / کز غنی کبر و ابلهی زاید
کی غنی با فقیر در سازد / کان بدنیا و این بدین نازد
دین و دنیا ز ضد یکدگرند / هرکجا دین بود درم نخرند
از پی میل دل بدین مسپر / هیچ در مالها گمان منگر
هر که مال آن چنان بچشم آرد / با خدایش هوا بخشم آرد
داد پیغام حق به پیغمبر / که بدنیا و اهل او منگر

کار دنیی بجمله بازی دان / ترک او عز و سرفرازی دان
کار دنیی بجمله مخرقه دان / خویشتن را ز مکر او برهان
دشمن تست دوست چون داری / دیر و زود دستش بجای بگذاری
حب دنیا ترا بار دهد / می نخورده ترا خمار دهد
دیده از نقش دشمنان مالای / چشمت از روی دوستان آرای
تا بود روی بوذر و سلمان / چه کنی نقش این و طلعت آن
پس چو دنیات سوی خویش برد / کی پیمبر بسوی تو نگرد
دنیی ار چه ز حرص دلبر تست / دست سویش مبر که مادر تست
گر نه گبری بس بکوش بخنیش / مادر تست چون کنی بزنیش
همچو قرعه برای فالش دار / گه بیندازش و گهی بردار

فصل فی دار الغرور الی دار السرور

چون پیمبر بدین نبوی / ننگرد سوی تو تو بر چه بوی
مال بر کف چو سیل در گشتست / مال در دل چو آب در کشتیست
مرد را چون دم درم باشد / آن نکوتر که خیر هم باشد
تا بانجاش کس جگر نخورد / نه بانجای حسرتی ببرد

گرچه دنیی بجز لطافت نیست — لیک بودش بی این و آفت نیست

بخدای از حلال مشغولی — بحرام از خدای معزولی

پسر عوف راز بهر حلال — بر مصطفی نیافت مجال

نبود جز بحکم شهوت جوی — از طعام حلال دست بشوی

گرچه رو چشم را پناه بود — لیکن آن مر حجاب راه بود

در زر و سیم اگر کاستی — کی قرین سنگ و دوا پستی

سیم اگر بایل خران نشدی — حلقهٔ فرج استران نشدی

آدمی مرده در غم نانی — وان دوال رکیب چوگانی

آدمی پیش اسپ بی درمست — وان دوال رکیب محتشمست

دنیی از دین همیشه آزردست — کاب دنیی جمال دین بردست

مرد دین باش و مال را یله کن — چیز دنیی بحلکی خله کن

مال سوی حکیم کی یازد — زشت با کور به فرا سازد

دور دارد شب خود از روزش — که بترسد که بشکند پوزش

مرد و آنجا که بخت و فرهنگست — درکمیند ازان که ره تنگست

نبود مال جز بدون و بایل — جا بل بال جاهل جاهل

دین و دنیی بوند هر دو قرین — قحبه آن و قلتبانی این

دیو و پیل نزیر کام کند — کور بر پشت پل مقام کند

التمثل فی جماعت المغرورین

آن شنیدی که بود مردی کور — آدمی صورت و بفعل ستور

رفت روزی بسون گرمابه — ماند تنها بسون گرمابه

سوزنی تیز در گرفته بحک — کرد زی خایهای خویش آهنگ

سوزن اندر خلید در خایه — آنچنان کور رعلف بی مایه

بر زبان گفتی ای خدای غفور — هستم اندر عنا و غم رنجور

مر مرا زین عنا و غم فرج آر — در چنین محنتم نماند قرار

سوزن تیز و خایهٔ نازک — بر هانم بفضل خویش سبک

گرد مردی دران میانه نگاه — گشت زان ابلهی کور آگاه

گفتش ای ابله ای کدوی کدی — ای ترا پال و ماه جهل غذی

سوزن از دست بفکن و رستی — که ازین جهل جان و دل خستی

تو ز دنیا همان چنان نالی — کان چنان کور دل ز محتالی

دست دنیی بدار تا برهی — خرع در کار خویش می سپهی

که بپای از کوشش پنداری ... که دو دست از طمع بدو یازی
می نخواهی جهان ولیک بقول ... ای همه قول تو نجس چون بول
ای همه قول تو نفاق و دروغ ... پیش دنیا تو کردن اندر یوغ
خنک آن کز زمانه دست بداشت ... جز دینی بسوی دل نگذاشت

فصل فی استحقار دار الغرور

خواست وقتی بعجز دین داری ... از یکی مال دار دنیاری
گفتش ار حق پرستی ای بی زن ... دین و دنیی ز حق طلب نه ز من
گفت دین هست نیک و دنیی بد ... نیک ازو خواستن بد از تو سزد
که مرا گفته اند کز بی دل ... حق ز حق خواه باطل از باطل
دین بیابی گرت غم دینست ... زانکه کابین دین طلاق ویست
سخن عقل چون تمام آمد ... علم را در جهان نظام آمد

الباب الرابع فی ذکر العلم و درجة العالم و المتعلم و السائل و المسئول

علم سوی در اله بود ... نه سوی نفس و مال و جاه بود
علم بی علم خاک کوهی بود ... علم با حلم آب روبی بود
جان بی علم تن بمیراند ... شاخ بی بار دیر گیراند

جاهل از علم جاه جوید و سود ... مرد عاقل با جهل ازو رود
مرد بی علم لیف درد بود ... در ز بحر بزرگ خرد بود
هر کرا علم نیست گمراه است ... دست او زان سرای کوتاه است
مرد را علم ره دهد بنعیم ... مرد را جهل در دهد بجحیم
علم باشد دلیل نعمت و ناز ... خنک آنرا که علم شد دمساز
روز کار زند اهل علم و هنر ... سینه شان چرخ و گنبه شان اختر

التمثیل فی وضع الشیء بغیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی بر خاست ... سرگذشتی ز چیزی اندر خواست
که بگو سرگذشتی ای بهمان ... گفت رو روز رنج مزن بلهان
کسی از چیز سرگذشت نخست ... چیز را کو نگذشت باید جست
گوش سوی همه سخنها دار ... آنچه زو به درون جان بگذار
هر چه یابی صفا بدان ده روی ... هر چه یابی کدر گذر کن ازوی
صبر مردان چو جفت باشد علم ... چون بداند علم باشد حلم
حجت ایزد است در کردن ... خواندن علم و کار نا کردن
آنچه دانسته بکار در آر ... پس دگر علم جوی از پی کار

رزم دارا از برای حق کردن　　از چه از عشق و قفا خوردن
مخبر آن عشق اندرین بنیاد　　عشق تن پر کند و لیک از باد
در جهان خراب بی بنیاد　　کس گرفتار باد عشق مباد
مشک پر باد ای از سر و دل و تن　　ریسمانی شوی بیک سوزن
قبله اول ز قبله باز شناس　　تا بدانی که تو فربهی ز آماس
چند ازین در نقاب محالی　　چشمها درد و لاف کحالی
هرکه مغرور بانگ غولانست　　اجلش زیر دام غیلانست
غفلت از جان و مالت از تنست　　آن دو معشوقه این دو دشمن تست
پاک شو تا ز اهل دین گردی　　آنچنان باش تا چنین گردی
ره روا از نطق سود نیاز　　پیل فربه بود ضعیف آواز
علم از حلم سنگ پی گردد　　سنگ بی سنگ لعل کی گردد
ملک عقل از عقود کانی به　　علم ازین جهل اگر بدانی به
علم دان خاصه خدای بود　　علم دان شوخ و ترگدای بود
آن حکیمان که روی بنمایند　　بر کل و دل همی ببخشایند
بد ز نیکان قیاس نی نشود　　کز نجاده قیمتی نشود

بهر دین با سفیه رای مزن　　رگ قیفال بهر پای مزن
رای دین از برای شر زنند　　با سلیق از برای سر زنند
آنکه را علتی بود در پشت　　چون نبالد ز رخنه و انگشت

تمثل الجاهل نطق العالم

قاضیی را عوام در تف کین　　می زدند از برای حمیت دین
سیکی از رهگذر درآمد زود　　پس از ان زد که آن گره زده بود
گفتم ار می زدندش ایشانش　　بهر اشکال کفر و ایمانش
تو چرا باری ای بدل پسندان　　بیخبر کوفتی دو صد چندان
جرم او چیست گفت بشنو نیک　　من ز جرمش خبر ندارم لیک
پستیان می زدند و من بدمش　　رفتم و بهر من دمی زدمش
علم خواندی ز بهر اهل هنر　　جهل ازین علم صد هزار بتر
علم را هرکه نیست آماده　　مثلش چون کمیت و جاده
عالم علم عالمیست شگرف　　نیست آن خطه خط و حرف
عالم علم عالمیست فراخ　　نخ نخ آن را که شد در و گستاخ
چون ترا جهل دل بمیراند　　که ترا خود بادوی خواند

علم خوان گرت زاد و دست رسی
زانکه شد خاص شه بعلم بسی

بنده دارد بسی بطبع بدل
ننگ عالم ز آدمی جاهل

چون بنا شد چو خر سر افکنده
تیز خر به ز ریش خربنده

علم دین بام گلشن جانست
نردبان عقل و حس انسانست

فصل فی العالم والمتعلم

از پی دوست را و دشمن را
علم جانرا به و عمل تن را

سوی عالم نه سوی صاحب ظن
دانش جان به از توانش تن

از عمل مرد علم باشد دور
مثل این مهندس و مزدور

آن شناسد مهندس دانا
نه بیکی که گنج به بنا

آن کند در دو ماه بنا کرد
که نبیند بسالها شاگرد

باز شاگرد آن چند زر و ر
که نیابد بعمرها مزدور

مزد این کم ز مزد آن زانست
کین بتن کرد و آن بجان دانست

آن نکرده بدید قیمتش را
وین نکرده بمانده اسمش را

بوده بیند کسی که جانور است
وانکه نابوده بیند آن دگر است

جان عالم ز نقد خانه بین
دیده جاهلان خیالی بین

آنکه او از دکان طراران
گل فرستد بسوی گلخواران

چون ترا از تری دل تر است
آنکه شیر خرت دهد ز خر است

از پی مصلحت برو خندد
کاخ اخی در بروت او بندد

باز عالم چو بیندش با گل
سرد گرداندش گل اندر دل

لذت گل بدیدش سرد کند
دلش از گل بحیله فرد کند

نیک نادان در اصل نیکو نه
بد دانا ز نیک نادان به

کار یکساله را بها درم
علم یک لحظه را بها عالم

آن کشد زین و این کشد زین بار
که عمل مرکبست و علم سوار

چه کنی علم در میان کنج
کار باید که کار دارد رنج

علم نز آمد و عمل باده
دین و دولت بهردو آماده

عالمان خود کم اند در عالم
باز عالم میان عاقل کم

زعفران خواره تا نه روی بود
زعفران پای باده گوی بود

گرچه در حد بود گیاه بهیچ
کهربا راز که چه خیزد هیچ

شادی دل شرابخوار خورد
انده دل شراب دار برد

چند پرسیم چون گران جانان
که عمل چیست با سخن دانان

مرد را ره ز حال برخیزد ... حال باید که قال برخیزد
از سخن گوی قال پرسی حال ... وز ز ره گر زره طلب نه جوال
زاد این راه عجز و خاموشیست ... قوت و قوت مرد کم گوشیست
رهبر ار زانکه چو درد راه بر است ... آن که را درد نیست کم ز خر است

التمثیل فی شکر المحبة

آن یکی خیره ز اشتری پرسید ... که مرا او را چنان مسخر دید
که چرا با چنین قد و قامت ... کودکی را همی کنی طاعت
هیکلت بس شگرف گاه طلاع ... کودکان را چرا شوی مطواع
دادش اشتر جواب و گفت ای مرد ... من شدستم چنین متابع درد
من خود از کودک ار چه بیخبرم ... بمهار و رسن همی نگرم
درد گردیست مر مرا گردی ... گشته ام من متابع دردی
مرد را درد عشق راهبر است ... آتش عشق مونس جگر است
هر که را درد راهبر نبود ... مرد از آن جهان خبر نبود
گر نه حاجی مناسک آموزست ... عمل و علم او ره افروزست
در ره از آبهای جان جاهست ... پل نگهبان بود نه همراهست

بوست عالم ز بر آلودست ... ور درونش بمشک اندودست
بجز از ابله و ضریر و سفیه ... ننماید شره بلعم اخیه
لاجرم دید بایدت ناچار ... اندرین ره رباط بان سیار
زان همه هیچ مر ترا مطلب ... توشه جوی از برای خود مرکب
گر خود از بهر آب و نان نبود ... همه حج نگاه بان نبود
بهر پاپیست بار بر سر گنج ... تری آن که گیر دار وی خنج
ناطق عقل صدق دانا به ... مستمع در عمل توانا به
کار زنی علم بار و برند ها ... تخم بی مغز بار و بر ننهد
درد بی علم تخم در شورست ... علم بی درد سنگ در گورست
علم را چون تو خوانی او بارش ... الف جاه سازد ره دارش
باز اگر علم مر ترا خواند ... بر براق تقابت ننشاند
تا بدانجا که چشم او بیند ... تا ننشاندت ننشیند
علم کز بهر دین و داد بود ... آتش و باد و خاک و آب بود
علم کز بهر باغ و راغ بود ... همچو مر دزد را چراغ بود
علم کز بهر حشمت آموزی ... حاصلش رنج دان و بد روزی

زانکه جان آفرین چو جان بنود / علم خوان همچو علم دان بنود
نیک خواند ولیک بد گردد / ره بود ولیک کرد خود گردد
نزد ما کار داشت علم ابلیس / داشت بهر تکبر و تلبیس
تو ز ابلیس کم نه بهتر / زانکه تو دین فروشی و دین خر
قدر دین تو دیو به داند / که دهد عمر و دینت بستاند
هر کرامت کرد گفتارش / تا ابد پس نبیند هشیارش
آن کسی از خدای برخورد / که حدیث و حدث یکی شمرد

التمثیل فی الاخلاص و الریا

شبلی آنکه کرد خود را صید / بود یک روز پیش پیر جنید
دید ما کرده بر دو رخ چو دو جوی / یا مرادی و یا مرادی گوی
پس بگفتش خموش باش خموش / بر ره او برو سخن مفروش
در ره او سخن فروشی نیست / در رهش بهتر از خموشی نیست
بگذر از قال حال پیش آور / قال قیدست ازو بسبک بگذر
آن کسانی که بسته حال اند / برگذشته ز قالت و قال اند
گر مراد تو اوست خود داند / بس که او نیست آنت بستاند

از هوس بگذر و ز معنی نه / چون جرس نیست کار دعوی نه
در مناجات بی زبانان آی / هر چه خواهی بگوی لب مگشای
مرد معنی سخن ندارد دوست / زانکه بود هست مغزها را پوست
از مقلد مجوی راه صواب / نردبان پایه کی بود مهتاب
هر که او علم صدق جست ببرد / هر که از وی رها گزید ببرد
بگذر از قال و گفتهای محال / ذرّهٔ صدق بهتر از صد قال
راه تقلید و قول را بگذار / وز هوسها بجمله دست بدار
علم حق از درون اصل و صواب / هست چون برکت در افشان آب
که به هر حال در رسید دالش / بدهد بر مزاج او حالش
زین بطیار کار باید سخت / برگ باشد گواه جان درخت
علم در معرفت و عمل در پوست / همچو نور چراغ و روغن اوست
که کند به چو نیست نیک صادق / سپر را فالج و جوازا دق
نیست یک مرد حاذق اندر کار / لیک هستند مدعی بسیار
علم اینجا چو رخ بخلق آرد / مغز دانشش خلق بگذارد
دانش آن خوبتر که بهر هیچ / زو بدانی که بی ندانی هیچ

نیست از بهر آسمان ازل	نردبان پایه به ز علم و عمل
کز برای خدایت اندک بس	وز پی جاه خوانی آنیست هوس

التمثل فی العجز والصمت

شبلی از بهر روز کار جنید	کرد نیکو سوالی از پی صید
گفت برانها د جمله علوم	مر مرا کن درین زمان معلوم
تا بدانم که راه عقبی چیست	مرد این راه ازین خلایق کیست
گفت برگیر خواجه زود قلم	تا بگویم ترا ز سر قدم
شبلی اندر زمان قلم برداشت	وانچه او گفت یک یک بنگاشت
گفت بنویس ازین قلم الله	چون نبشت این حدیث شد کوتاه
گفت دیگر چه گفت نیست خزاین	خود همین است کردمت تلقین
علمها جمله زیر این کلمه است	هست صورت یکی ولیک همه است
علم هر دو جهان خزانه شناس	بشنو فرق فربهی ز آماس
این بدان وز قیل و قال گریز	جمله نیست زان دگر پرهیز
رهروانی که چشم سر دارند	دین از نیست راه بردارند
روی در خلق مقتدانه رواست	که نه را خدای راه هواست

تو بدو داده‌ای و او بتو روی	مرد و سیمین چو حلقها در موی
بهر او او ترا تو او را دوست	بت پرستی تو بت پرستی او

فصل فی الشیب

راکعم کرد روزگار چو دود	از پی این رکوع چیست سجود
تا جوانی مدد که من بود	جوی عمرم پر آب روشن بود
آخر آن آب من ز پاک بری	خاک سردی ببرد و آب تری
پس چو بود صواب حاضر نیست	زانت بود دستاب ناظر نیست
گشت بالا دو تاه و با من گفت	که همی زیر خاک باید خفت
خوش خوش از من جهان نیاز و مجاز	عاریتها همی ستاند باز
مرد با عارض سیاه نکوست	کانده و شمنت و شادی دوست
بدر بودم شدم هلال مثال	نه بخندند ابلهان ز هلال
چون هلالی دوتا شدم باریک	گشت عالم بچشم من تاریک
مرد چون برگشت عاجز گشت	شاب را شیب و عجز عاجز گشت
پنبه از گوش کرد بیرون مرگ	که بساز از برای رفتن برگ
شیر یکبارگیم کرد اثر	پس چل سال کرد عارض و سر

شب برنایی‌ام به نیمه رسید / صبح پیری‌ام در زمان بدمید
پشت چون روی پنبه زار شدم / روی چون پشت سوسمار شدم
موی و دل شد چو شیر و چون قطران / زین دو مرغ سپیه سپید زمان
آن سیاهی موی رفت بدل / وان سپیدی دل زما بشد بحل
عمر دادم بخیلکی بر باد / بر من آمد ز شیب صد بیداد
عمر بگذشته کی دهد بیرو / که نقا در بقا بود نیکو
بهر آن عیش بی‌نواست مرا / کاب در پیش آسیاست مرا
آدمی خود جوان زبون باشد / خمش عمر پیر چون باشد
مه فتاده عمود بشکسته / میخ سوده طناب بگسسته
مانده همچون معانی باریک / بی خطر سوی خاطر تاریک
در تمنا بدم که گردم پیر / وین زمان من ز پیریم نفیر
عمر باقی چراغ دان برخیر / از پی عیش عمر باقی پیر
گاه افزون و گاه کم گردد / که بخندد گهی دژم گردد
سر بسوی زمین فرو برده / بدمی زنده وز دمی مرده
تا نمی ماند باشد از روغن / گاه تاری شود گهی روشن

این همه مهد ست و عاریتیست / اجل او را تمام عاقبتیست
پیر در دست طفل گردد اسیر / پشه گیرد چو پاشه گردد پیر
آن جوانی که گرد غفلت گشت / آن نه عمر آن فضول بود که گذشت
دل ازین عمر مختصر برگیر / گر چنین عمر کس نگیرد پیر
غم تن مرد را اسیر کند / مرد را عمر عشق پیر کند
عمر ما جمله مستعار بود / عقل را زین حیات عار بود
مرد عاقل ز لهو پرهیزد / از چنین عمر عقل بگریزد
مرد پیر از بقای جانان شد / با چنین عمر پیر شوان شد
هر که او رنگ و بوی راست اسیر / زن و کودک بود نه مرد نه پیر
پیر گر جنبش پستان بود / گرچه پیر است شیرخوار بود
پیر شکل ارچه با بها باشد / بر عاقل کم از هبا باشد
پیر باید که راه دین بود / تا بر عقل برگزین بود
هست پیر از ولایت دینیست / این که گو پیر پیر اینست
خوشتر از روز جهل وقت ز پیر / زارتر نالد از ضعیفی پیر
چون بدست زمین زمن باشی / تو نگردی مسن مسن باشی

زیر چرخست رسم پیر و جوان | زیر چرخ این نباشد و آن
جز بتدبیر پیر کار مکن | پیر دانش نه پیر چرخ کهن
پیر حکمت نه پیر هفت اختر | پیر ملت نه پیر چار گهر
ای بسا پیر با شمایل خوب | لیک تر دو خردش معیوب
همچو آدم جوان و گل روان | نه چو ابلیس ریش پیر و جوان
همچو نیلوفرم بجان و بدست | آسمان رنگ و آفتاب پرست
سیرم از عمر و زندگانی خویش | پی بگیریم برین جوانی خویش
زندگانی چو نبودش حاصل | مرد عاقل در آن نبندد دل
عجز و ضعفست حاصل کارم | نحسنی چو زیر و بم زارم
در سر آید همی بده جادم | تا تلبب زین غنا و رنج و الم
این جهان را ممارست کردم | کرد از امید خود برآوردم
زین حیاتم زخود ملال آمد | زندگانی مرا وبال آمد

التمثل فی الاجتهاد

زابن خطاب آن بر دی مرد | کعب احبار این روایت کرد
گفت گر نه زبهر این سه خصال | بودنی بود حیات و بال

کردمی اختیار خود را مرگ | وین حیاتم دگر نبودی برگ
لیکن از بهر این سه خصلت را | می پسندم حیات و مهلت را
کعب گوید که گفتمش ای پیر | آن سه خصلت بگو و باز مگیر
گفت عمر یکی که گاه پیی | در سبیل خدای مر را پی
پی روم و جهاد می جویم | در ره غزو و شاد می پویم
دوم آنست کز پی طاعت | سر بسجده بریم هر ساعت
گاه و بیگه خدای می خوانیم | بخدا پی و را همی دانیم
سیوم آن کین جماعت مشتاق | که چلیپ اندبی ریا و نفاق
سخن حق ز ما همی شنوند | همچو مرغ گرسنه دانه چنند
یا چو ریگی که تفته گشت از تاب | آب یابد خورد بسیری آب
گر نه از بهر این سه حال بدی | زین حیاتم بسی ملال بدی

فصل فی الاحوال عند الشیب والعجز

در جهانی که عقل و ایمانست | مردن جسم زادن جانست
تن فدی کن که در جهان سخن | جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن حق مشت خاکش دار | قبله حق دلست پاکش دار

همه آلایش تو از طین است — همه آرایش تو از دین است
رهبر این راه را چو برگ نیست — بی نوایی مکن چو برگت نیست
مرگ هدیست نزد دانشمن — هدیه دان میهمان ناخوان
سوی دین هدیه خدایش خوان — اگه ناخوان آیدت مهمان
مرگ کامد برت سبک مهمان — پیش هدیه خدای کش دل و جان
مرگ چون رخ نمود هیچ منال — بدل و جان همی کن استقبال
جامه‌ات ای آنکه بخت از خرد است — ز آتش و خاک و آب و باد بد است
همچو ایمان ورای هوش و سروش — جامهای برهنگی در پوش
رقص کن در نهاد جان خوش — خرقه کن دلق چارپان خوش
زانکه در بارگاه بی نندی — بنود جان و جامه پیوندی
چند باشد به بند نان با تو — در جوانمرد عقل و جان با تو
عفت و سطوت آلت خردند — شهوت و خشم آفت خردند
خشم و شهوت بزیر پای در آر — تا گر آدمی شوی یکبار
چو شه آباد شاه شد آباد — آنکه از ملک داد با بی داد
آتش اندر زن از پی دین را — پنج خرپشتهٔ شیاطین را

چار طبعت درین سرای رحیل — آلت چار شمع عزرائیل
مرد کش زندگی ز ارکان است — نه بصحرای عالم جان است
چار مرغند و چار طبع بدن — بهر دین جمله را بزن گردن
پس بپایان عشق و عقل دلیل — زنده کن مرغ چار را چو خلیل
جان بتن زد بسوی معدن خویش — تا نگردی پیاده از تن خویش
تا نیابد ز جان برون حیوان — ره نیابد بمرتبه انسان
پس چو انسان ز نفس ناطقه رست — روح قدسی بجای او بنشست
چون برون شد ز جان کوین — شد بجان فرشتگان زمین
پیر خواجهٔ همه حیوان — زشت باشد غلام جانوران
همچو آن دو پسر دو ناخوش خو — انیت زین سو گشتند آن زان سو
ای ز شهوت تغار آلوده — زیر دست و عیال زن بوده
گر ترا برگ راه مرگ بود — بر دولت قلب مرگ برگ بود
گر ترا هیچ برگ برگستی — ای خوشا کت جهان مرگستی
حالت آنجاست همچو چشم ای دوست — زان اجل دشمنی و دنی دوست
عقبی باقیست نی باید — دنیی فانیست کجا باید

زر عقبی ده از حلال بود / که دل آنجا بود که مال بود
گر بعقبی بدی ترا زر و سیم / راه عقبی ترا بدی تسلیم
ور ترا رای مشورت برگست / پر پخته درین جهان مرگست
پس درین منزل هوا و هوس / گر کنی مشورت برون کن پس
مرگ را جوی کاندرین منزل / مرگ حقیقت و زندگی باطل
باطلی را رها کن از پی حق / تا بدانی تو عقبی مطلق
می چشانش همیشه تلخ و ترش / گر ز من مرد مرد گر نه بکش
چون ازین دامگاه اهرمن / جان ببرید خاک بر سر زن
سابقت زو نهفته در راندن / خاتمت زو بمهر در خواندن
آنکه ماندست سهمش از تقدیر / وانکه رفتست سهمش از تقصیر

فصل فی بیان الانسان مع الظالم والجاهل فی دار الفناء الی دار البقاء

از هوا و ز طبع در انسان / دعوت خلق تیز از همه دان
گر پس جسم و جان در آید دین / در مراتب عجب چه داری این
دختر طفل را درین پیوند / اولش لعبتست پس فرزند
نه در آید بوقت جنبش کل / گربه در بانگ و آنگهی بلبل

داند آن کش دل خردمندیست / که ازین بانگ تا بدان چندیست
فرق دانند مردم هشیار / بانگ خر زارغنون و موسیقار
هیچ بدنامی آدمی را پیش / نیست از جهل و از ظلوم خویش
حق پسندست عادل و عالم / بنده که جاهلست و که ظالم
آدمی با گنه شکسته ترست / پای طاوس چشم زخم پرست
آنکه گوید منم ز خویش معصوم / اوست بر نفس خویشتن مظلوم
وانکه خود را شکسته دل بیند / خویشتن را بدل خجل بیند
اوست شایسته خدای کریم / ایمنست از عذاب و نار جحیم
گفت داود را خدای جهان / که منم یاور شکسته دلان
جان پاکان خزینه فلکست / جسم نیکان نشیمن ملکست
جسم تو گرچه ناپسندیدست / شوخ چشمست لیک خوش دیدست
گرچه کژدم ز نیشش بگزاید / داروی را همیشه بکار آید
مار اگرچه نجاصیت بدخوست / پاسبان درخت صندل اوست
چون ز بانگ سگان شوی دلتنگ / سنگ برگیر و ده سگان را سنگ
وان سگان را که گرد پای فگار / نان با سوزنش مده زنهار

مورکی را اگر بیازاری / جنس کردی بظلم و خونخواری
از پی رستن از سرای خسان / حیله کن نیک و بد بکش برسان
باز بر دست دست شو چون باز / یا فزو دست دست دستان آز
من ندیدم سلامتی ز خسان / گر تو دیدی سلام من برسان
چون ترا گشت نوش وحدت پیش / بن آن نوش را بخدمت پیش
با خسان خود نشست و خاست مکن / قطع کردن ز جنس روانت مکن
پس اگر ناگهی در افتادی / ساز کاری بهست و دلشادی
ای بلندان بعقل و رای شریف / گم شد آن بلندرا تصحیف
در کتابت بلندرای شدید / آن بلندی چرا پلید کنید
خویشتن را بدین اید همه / آدم نور پسین اید همه
همه را در ولایت یزدان / راستی قالبست و فرمان جان
زین زبان جز کمان آدم را / نردبان نیست بام عالم را
این هم از فعل تست کاندر تاب / از سر آب رفته بر سراب
سر آبت سراب شد چه کنی / عقل و دینت خراب شد چه کنی
میوهٔ آن و این همین پوست / چون درختان میوه دارست

نور خواهی بدست موسی وار / دست در کرد جیب خویش بدار
راه بدین نرفته پیش شعیب / چند گردی به پیش پرده غیب
نا به ساقی شبان رمه / چون برآری عصا بروی همه
دل بران نه که باشد از خانه / سنگ تو به که مشک بیگانه
نبود چون تو ابله ایچ بخیل / کاب پیسی همی تو بر لب نیل
خانه‌ات از هر چه نعمتست پرست / لیک در دشت موش حرص پرست
همه نعمت تراش حاصل / تو ز اسباب و خان و مان غافل
زهد اصلی رساندت در وصل / زاهد و مشتری ندارد اصل
هر چه از سعی طبعی فلک است / نیست ملک تو ملکت ملک است
پس چرا فرش او نور زمی است / همچنان کارهاش کرده است
هیزم سهیمه مخواه ز کس / هیزم آتش دل سیاه تو بس
باشد از از بهر پختگی درویش / هیزم خشک آتش دل خویش
آتش جانش را نهفتا داب / شسته اند اختران بدست صواب
جنبش جبر خلق آدم راست / جنبش اختیار آن دم راست

فصل فی بیان نسبت الانسان

تو بقوت خلیفهٔ به گهر / قوت خویش را بفعل آور
آدمی را میان خوف و رجا / اختیاریست شرح کرّمنا
اعتقاد ترا بخیر و به شر / جز قیامت مباد قیمت گر
از عبیدان و رای برده چرا / اختیار اختیار کرده ترا
تا تو از راه خشم و قلاشی / با ددی یا بهیمهٔ باشی
از سه گرنه ستور و دیو و ددست / سر و گردن یکی دو پا و سرست
سگ و اسپ است با تو در مسکن / این گزنده است و آن دگر توسن
آن مروض کن این معلم کن / پس درآی و حدیث مردم کن
عمر دادی بمکر و شهوت و زور / تو چه مردم چه دیو و دد چه ستور
با سه دیو آز و آدمی یکدم / تو همان کن که دیو با آدم
آنکه بی رنگ زد ترا از رنگ / در تو بنهاد حرص و شهوت و جنگ
داعی خیر و شر درون تواند / مر دو در جنگ و بد زبون تواند
درج خلق خوب سیرت و زشت / نقد دوزخ تویی و کشت بهشت
همه مقصود آفرینش کون / تویی ای غافل از معونت و عون
ور درون تو هست از پی دین / صد هزار آسمان فزون ز زمین

جز بهی جانت را نهاند بند / جز بدی جانت را نداند بند
خشم و شهوت بهر کجا خردست / سبب نفع نیست اصل بدست
شهوت اسپست و خشم سگ در تن / معتدل دار هر دو را در تن
نه بیفزای هر دو را نه بکاه / در بر حد اعتدال نگاه
زانکه داند کسی که رایض خوبست / کانکه در سگ نکو در اسپ نکوست
آن پی دفع و نفع قوت و باه / یا تو به خشم و آرزو در راه
آنکه را خشم و آرزو نبود / در کیاست دگر چنو نبود
نرود جز که ابله و بدخو / در سفر بی سلیح و بی دارو
آدمی شد بمیز عقل عزیز / نبود پای میز را تمیز
عقل و جان تو کدخدای تواند / چار طبع تو چارپای تواند
پس تو مانند کدخدای مخنب / خیره بر دست چارپای مخنب
کدخدا را چو نیست نیک مرکوب / گرچه رادست باشد او معیوب
چارپا را اگر نکو داری / عقبات کُه بگذاری
ور نداری نکوش پیاده شوی / زود زود از دو خر پیاده شوی
چون تو با آفتاب ره خویشی / بر تو سایه چرا کند پیشی

با دد و دیو عقل نامیزد / از دد و دیو عقل بگریزد
شو بپرداز خانه از خاین / در ببند و ز دزد شو ایمن
از در بسته دیو بگریزد / عقل خود با بهیمه نامیزد
پنج حسیت پنج در دارد / روح عقلی یکی گذر دارد
خانهٔ پنج در منافق راست / خانهٔ یک دری موافق راست
پنج حس پنج روزه دام تواند / عقل و جان تا ابد غلام تواند

فصل فی المضغ والالم فی بدن الانسان

فاقه مهمان پیش ازین جان را / خوب دار این دو روزه مهمان را
عیسی تو گرسنه گشت چو زاغ / خر او می‌کند ز کنجد کاغ
جانت لاغر ز کردی معنی / تنت فربه ز گفت با دعوی
چون جرس پر خروش و معنی نه / چون دهل پر فغان و دعوی نه
تن و جان یافت رنگ و بوی خطر / تن ز جان چو نبود بی بر
مردم از نور جان شود جاوید / گل شود زر ز تابش خورشید
جسم بی جان بسان خاک انگار / ور چه عالیست چون مغاک انگار
بی روان شریف و جانی پاک / چه بود جسم جز که مشتی خاک

فصل فی معرفت الله تبارک و تعالی

معرفت را شرف پناه شماست / مغفرت را علف گناه شماست
آدمی بهر بی‌غمی زان نیست / پای در گل جز آدمی را نیست
همه مقصود آفرینش اوست / اهل تکلیف و عقل بینش اوست
عرش و فرش و زمان برای وی است / وین تبه خاکدان نه جای وی است
او درین خاک توده بیگانه است / زانکه با عقل او هم از خانه است
خنده و گریه آدمی داند / زانکه او رنج و بی‌غمی داند
شادی از اهل عقل بیگانه است / آدمی را خود این از خانه است
غم در آنست کز کم آسانی / بی‌غمی را تو غم همی دانی
غم ترا می‌خورد ز بی‌خطری / تو چنان کن که غم بخوری
چون ترا خود گشت فربه غم / غم تو شد فزون و مردی کم
علف غم تویی درین عالم / چون تو زفتی علف نباید غم
ای همه ساله هم نمایهٔ دیو / بوده از بهر طبع دایهٔ دیو
ایزدت خواجه چون خرد کرده / پس تو خود را غلام دد کرده
آنکه از عقل کل بود کالیو / چه کند نقش نفس و پایهٔ دیو

خاک را مرتبت ز روح بود — ور نه بی روح خاک نوح بود
خوان خان در ده فلک باشد — کمن جان او ملک باشد
جان تن هست و جان دین دو — زین این از هوا و آن از هو
غذی جان تن ز جنبش باد — غذی جان دین بدانش و داد
جان پاکان غذای پاک خورد — مار باشد که باد و خاک خورد
آب چشم تو باد و خاک دهد — آب دین تو جان پاک دهد
جان دانا ز دین غذا سازد — چون نیابد غذی نه بگدازد
جان ز دین شد مرفه و باقی — عقل دین راست هست چون ساقی
جان ترکیب داد و دانش راست — هر کجا این دو هست جان آنجاست
هر چه آن باعث عبث باشد — نز قدم دان که از حدث باشد
حدثا نزا چه کار با قدم است — تارک او فرو ترا ز قدم است
حدثان خود پدید باشد — با قدم عقل مست و شیدا شد

فصل فی الشهوت والحرص

سبب خشم و شهوت از لقمه است — آفت ذهن و فطنت از لقمه است
مرد شهوت پرست را در حشر — بتر از بت پرست خواند حکیم

بنده بطن و لذت و شهوات — بتر از بنده عزی و منات
کین ز خوف از بدی نسازد و باز — وان ز شهوت بید گراید باز
خشم و شهوت جمال حیوانست — علم و حکمت کمال انسانست
تو بگو هر خلیفه ز خدای — بر خری و سگی مزن و مپای
تا تو از آز و آرزو و مستی — بجدای از تو آدمی هستی
هر بحکم خدای خویش در آر — آرزو را و آز را بگذار
کرده با دل و جگر در هم — خشم ابلیس و شهوت آدم
زین دو قوت بگاه نام و نبرد — بسباع و بهیمه باز د مرد
هم چنود و بد و دو نا خوش خو — آفت زان سو کشند آن زین سو
نوم و تیقظت که دید در یک مرد — زانکه اضداد جمع شوان کرد
یا بود خفته یا بود بیدار — هر دو در یک سویه چشم مدار
ای مقسم از دو دیو و دیوانه — شهوتت خر و خشم مردانه
این کند لطف لیک با تلبیس — وآن کند کبر لیک چون ابلیس
ای شه شاه بر همه حیوان — تا کی اندوه جامه و غم نان
چون ترا نیست بر خدای وثوق — نیست جانت برزق او مرزوق

مر ترا این نیاز نیست کند   دل و دین تو از نیست کند
غافل از کردگار و از کارش   کرده اختیار آزارش
آنچه گفته مکن بکرده همه   وآنچه گفته مخور بخورده همه
ناشنیده ز فاعل کردون   آیت الرجال قوامون

فی صفة البعث والنشور والموت والقبور التمثل کما تعیشون تموتون

تا تو زین خاک آدمی بروی   دان که تو مانده در گو ستوری
باشی تا خلق را برانگیزند   که کشند آن و چون همی خیزند
گرچه اینجا قباد و پرویزی   چون عوانی ز گل سگی خیزی
ورچه اینجا ز عز شهنشاهی   یابی از ظلم دست کوتاهی
ور فقیهی و لیک شور انگیز   دیو خیزی بروز رستاخیز
ورچه اینجا امیری از زر و زور   از تکبر ز خاک خیزی کور
چون تو با سیرت بدی بزی   دان که بر صورت سگی خیزی
ور بوی زاهد و زلیکن خر   هیزم دوزخی و لیکن تر
ور بوی قاضی و ستمکان   روز محشر شوی تو بیجان
ور بوی عالم و نه عامل تو   دوزبانی بوی نه کامل تو

در طمع چون سگان مزبله بوی   ای کم از گربه دست و روی بشوی
گربه هم روی شوی و هم دزد است   لاجرم زان سرای بی مزد است
موش را موی هست چون سنجاب   لیک پاکی نیابد از دریاب
نپذیرد دباغت ارچه نکوست   نشود پاک همچو دیگر پوست
نای و چنگی که گربگان دارند   موش را خود برقص نگذارند
مانده در پیش این و آن بفسوس   خایه کن نه و خانه کن چو خروس
چون بشهر آن کسان که خرسندند   کمر از بهر خوالکی بندند
نز پس دزد خانه کن باشد   مور هم دزد و هم رسن باشد
هر که انبار نه چو مور بود   نه همانا که عار و عور بود
رو قناعت گزین که طامع دون   در دو گیتیست با عذاب الهون
معنی از خانه چونکه بگراید   نقش دلها بسوی او آید
کند از بهر جلوه مبدع چون   قوت از اندرون و نقش برون
بد و نیک تو بر تو باشد   از بد و نیک کس کسی را چه
گر تو نیکی مرا چه فایده زان   ور بدم من از آن ترا چه زیان
از بهی خود روانت نهراسد   وز بدی زانت بنشناسد

فصل فی خلق الخلق و بیانه فی بیان الانسان و وجوده و اظهاره و صنعت العقبی

روز دین دست رس چو نبود / نسب کس شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا بر انگیزند / همه در گردن تو آویزند
بر تو خود گویدت چو بالودی / که زری یا مس زر اندودی
گر بدی آتشت به پالاید / ور بوی صافی از تو آپاید
چون رسیدی باتش موعود / پس بدانی که چند نی یا عود
آدمی گرچه بر زمانه بهست / ز آدم خام دیو پخته بهست
کادمی زاده تا نشد مردم / که پری که دد است که گژدم
ور زمانه ز هرچه جانورست / تا نشد پخته زادمی بترست
هست ترکیب نفس انسانی / عقلی و نفسی و هیولانی
دل و گل وان سرشته آدم / این بر آن آن برین نشد درهم
هرچه جز مردمند یک رنگ اند / با همه صلح با همه جنگ اند
روح انسان عجایبیست عظیم / آدم از روح یافت این تعظیم
بو العجب آنکه روح انسانیست / که درین خانه تیز زندانیست
گاه با امر سوی حق یازد / گاه با خلق خانگی بازد

یکی زیر دست او چو سپست / او خود از دست خویش منت برست
پای اندر تن و یکی در جان / متحیر بمان چون مرجان
دل و گل آدمی چو نخچیرست / هم زبونست و هم زبون گیرست
گاه عاجز ضعیف تن زنیی / گاه همچون بسیج پر از شغبی
تن ضعیف و قوی دل آدمیست / آفرین تن از گل آدمیست
لیک دارد میان گل گوهر / نیست از خلق فر او را همبر

فصل فی بیان ظهور آدم صلوات الله علیه بعد الاشیاء والنبات

پس از آدم ز دست کوتاهی / دوستی داشت مرغ با ماهی
هر یکی در مقام خود ساکن / این ز فخ فارغ آن ز شست ایمن
آدمی در زمین چو پی افکند / ماهی از مهر مرغ دل بر کند
گفت بدرود باش و رو بفراز / زانکه من زیر آب رفتم باز
که بعالم نهاد نسلی نو / گوشت از حیلت و ز شر شوخ
هم مرا زیر آب نگذارند / هم ترا از هوا بپست آرند
همه را جمله نیست گردانند / بر سباع و دد و دهی رانند
کادمی را بود همه دور اندیش / جرمش از ما کمست و جرمش بیش

تا نشان از برای حلیت ماست	عقلشان از پی عقیله ماست
کز دنیت ز راه آیین و فنی	گردد آنان ز حق بادنی پیشی
سابقت زو نهفته در اول	خاتمت زو بمهر حکم ازل
این همه حلیت صنعت تقدیر	وین همه حلیت حاصل تیسیر

فصل فی الظلم والجهل للبشر

آدمی زاده نازنین جاست	قهر و لطفش بواسطه زانست
که بیابد کی ضعیف کام شود	که بدانکه خدای نام شود
گاه تن برگذارد از کیوان	گاه گردد ز خار کی حیران
بحی سخت دل شود بمجاز	ز غمی سست پای گردد باز
آدمی سر بسر همه آهوست	ظن چنان باشدش که بس نکوست
عیب دارد دو صد هزار انش	نیستش آنکه از بهایم بیش

فصل فی مذمة الدنیا وترکه ومواطرح افرح

مرد کو عاشق دوگانه بود	مرگ با وی درون خانه بود
پشه باشد بوقت جنگ ذلیل	پشه گردد بگاه خوردن پیل
چون شتر مرغ نه چو مردم حر	بار را مرغ و خاید اشتر

مرد پر دل ز چیز نهراسد	پست را پست نیک بشناسد
کار دل جنگ و کار تن حذرست	کار شه زور و کار زن هنرست
هر که در پیش خصم ملک و خرد	دل ز خود برد جان از او ببرد
مرد مردانه کم ضرر باشد	دود تیغ ز چوب تر باشد
مرد بد دل خیانت اندیشد	راز خود پیش خلق بپریشد
مرد کی را که جان عزیز بود	تیغ زبان فصیح تیز بود
دان که از چیز زور کم دارد	خنگ سپر هم ز پیر آرد
شکر داری ز شکر خور از پی نی	صبر داری ز صبر خور از پی قی

التمثل فی راحت الدنیا مع عقوبة العقبی

آن شنیده که در راهی	آن مخنث چه گفت با داهی
که همی شد بره گشاده کرم	بهر پیسی بسوی زا باده
تا بد و میوه پست شاخ شود	راه زادن بر او فراخ شود
گفت بگذار ترهات خسان	روبه پیسی پیام من برسان
بن پیسی بگوی کز ...	با چنین کون هلیله شوان خورد
چون چشیدی حلاوت گادن	بکش اکنون مشقت زادن

تو چو دانسته که خوردن بگر | ننگ و نامی ندارد اندر زیر

سگ اگر جلد بودی و فربه | سگ شکاری نماندی اندر ده

غافلند از نهاد خود مردم | هیچ ندهند داد خود مردم

فی صفة النفس الحسی

نفس حسی بخوردن از زایست | غذی جان ز خوان بی نابست

دل کند سخت جانه نرمست | خورشش خوش بر و ز سر شرمست

دل قوی کی کند ز زحمت و بیم | جز شراب و مفرح تسنیم

ایمن آنگه شوی ز محنت و تاب | که خوری شربتی ز باده ناب

تا نخوردی شراب دین مستی | چون بخوردی ز شر بلا رستی

زان مفرح که اولیا سازند | پس روان رضا سازند

غم ما آن خورند بد دل | زان بجز غم نیابدش حاصل

غافلان فربه از نظر زانند | که غم جان و جانه کم دانند

هر دلی را که غم بود مسکون | نه ولیست آن که هست خانه خون

مثلت این که از غذا بکن | حذر ده به بود که هم زده

مرد را هم جان ز زخم بتر | زخم آن بهتر که زخم بتر

مرد را از اجل کند تا به | مرگ با بد دلیست همگابه

چون بحکم اجل نگردد بند | دوزخ نقد بد دلان دیدند

اندران صف که زور دارد سود | مرد را مرغ دل نباید بود

مرد را گو ز رزم بی مایه است | دامن خیمه بهترین سایه است

هر جوانرا که شد بجنگ فراز | بهترین عدتست عمر دراز

یافت امروز فضل عمر و حج | هر کرا داد حق ز فسح فرج

اذه فرج محنت العظمیست | شهوتی را تیغ دو صد بلویست

مرد بی دست و پای جوشن دار | همچو ماهی بود بدشت و بغار

تیغ با مرد مایه برگ است | مرد نامرد سایه مرگ است

هر که در جنگ بد دل و غمر است | سپر و جوشنش دو دم عمر است

درق با جز جان مسلم نیست | تیغ را جز شجاع محرم نیست

تیغ در خورد مردم مردانه است | ور چنان تیغ تیز بیگانه است

مرد را آهنین زره کین است | اجل نامرد قوی زره است

از زره بود پشت حیدر فرد | گرد خصمش سؤال گشا مرد

تا بود روی به زره باشد | چون دو پشت گشته به باشد

آب باشد نه مرد چون پولاد / گر زره پوش باشد از سر باب
مرد مردانه هیچ که باشد / که از و بادها بسته باشد
تا نفت دل ز کینه نفروزد / کی تن از وی شجاعت آموزد

فصل فی الشره و حرص الاکل

گفت یک روز با جحی چیزی / گز علی و عمر بگو چیزی
گفت با وی جحی که این چاشت / در دلم بغض و حب کس بگذاشت
شره لقمه آنچنانم کرد / کز تعصب شدم بیکسو فرد
مر مرا کار خورد و خفت آمد / با دلم اکل و شرب جفت آمد
هر که او بیش خورد بیش رید / نه چو لقمان ز لقمه بیش رید
مرد با مال نی یقین باشد / سیر خورده گرسنه دین باشد
اولین ضربت در ع آدم / بود نای و گلو و طبل و شکم
مهترین ضربتست نای گلو / گذرت طبل بطن شش پهلو
طبل و نای است اصل فتنه و شر / مرد بگذار خوار و خود بگذر

فصل فی ذکر الشره و الحرص الاکل و ضعف المعده و ضعف النفس

هر کش امروز قبله مطبخ شد / دان که فردااش جای دوزخ شد
آدمی را درین کهن برزخ / هم ز مطبخ در است در دوزخ
شره جانور ز کار آمد / تا بشد بدمراد بار آمد
گر همی نام معن حم بکنی / کم طرق تا طریق کم بکنی
چون سگ و گربه آب و شرم برد / تا ز خلق آب و نان کرم برد
کم خورش تخم صحت و فطنتست / هر کجا بطنتست فطنت نیست
کم خورش مرد اگر ذکی باشد / مرگ و نان خور ذکی باشد
بهر کم خوردنست و بی آبی / ذهن هند و نطق اعرابی
این بود زیرکی نباشد عمر / این نه بیمار وان نه اندک عمر
چون خوری بیش پیل باشی تو / کم خوری جبرئیل باشی تو
کم خوری ذهن فطنت و تمیز / پرخوری تخم خواب و آلت تیز
خفت زاد راه ابد اندر دیر / داردت در صلاح و خاطر خیر
هر که بسیار خوار باشد او / دان که بسیار خوار باشد او
باز نز ناطقی که کم خوارست / بتحقیق بدان که کم خوارست
بخت کم شود بعلم غریب / جز ارسطو غریب و قلب ادیب

خور اندک فزون کند حکمت
خور بسیار کم کند علمت

عدّت عقل عالمان حلمست
جامهٔ جان زیرکان علمست

هر کرا علم و حلم نبود یار
مرورا در جهان بمرده دار

که بنافند خود خردمندان
جامهٔ تن ز جامهٔ دندان

گوشت برگاو و رزه نیکوتر
زینت مرد دانشست و هنر

باش کم خوار تا بمانی دیر
که اجل گرسنه است و خوردن

باش کم خوار تا ببینی برگ
چون شکم گشت پر بدیدی مرگ

اصل دانش بود ز کم خوردن
مرد پرخوار اصل آزردن

جانت از لقمه برد راحت
چون دو لقمه خوری بود آفت

گر ز خوردن شوی ز روح بعید
گشته دوزخی بوی نه شهید

بود بسیار خوار بی نور پست
گر گلو بند خواجگی دور است

کمن از دود شمع بی خردان
کاسه پرستان سوخته دان

آب و نان خواستن ز سفله و زشت
چون دمیدن بود بخاک انگشت

لقمه گر کنی ز خوردن بیش
هیضه آرد کلید گلخن پیش

هاضمه چون بدو نپردازد
از زنخ گلخنی دگر سازد

باده چون باد در زبان فگند
تن بیکار بر دهان فگند

خورد بسیار مردم کم دان
نیکی بی برد چون حمدان

کین کرد در سرا و خانه از و
معن گون کرد و بهانه از و

مرد و زن را که حرص گون و گلوست
نامشان کدخدا و کدبانوست

گر نبایدت چهره چون گل زرد
گرد افراط و اکل بیش مگرد

صحت تن بود ز پرهیز
از ره امتلا بسبک برخیز

همچو ماه و دو پیکر از رنگ و بوی
در بدر هر دوان و روی بروی

خور آنجا کلیست از و برگرد
کانک کل خورد زرد باشد زرد

باید آنجا ز کل بپرهیزی
تا ز کل سرخ روی برخیزی

برده چون طاق از دل و دین
بادهٔ تلخ عمر شیرینست

گوی پر درد و سر پر او باش
با پسباز اچه خوش بود خشخاش

مرد دینی شراب تا چه کند
بط چینی سراب تا چه کند

حلیت حاصل سوی شراب شدن
اولش شر و آخر آب شدن

در دل از سوز او سروری نه
هر چه او داد جز غروری نه

چون کند عیب و لی شکنست
ور سخاوت کند دروغ زنست

مرد کور او و خوش سخن باشد / نور صبح دروغ زن باشد

مست چون صبح کاذبست بفعل / روز و شب عمر جاذبست بفعل

او سرت را گرفته زیر دو پای / تو ز جان ساخته پیش را جای

تو بدو دین و بخردی داده / او بتو دیوی و ددی داده

تو از و آن خوری که مستی تست / او ز تو آن خورد که هستی تست

عمر دادی بباد از پی می / غافلی زین شمار غرت علی

بنشاط و سماع مشغولی / وز سرای بقای معزولی

فارغ از مرگ و این از کوری / من چه گویم ترا بدل کوری

چنگ در دنیی زبون زده / دل پاکیزه را بخون زده

جبه نزد تست کوه احد / سیم باید که باشدت لابد

هیچ خصمت تبر ز دنیا نیست / با که گویم که چشم بینا نیست

فصل فی التجرید و ترک الدنیا و صفت روح الله و تجریده صلوات الله

روح را چون بپرورد روح امین / چرخ چارم فزود از تو زمین

داد مر جبرئیل را فرمان / خالق و کردگار هر دو جهان

که بجویید مر ورا همه جای / که چه دارد ز نعمت دنیای

چون بجستند سوزنی دیدند / بر زه دلق او بپرسیدند

جمله گفتند خالقا تا چی / بر همه حالها توانایی

بر زه دلق سوزنیست ورا / نیست زین بیش چیزی از دنیا

ندی آمد بدو ز رب رءوف / که کنیدش در آن مکان موقوف

بوی دنیی همی دمد زین تن / چرخ چارم بود ورا مسکن

گر نه این سوزنش بدی همراه / برسیدی بزیر عرش اله

سوزنی روح را چو مانع گشت / بمکان شریف قانع گشت

باز ماند از مکان قرب و جلال / سوزنی گشت روح را بوبال

ای جوانمرد پند من بپذیر / دل ز دنیی و زینتش برگیر

تا مرفه بدان سرای رسی / بسرور و عمر و بهای رسی

ورنه با خاک تیره گردی راست / راه عقبی ز راه کام جداست

زهر قاتل شناس دنیی را / رو تو با زهر ساز عقبی را

تمثل روح الله فی ترک الدنیا و مخاطبته مع ابلیس علیه اللعنة

زانکه دنیی پرست پر خیره / هست چون بت پرست دل تیره

در اثر خوانده ام که روح الله / شد بصحرا برون شبی ناگاه

ساعتی چون برفت خواب گرفت | بسوی خوابگه شتاب گرفت
سنگکی افکند دید بالش ساخت | خواب را یار گشت و پیشش تاخت
ساعتی خفت و زود شد بیدار | دید ابلیس را در آن هنجار
گفتش ای رانده سگ ملعون | بچه کار آمدی بر من مغبون
جایگاهی که عصمت علویست | مر ترا کی در آن مکان ماویست
گفت بر من تو رحمت آوردی | در سرایم تصرفی کردی
با من آخر تکلف از چه کنی | در سرایم تصرف از چه کنی
جمله دنیی همه سرای منست | جای تو نیست ملک جای منست
ملکت من بغصب چون گیری | تو بعصمت مرا زبون گیری
گفت بر تو چه زحمت آوردم | قصد ملکت بگوی کی کردم
گفت کین سنگ را که بالش تست | نه ز دنیست چون گزیدنیست
عیسی آن سنگ را بینداخت | شخص ابلیس از آن سبب بگداخت
گفت خود رستی و مرا راندی | مر دوان را ز بند برهاندی
با تو زین پس مرا نباشد کار | ملکت من تو رو بمن بگذار
تا چنین طالبی تو دنیی را | کی توانی بدید عقبی را

روز دنیی طمع ببر یکسر | گهر و زر او تو خاک شمر
خاک بر سر هر آنکه دنیی خواست | مرد دنیی پرست باد هواست

فصل فی حب الدنیا و امانیه

دل همی خور ببوی گل ز بهار | باش تا بردمد ز گور تو خار
ای چو فرعون شوم گردن کش | رفته از راه آب در آتش
چه کنی در میان رنج خمار | کار آن چیست کاتش آرد بار
زان چنان خون که از کبد ریزد | بن تابوت خم بر انگیزد
نه گزین شوی کز بن شوی | از گلی گشته که زن شوی
عشق بیرون برد ترا از خودی | بیخودی را بدان ز بی خردی
با خرد میل سوی مل چه کنی | ببر خار برگ گل چه کنی
آنکه دارد خرد نخواهد مل | و آنکه باشد حزین نبوید گل
چون براستی نداری اندر ده | لاشه خر را بدست دزد مده
از پی موش بر کمر دان میل | خاصه هستی و خانه بر ره سیل
خانه خالی و شهر بر ماتم | شرع خصم و ندیم نا محرم
گوی بر دزد و مردم شبگوی | تو همی کوک و کوکنار خوری

جرم خود کن که دزدت از خانست | خازنت خاین است و بیگانست
ای کمی بوده برتر کمی بودن | دلت بگرفت ز آدمی بودن
چه کنی باده کاندرین فرسنگ | بار شیشه است و چرخ و خر لنگ
خر لنگ ضعیف و بار گران | منزلت سنگلاخ و تو حیران
راه تاری چراغ بی روغن | باد صرصر تو باد خانه شکن
سر نی مغز و پای محکم نی | مال هم دست و یار محرم نی
خوابگه ساخته ز شاخ درخت | نانهاده قدم بجایی سخت
شب سر خواب و روز عزم شراب | نکند جز که دین و ملک خراب
تو بشادی و آدم اندر بند | ابنیت بدمهر و ناخلف فرزند
آز را از درون خود بپوست | خاک بر سر شمار و باد بدست
آز را مال دان که در عالم | نشود جز بخاک سیر شکم
صورت طمع کافت بشر است | بوزنه سگ و مست و گربه پر است
ظلم را چون سگان دیوانگار | نحس آب زیر آتش خوار
چشم در زیر خانه نقاش است | سگ لاشه است و دیو آتش باش
صورت آز و چو طاوس است | بال مسعود و پای منحوس است

هست نقش حسد سوی احرار | گرگ یوسف در فرشته خوار
هست نقش ریا چو صورت شمع | نیش او را و تابش از جمع
هست در نقش شکل کبر و نقم | شکل کاتپس اکه و ابکم
نقش اعجاب هست در سینه | قبهٔ شش جهت در آیینه
همه در نفس ناسپاس تواند | همه در پردهٔ حواس تواند
باش تا روی بند بگشایند | باش تا با تو در حدیث آیند
تا کیانرا گرفته در بر | تا کیانرا نشان بر در
گر بمیری نگشته ایشانرا | کم کنی ملک و ملک خویشانرا
چون شوی در جهان پایین | با تو مانند حملکی زنن
از پی پنج روزه راه گذر | آب روی حیات خویش مبر
شیر مردان که رخ بخاک آرند | بره آورد جان پاک آرند
توره آورد چون بخواهی مرد | دد و دیو و ستور خواهی برد
لذت کبر و بخل و حقد و حسد | شهوت و خشم از درون جسد
هفت در دوزخ اند در پرده | نام شان عاقلان چنین کرده
هرکه از هفت این سرای بجست | کی تواند ز هفت آنجا رست

وان که در جانش تفت باشد تفت / هر که به نعت کرد ازان به نفت
پیش باید که از خرد برسی / تا بدان قبله ابد برسی
کاندرین خطه ز اهل نفس و هوس / هر که میرد دگر نمیرد پس
بر این زندگی بصدر سعیر / هم در انجاش باز کن از شیر
زن آنجا که میبرد تن خویش / آب حیوان مده بدشمن خویش
حرب قایم شود میان دو تن / چه دهی تیغ خویشتن بدشمن
که چو این چشم اجل فراز کند / پس ازان چشم عقل باز کند
تا ببینی نهاد عالم را / تا ببینی جهان آدم را
تا ببینی یکی بچشم جهان / خبرها را خیال که هست خیال
تو شنو راز جان جز دیدستی / زین جهان نام او شنیدستی
تو چو داماد و عقبی است عروس / سوی دنیی نگه مکن بفسوس
ترسم از غفلت از همه مقصود / باز دارد ترا کی موعود
پیش سلطان بپاسبان منگر / نظر شاه مر ترا بهتر

التمثیل فی اصحاب الغفلة ونظر السوء

آن شنیدی که در طواف زنی / گفت با آن جوان نکو سخنی
چون ورا در طواف دید آن مرد / گشت وقتی ز صبر و دانش فرد
گشت عاشق بیک نظر در حال / گفت با زن ز حال خویش احوال
گفت با آن جوان زن از دانش / آنچنان زن ز مرد به دانش
کای جوان نیست مر ترا معلوم / کز که ماندی درین نظر محروم
اندرین موضع ای جوان نظیف / آن به آید که اوست مرد عفیف
ویحک از خالقت نیاید شرم / که بیک سو فکنده آزرم
خالق تو بتو شده ناظر / تو بدل ناشده برش حاضر
این نه جای تمتع و بطرست / جای ترس است و موضع خطرست
کردگار تو مر ترا نگران / تو بشهوت متابع دگران
مرد را شرم به بهر کاری / نیست چون شرم مر ترا باری
شرم دار از خدای خالق بار / وانکه از خلق هیچ باک مدار
هر که از کردگار ترسنده است / خلق عالم ز روی سر افکنده است
روز بار ای تن ار تو خواهی بار / شرم دار از حرام و سنت مدار
دوزخی در سنگم که این آزست / سگی اندر جگر که این رازست
در خرابی نشسته گنج چنین است / رسم گبران گرفته کین دین است

اژدهایی هزار سر در بر | چیست این ملک و جاه و ناز و خطر
داده کوران مست را زوبین | چیست این جاه علم و قوت دین
از برون پاک و ز اندرون ناپاک | کیست این مست صوفی چالاک
گربه بیرون سگ اندرون جوال | چیست این کار کرد و کسب حلال
با سگ و دیو کرده انبازی | چیست این لشکری و آن غازی
داده در دست دزد شمع و چراغ | چیست این شمع شرع و نور دماغ
چون برافکنی بر آب سپر | می نداری بسان مست جگر
این همه جاه و مال و عز و سرور | درد دیوانه در نقاب غرور
بهر ای بقا ازین کشتی | مار و کژدم همه بدین زشتی
این همه بدفعال و بددین اند | چستوان کردم مردمان این اند
عهد بدرای خلق را بند | راه بی راه خلق نگزیند
یا بخلوت بجوش دلی تر زن | یا بدینها بپا ز جان می کن
عز طلب کردم ز همت خود پست | که نیم همچو مشعله خواری دوست

فصل فی صفة الربیع والریاحین

شکر انصاف بر زبان بهار | گفت عالم چو مردم هشیار

شکر عدل بهار پیش آنکه | دل گل گوید از زبان گیاه
دشتها پر طراف بی بالین | باغها پر عروس بی کابین
از پی نقشهای جان آویز | اختران نقش بند رنگ آمیز
باغ پر تختهای سقلاطون | راغ پر فرشهای بوقلمون
شاخها حله پوش مشک آگوش | دشت عنبر نهاد و مینا پوش
باغ مانند عطر مشک آگین | راغ مانند زلف حور العین
اشک من گشته چون سهیل و سها | روی چون بامداد روی گیا
سرو چون حور سبز پیراهن | مشک و عنبر دمیده در دامن
چشمه اشک چشم من بشتاب | تا در باغ رفته از لب آب
مرغ بر کار کرده پشت بهار | زلف کوتاه کرده دست بهار
گر نخواهد بحکم خلق کال | خون کند مشک و مشک خون در حال
صفت گل کنون بقوت دل | گفت بلبل چو مردم عاقل
دشتها را بلا بسها رنگین | باغها را ز حلّها آیین
کوه پر نقشها همه زیبا | اختران نقش بند بر دیبا
شاخ مانند عقد پر لولو | باد مانند نافه آهو

باغ پر جفتهای در و گهر / راغ پر فرشهای نقره و زر
گنج قارون بدامن سنگی / زیب حورا عیان بهر رنگی
قطرهٔ باران چو دانهای گهر / بر شقایق چکیده همچو درر
قمری و فاخته ز شاخ چنار / برده از عاشقان شکیب و قرار
سرو چون حور در میان چمن / سمن و مشک بید پیرامن
پایهٔ ابر همچو در خوشاب / آمد از حد ارمن و سقلاب
مرغ نالان فراز گلبن و گل / مست بی مطربان و ساغر مل
ابر شسته ز روی هامون پاک / هر چه آرایش است از رخ خاک
راز دل کرده جمله عالم فاش / زیرکان زمانه چون اوباش
خانه بگذاشته همه زن و مرد / سوی صحرا برون شده از پی خورد
خنک آن آنکه او بفصل بهار / لذتی دارد او ز بوس و کنار

فصل فی مدح الشراب

مرد عاقل که بر ره داد است / غذی او ز باده و باد است
باده در پیش انده استاد است / زانکه غمخوار آدمی باده است
زیرکان را درین سرای خراب / هیچ غمخوار نه بدان چو شراب

عقل را گر سوی تو هست شکوه / باده عقل و زور را منکوه
از تری تف نشان صفرا اوست / وز نفس نقش سوز سودا اوست
گل چو تر دیگ مل پیام دهد / تا بدو بوی خویش وام دهد
بمشام آنکه گل ببین بوید / از مشامش نشاط دل روید
اندکی زو عزیز و تن دارست / بار بسیار خوار ازو خوارست
تا تو او را خوری عزیزش دار / چون ترا او خورد بمانش خوار
هر دو چون ره بگیردت بصراط / پس چه باده خوری چه وقف رباط
دین کان ز طمع باشد بر / کرده داند نشان پای شتر
آبت از روی زفت و عقل از رای / تو سوی نان سنوز آتش پای

فصل فی تسویة العربیة والفارسیة

فضل دین در مسلمانیست / هنر ملک ره فرادانیست
هست محتاج کارسازی ملک / چه کند پارسی و تازی ملک
از پی دین و شغل پردازی / هیچ در بسته نیست در تازی
تا عمر شمع تازیان بفروخت / کسری اندر عجم همی بسوخت
ملک و عدلست دین و دل بی درد / تازی و پارسی چه خواهد کرد

گر تبازی سگی ملک بودی	بحکم خواجه فلک بودی
تازی ار شرع را پناهستی	بولهب آفتاب و ماهستی
مرد را چون هنر نباشد کم	چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
بهر معنیست صورت تازی	نه بدان تا تو خواجگی سازی
هر که شد جان مصطفی را اهل	چکند جان و صورت بوجهل
بهر معنیست قدر تازی را	نز پی صورت مجازی را
روح با عقل و علم داند زیست	روح را پارسی و تازی کیست
اینچنین جلف و بی ادب را نی	که تو تازی همی ادب خوانی
علم خوان تات جان قبول کند	مر ترا فضل بوالفضول کند
بولهب خود ز متن یثرب بود	لیک قد قامت الصلاة شنود
بود سلمان خود از دیار عجم	بر در دین همی سپرد قدم
علم کز بهر خود کنی بر دست	آب خواهی چو تشنگی بنشست
کی رساند بحکمت و ادبت	ظن تخییل و حیلت و شغبت
چون ترا جز هوا امید کرد	دل سیه کرد و جان سپید نکرد
پس درین راه با سلاسل و غل	چاره قل جز تو زد بوسه گل
نیست جزوه بنوت نبوی	نقل نحوی و شبهت لغوی
کی شد از بهر پارسی مهجور	تاج منا ز فرق سلمان دور

فصل فی الحکمة والفطنة

مهر ازا چو طامعی خوار	بهر چه در سر دهی چو خار
مرد عقل و دیده و دادست	غذی روح باده و بادست
از کف پر ز مغز موسی	مرده زنده گشت چون عیسی
زیر کارا درین سرای کهن	هیچ مخوان مدان چو سخن
عقل را گر سوی تو هست قرار	حکمت جان فزای را مگذار
از جهالت ترا رهاند عقل	بحقیقت کسی نداند عقل
مر ترا عقل دستگیر بسست	عقل راه ترا خفیر بسست
عقل مر نفس را دهد پیغام	کای ز من مر ترا درود و سلام
مرد عاقل همیشه تن دارست	مرد جاهل ذلیل و غمخوارست
دل جاهل ز طمع باشد پر	طمع از مال خلق جمله ببر
آز خود را بزیر پای در آر	عقل را جوی و جهل را بگذار
آز مانند خرس و خوک شناس	آز بگذار و از کسی مهراس

از چون اژدها پیت مردم خوار / تا نداری تو از خود را خوار
چون نمودم درین سخن برهان / سخن آغاز کردم از ایشان

الباب الخامس في الغفلة والتهور وحب الاماني وامور الدنیا

خفتن بزه کار غمر بود / خفتن برق را چه عمر بود
بیخ عمرت زمانه بر کنه / چون همه ابلهان تو و خفتن
آن کرا لحد خفتنگه بود / مرورا خود چه جای خفتن بود
کمن ای دوست در سرای عمل / عقل را خرج در غرور امل
پس چو مردی بماند بوی نگار / پس تو انگار مردی آن یکبار
سپال تو بر و بال تو بر کند / پس تو بروی مخند بر خود خند
هر شبی کان زمانه بر تو شمرد / روزی از زندگانی تو ببرد
در رخ ماه نو کسی خندد / که ازو سود و مزد بر بندد
پس تو باری چرا نگریی خون / کت ازو جان کمست و وام فزون
غافلان خفته زیرکان نالان / خر ز بالش نتر از پالان
زیرکان را چو روز معلومست / که شب و روز غافلان شومست

سال چون مرحله است و ده فرسنگ / روز و شب گام زخم و عرصه تنگ
چون بمنزل رسید مرد از راه / از ره رفته پس شود آگاه
باز پس خود نیاید آنچه گذشت / درج اعمار تو زمان بنوشت
با تو صد درج در ناسفته / خانه پر دزد و تو خوش خفته
عمر کوته چو عمر مور و مگس / املت باز عمر ده کرکس
در ره دین شده قتیل عمل / بهر دنیی شده طویل امل
کی کند جلوه عز الهی / قدس لاهوت بر دل لاهی
خلقی از عمر خود شده معزول / تو بدین عمر مختصر مشغول

ذکر نوح النبي علیه السلم والمغرورون في طول العمر

نوح را عمر جمله ده صد بود / حرص و امید او بر آن آسود
چون گذر کرد نهصد و پنجاه / در فذلک بجزه کرد نگاه
گفت آوخ که بر من این ده صد / بود کمتر ز روزکی ده بد
عاقبت هم برفت و بیش نماند / آیت غول خویشتن برخواند
که بود غافل از قضای اجل / کوته اندیشه و دراز امل
نخزند از برای سود و زیان / بت لرزه بجنبه کفش گران

تمثیل لقمان الحکیم وصفت الفقر

داشت لقمان ازین کریچی تنگ
چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ

بفضولی سوال کرد ازوی
چیست این خانهٔ شش بدست و پی

با دم سرد و چشم گریان پیر
گفت هذا لمن یموت کثیر

در رباطی مقام و من گذری
بر سر پل سرای و من سفری

چون کنم خانهٔ گل آبادان
دل من اینست تکو نوا خوان

گر نه دود چون زنم نشانه
بر ره رود چون کنم خانه

آمن سر و چند کوبم من
خانه ویران و چند روبم من

پیش صرصر چراغ چه فروزم
پوستینی پیش شیر چون دوزم

خلق را زین سه نقش پر شر و شور
چار دیوار گور بهتر گور

ملک المشغلون بخوان و بس
خانه و جفت سازم انیت هوس

چکنم جفت و خانه و بنیاد
مونس من بجا الحقون باد

خانه گز رنج راه و چله بود
همچو زندان کرم پیله بود

خانه انجا که بهر قوت کند
مور و زنبور و عنکبوت کند

قوت عیسی چو ز آسمان سازند
هم بدانجاش خانه پردازند

بر فلک زان مسیح سر بفراشت
که برین خاک توده خانه نداشت

چکند روح پاک خانهٔ ریح
فلک چارم است بام مسیح

خاک و باد و هوا و آتش عهد
که نگه دارد از تو سازی جهد

مرد را چون سگرف و چالاکست
برد چون مال و نال چالاکست

نه تو مردی و مرگ بی زورست
شیر او شیر و گور او گورست

زانکه انجاست یکدو مه محل است
نه تبست آنکه مدت اجل است

با جل باز بسته اند این کار
بی اجل نیست کار را مقدار

فرش عمرت نوشته در شومی
این دو فراش زنگی و رومی

ای نیاخته ادب ز ابوان
ادب آموز زین پس از کیوان

که کفن باشد از بلای تنت
که کفن‌هان تنت روز و بهشت

خدمت اندوه پیرهن باشد
بوکت این پیرهن کفن باشد

تو بدرزی شش به پیرهنت
کاز را دم بکوفته گفت

با تو این طمطراق و لاف و هوس
تا دم آخرست هم و پس

بعد ازان راه کفر و دینت بود
نیک و بد مونس و قرینت بود

نیک تو روضه شود ز نعیم
بد تو حشر عذاب الیم

تو ز حرص و حسد میان سعیر ‌ ‌ ‌ گرد تو چون سرای پرده اثیر
با خودی از اثیر چون گذری ‌ ‌ ‌ نیز پی از سعیر چون گذری
خویشتن را وداع کن ز رستی ‌ ‌ ‌ عهد با خود نه‌ای که ان پستی
ای فکنده بجهل و خود و پشت ‌ ‌ ‌ روبه اندر رز و بلخ در کشت
آرزوی ضیاع و اسباب ‌ ‌ ‌ روز آبت بر دو شب خواب
آرزو را بزیر پای درآر ‌ ‌ ‌ هوس و آرزو بره بگذار
آرزو و هوس کسی جوید ‌ ‌ ‌ کو همه راه بیخودی پوید
آنچه جد چون لعب همی شمری ‌ ‌ ‌ وانچه حق چون کذب همی شمری
لعب و بازی برای کودک راست ‌ ‌ ‌ مرد را لاهی نباید راست
بسته با عقد تمنا عقد ‌ ‌ ‌ تو بهانسیه و گناهان نقد
گر نیابی تو در اجل تأخیر ‌ ‌ ‌ نه ترا مسکن است قعر سعیر
فارغ از مرگ و ایمن از تخویف ‌ ‌ ‌ جرم حالی و توبه در تسویف
تو ز احوال خویش محجوبی ‌ ‌ ‌ زان طلبکار مرد مقلوبی
بر گناهان همی کنی اصرار ‌ ‌ ‌ خویشتن را ز مردکان انگار
خانه را گور ساز و دل را چشم ‌ ‌ ‌ در و دیوار و خاک و گل را خشم

همه فعل تو کرده از تو سوال ‌ ‌ ‌ یافته گوشمال و خورده دوال
یک بیک کرده را جزا دهند ‌ ‌ ‌ وز شفیعان طمع ببرید
ناقد فعل تو علیم و بصیر ‌ ‌ ‌ تو ز احوال خویش گشته ضریر
برگرفته حجاب بار خدای ‌ ‌ ‌ روز پاداش فعل و روز جزای
وه که چون آدمی برون ز نهفت ‌ ‌ ‌ چند یا حسرتا بباید گفت

التمثل فی دار الغرور

مثلت هست در سرای غرور ‌ ‌ ‌ گفت آن یخ فروش نیشابور
در تموز آن یخک نهاده به پیش ‌ ‌ ‌ یک خریدار نی و او درویش
این همی گفت و اشک می‌بارید ‌ ‌ ‌ که بسی مان نماند و کس نخرید
قیمت روزگار آب پس پای ‌ ‌ ‌ بسپر روزگار را گر دانی
حاصل عقل اول این جهان دیدن ‌ ‌ ‌ بس تحسّت برین جهان ریدن
برگ دنیا خرد به نپسندد ‌ ‌ ‌ مرگ بر برگ این جهان خندد
چون نترسی تو از اجل خردی ‌ ‌ ‌ آن ز غفلت شمر نه از مردی
تو نه بر اجل ولیک هنوز ‌ ‌ ‌ کور کورست و شیر شیر هنوز

فصل فی صفت الموت

خرد و زنگی نشد ز مرغ هلاک / مرده و مرد را ز مرگ چه باک
مجلس وعظ رفتنت هوس است / مرگ همسایه واعظ تو بس است
زادگان چون رحم بپردازند / سفر مرگ خویش را سازند
سوی مرگست خلق را آهنگ / دم زدن گام و روز و شب فرسنگ
هستی حق زوال نپذیرد / آنکه مرگ آفرید کی میرد
جان بدر راه چه بی نوا چه بیرگ / همه در کشتی‌اند و ساحل مرگ
پیش آن کس که قدر دین داند / سرگذشت اجل اجل خواند
از ثری تا باوج چرخ اثیر / همه میرنده‌اند و دون امیر
چه حدیث است امیر کی میرد / که اجل مر اجل گلو گیرد
چه کنی سرگذشت طراری / سرگذشت اجل شنو باری
تا بگوید چگونه سازم جاه / تا بگوید چگونه سوزم شاه
تا بگوید بنا فلک کرد گور / که دادم بکه شدم زر و زور
تا بگوید که کردها نزا من / چون شکستم بسروری گردن
تا بگوید چه باختم بر تخت / تا بگوید چه باختم بر تخت
بختان از چه سان نگون کردم / تخت این از که پرز خون کردم

تخت آن از چه پس نگون کردم / بر در این را هلال چون کردم
چرخ و پنجا فکندم من / چرخ و شاخها فکندم من
خسروان را چگونه کردم پست / قصر ایشان چگونه کردم پست
تا بگوید ز آبنوس و ز پیل / چون گرفتم بقهر بر سر پیل
تا بگوید که شیث و آدم را / چون بریدم ز چشمشان دم را
تا بگوید ز کشتن هابیل / که چه بستم گرد با تنش هابیل
تا بگوید ز نوح و نوح ملک / مردن زار و رفتن ترک
تا بگوید ز حال ابراهیم / جور نمرود و آن عذاب الیم
حال اسحاق و حال اسماعیل / هاجر و سارا و حال اسرائیل
تا بگوید ز موسی و هارون / آل عمران و حوت با ذوالنون
تا بگوید ز کریا داود / ناله و آب چشم و طول سجود
تا بگوید ز ملکت پسرش / سایه از پر مرغ گرد سرش
انس و جن مر و راش مطواع / باد چون مرکبی مطیع مطاع
تا بگوید ز لشکر گفتار / زکریا برین از منشار
تا بگوید ز عصمت یحیی / تا بگوید ز ناله عیسی

مکن از مال را شناسی ارج … زر رکنی بشهر کوران خرج

نبود سوی رزمی و بزمی … شهر خوارزم و نقد خوارزمی

جعفری را چو نیست آنجا رخ … باز دار از پی تجارت کرخ

این که اقلیم سیم و امید است … خود یکی روزه راه خورشید است

این که امروز ربع مسکون است … قطره‌ای از هزار جیحون است

هیچ نادیده عالم معنی … معرفت را چرا کنی دعوی

تو ز طاوس پای دیدستی … نام افسانها شنیدستی

از رزی دانهٔ عنب دیدی … مهر بو العجب بشب دیدی

بازی روز و شب بانبازی … هست پیش تو همچو شب بازی

شیر گرمابه دین و لعاش … باش تا شیر بیشه بینی باش

فصل فی الحکمة والعظة

مرغ و حور از بهشت ابد است … حکمت و دین بهشت یزدان است

نبود جز جمال ایزد قوت … عاشقان را ز جنت ملکوت

تو چه دانی که می چه گیری قوت … با چنین دل کجا رسد ملکوت

ملکوت آنچنین گدایی را … جان دهد از پی رضایی را

چون تو بردی ز عالم دین قوت … ملک را باز دانی از ملکوت

تو چه دانی بهشت یزدان چیست … تو چه دانی که جنت جان چیست

کی برد شهوتت براه بهشت … تا ترا حور و قصور باید و کشت

همچو بربط ز رقص و صورت زشت … چشمتان چیست بهر هشت بهشت

ای بدل کرده دین بنامردی … چند ازین نان و چند ازین خوردی

عمری آخر بدست کن روزی … که در او باشدت ز دین سوزی

گرم انجا ز دیوی و روشی … عیب خود بر همه همی پوشی

تو همی پوشش بهر جامهٔ خلق … عیب خود بهر بازنامهٔ خلق

که بدان تا هوا شود خشنود … عذر می نه که خلق این فرمود

گرچه بر خود بپوشی این پی فرغ … از درون شرم دار شرم از شرع

این همه طمطراق بیهوده است … عقل جز راستی نفرموده است

جسم را از درون مجرد دار … جز برای نگار شرع مدار

چون تو بر تن نه سپهداری … کم ز سنگی نیستی نگشن باری

از صفات سگی تهی کن رگ … ورنه در ریستخیز خری سگ

جسم را در پی بجاه و بیار … سگ دیوانه بر در دمش دار

چشم فربه مکن بلقمهٔ خوش | اسپ فربه شود شود سرکش
روده گر باد گشت فربه و تر | بدو سوزن سبک شود لاغر
بر عاقل که یافت عقل و بصر | فربهی دیگر و ورم دیگر
بنود چون بصیر مرد ضریر | نیست حاجت مرا بدین تقریر
گرچه آبستنی بدو رزمن | او هم از مرگ تست آبستن

فصل فی صفت الشهوت والحرص

تو که این را چو جان نگه داری | گاه از آن عقل را بیازاری
بنود مر ترا سپهی و بهی | با دلی پر ز حرص و دست تهی
چیست دنیی سرای آفت و شر | چون کلیدان زاولی بدو در
هست چون مار گرزه دولت دهر | نرم و رنگین و اندرون پر زهر
در غرورش توانگر و درویش | شاد همچون جوال گنج اندیش
تو که در بند این گرفتاری | می‌کشی از بهار چنین خواری
تو بامید فخر و روز بهی | از همه ناکسان دهر کهی
نیست با دی وفا و معنی یار | دیو و آز موذی بسیار
جهل چون پس را رهبری ندهد | آز چون پس را توانگری ندهد

آز چون آتشست و تن هیزم | آب و آتش بهم برآمیزم
آز بسیار خوار مستعجل است | پادشا صورت و گدای دل است
چون سرابست آز تشنه فریب | همچو سیبست آز زنخ بنشیب
خوردنش را چو تشنه کژدم سیخ | چون بدو در رسید نباشد هیچ
آتشی را که دیو جنباند | ایزدش جز بخاک ننشاند
حرص بگذار و آز دست بدار | حرص و آز است مایهٔ تیمار
حرص را هیچ خواند قهر اله | زان از و عاقلی نساخت پناه
گر کسی حرص را امام کند | خواب و خورد حلال حرام کند
نقش رنگین و هیچ جان در و | خانش رنگین و هیچ نان در و
حرص نقشیست هیچش اندر زیر | نکند هیچ حرص کس را سیر
هر کرا دیو حرص مهمان برد | تو حقیقت شمر که گرسنه مرد
آز پر باد چون در و هیچ | که کدامست خانه پر هیچ
هر که او آز را متابع گشت | بگذشت از ثلاث و رابع گشت
بغروری ببرده خواب همه | نان نداده ببرده آب همه
خشتکی زین کرد خوان درونه | دیده پیلی و هیچ پیری نه

تا قیامت نخورده مهمانش / یک شکم نان پر بر خوانش
ای دو درد و زخ از درون تو باز / صورتی سوی خلق و شهوت و آز
زین دو گر در فنا نه پرهیزی / در قفا از درونشان خیزی
چیست دنیی و خلق و استظهار / خاکدانی پر از سگ و مردار
بهر یک خامش این همه فریاد / بهر یک خاک توده این همه باد
هست مهر زمانه با کینه / سپر دارد میان گوزینه
از پی گندمی درین عالم / چند باشی برهنه چون آدم
بهر گندم تو روح رنجه مدار / آدم از بهر گندمی شد خوار
در جهان منگر از پی رازش / چکنی رنگ و بوی غمازش
این جهان زان جهان نمودارست / لیکن آن زنده این مردارست
جمله چون بحر دانشان شرف / آخرش درج دُرّ و اول کف
خانه دان خنکه زیر و زبر / نقش دیوار بر درخت و سپر
نه درختش میوه آرد نه / نه سپر مرگ باز دارد نه
راز دل مرد و بر تو بیهوده / تو بغفلت ز مرد و بشنوده
مانی اندر غرور او شب و روز / همچو آینه کودکان از گوز

صفت مرگ و عمر و دولت و زیست / زیر دور زمانه دانی چیست
شاه ابله و رقیب بهش / بی شیرین و میزبان ترش
میزبان سفله حافظ و بی آزرم / خوردنی جمله سرد و آبی گرم
بس مزورات چرب باید و تنگ / آب در دیگ و روغن اندر رنگ
راز این کلبه نفس غمازست / عقل کل گنج خانه رازست
مرد را عقل به بود دستور / ورنه ماند چو ابلهان مغرور

الباب السادس فی ذکر الافلاک والکواکب السبعة السیارة والبروج الاثنی عشر وسیرها و شرحها و عجایبها

باب سادس ز گشت ملکیست / نیست عاقل که اندرین بگریست
چند پرسی ز چرخ و مکر و فنش / بخدای ار کری کند سخنش
چیست چرخ و زمین فراز و مغاک / جامه سبز و دامنی پر خاک
شب صدرنگ چیست محتالی / روز یک چشم چیست دجالی
روز و شب را بسوی زیرک و غمر / تحفه از وی غمست و غارت عمر
زشت باشد بخاصه از ابدال / جز بعبرت نظاره دجال
چیست چندین سپهر درافروز / رسن بیهده چیست جز شب و روز

در فکندت بچنبر گردون / بهر کشتن زمانه بی رسن
بره چرخ چیست مردم خوار / زو خور و خویش هیچ طمع مدار
آفت کشت تست بر گردون / گاو گردن از سرین و پروین
از دو پیکر مجوی ساز و پسیج / گزد و رو هیچکس نیابد هیچ
راه خرچنگ و رای او مپذیر / کور و کر را دلیل راه مگیر
نخورد شیر چرخ مرکز گور / لیک مردم بسی برد سوی گور
چکنی طمع خوشی از خوشه / که ازو بر نبست کس توشه
رو که ناید نصیب گنج ترا / از ترازوی باد سنج ترا
کی دهد باده خاصه نوش گوار / گزدم نیش خوار نیش گزار
راستی بر کمان چرخ مران / زانکه گشت او کمان تیر شکن
گرگ بی باشتات چون بی دغر / بز پیر فلک کند مر بز
دوستی زآب زیر چرخ مبر / زانک او که تهی بود که پر
جگرت گر ز آتشت کباب / تا ز دلو فلک نجویی آب
ماهی تشنه کو فلک سپرد / خود همه آب روی خلق برد
این همه رهبزند غافل را / گرچه ره بر زنند غافل را

گل فرزند دل گداز همه / دیو سوزند و دیو ساز همه
خوب رویند و زشت پیوندند / همه گریه کنان خوش خندند
همه گندم نمای جو دارند / همه گل صورتند و پر خارند
گردن گردنان شکسته چو برق / تیرباران کنند بغرب و بشرق
چو گل و نرگس ارچه برگ زنند / بی عجب خنجر بهمن بکشند
گرچه پیشاکرد حکم تقدیرند / همه عین خیال و تزویرند
تو نخواستی و بر تو افشاندند / تو نبُدی و از تو بستاندند
ای که بر چرخ ایمنی زنهار / تکیه بر آب کرده هش دار
طفل چون زهر مار کم داند / نقش او را تنی تنی خواند
هیئت چون مار گرزه سیرت دهر / از برون نرم و از درون پر زهر
گرده باشد چو سیرت از ره آز / تا تو آگه شوی ز زخم پیاز
کار دین و آسمان این عالم / هیئت گردون و دهر دو بهم
موج و گرداب با بدین زشتی / تو چنین خوش نخفته در کشتی
روز غوغا و شهر آشفته / تو بدل غافل و بتن خفته
بر نیامد درین جهان باری / هیچ بر مغز را ازو کاری

عمر و دانا درین ره و منزل / هیچ ناکرده زن حاصل

تو چو گوزی بحکمت اکنون / پاک مغز و لطیف و خوش خنن

بر وفای سپهر کینه مدوز / هیچ گنبد که ندارد گوز

تو وفا زین سپهر چشم مدار / زانک پشت این سپهر بدکردار

این جهانیست دون و دون پرور / وین سپهر نیست گوی و چوگان گر

تو برین مرکز آن یزدان باش / خواه چون گوی و خواه چوگان باش

چو تو یزدان پرستی از شیطان / ایمنی در جهان و با پامان

هست پیمانهای کون و فساد / آمد از هست و بود و بهر معاد

خلق آگاه بیش و کم شدنی / رفته و آمدست و آمدنی

زین سه بدعهد شخص و نیست و هست / زین سه پیمانه خلق آسوده است

اخترانی که عمر را سایند / بهر پایند کی ترا پایند

اختران عمر آدمی شکرند / همه جز عمر آدمی نخورند

این بهار زمانه بی دی نیست / عمر ما جز بها و لاشی نیست

گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز / مختنق گر دگرتی اندر مغز

بوی گل دان حیات این عالم / موت همچون زکام مرده بهم

آنچنان

التمثل فی اصحاب الغفلة

آنچنان شد که در زمین پری / اسپ ملکی گر و رخ به بزرگری

گر نداری همی تو خوار مرا / پنبه بی پنبه دانه کار مرا

نیست از نقطه تا خط فرمان / گنج بی رنج و درد بی درمان

هرچه یزدان کند بران مگزین / هرچه گردون کند بران منشین

کانچه آن نیست گرد هست کند / وانچه این برفراشت پست کند

زمنی وان زمانه ساخته را / بی نوا وان فلک نواخته را

نقش نفس مقیم کی باشد / هرکه آن نقش گرد تبرا شد

در نحاوت بگو دکان ماند / بدها زود زود بستاند

خود بخندد و بتو سپارد باز / خود بگرید بدو ستاند باز

زود بخشنده زود ستان فلکیست / پرها فعل کودکان فلکیست

ذوق این خطه خطا و خطر / هست مانند حوض نیلوفر

روز بدها زبوی خویش زورش / چون شب آید همو کند گورش

روز بخشد زسوی خویش قوت / چون شب آید همو بود تابوت

روز در بوتش افکند پرواز / باز شب جان بدو سپارد باز

بدو نیک فلک همه ملف است | که هبوطش برابر شرف است
گر ازین چرخ با نقاب شوی | تا کم از ماهی آفتاب شوی
زانکه نامحرمی تو از گردون | دارد دست پیش خویش خوار و زبون
هر که او بنده گشت گردون را | کرد ضایع خدای بیچون را
بنده چرخ بنده حق نیست | مرد را نام مرد مطلق نیست
چون فسانه‌ست حال چرخ کبود | سر افسانه هر چه بود بنود

فصل فی دار العقبی خیر من الدنیا

آنچه ارکان آنچه گردون است | زان جهان پوستهای پرده است
هر چه اندر جهان دین باشد | بردهش آسمان زمین باشد
مرد تا در جهان دین نرسد | از کمان در یقین نرسد
زمی دان زمانه ساخته را | بی نوا دان فلک نواخته را
خوارتر کس فلک نواخته است | زانکه او با زمانه ساخته است
هر که او با زمانه در سازد | عقبی او را ز پیش بندازد
تو که در بند حرص و آز شدی | همچو زر در دهان گاز شدی
ای گرفته بدست حرص امل | پیر زالی سپر تو زیر بغل

دل ز دینی و نهر او بگسل | که برآرد ترا ز حاصل دل
گر بچشم تو هست دختر خال | هست گروه و زشت و ساحر و زال
مرتبت را خرد گزین کند | باز آزت گدای دین کند
زار ماندست و مردری دینی | بکند حبت راگری دینی
من از بهر لاف احمق وار | رخصت دین برخصت دینار
دل ز بهر برگ را نوا نورست | بی نیاز از خدای دین و درست
ان سپنی دنیا بخوان و بهان | مرکبت را بتاز و تیز بران
صدمت شوق در سرای براق | نکشد بار اشطار فراق

فصل فی المجاهدة وترک العادت

چه کنی در کنار ما در خو | آخر ای نازنین کم از دو دو
پای در نه براه فی فرباد | برخرد خوان که هر چه باد اباد
خرد را بران و دست بدار | برخرد شرع مصطفی بگذار
سیم را در دل اج راه مع | بهلک ناله پیمانه مع
قدر سیمی که حرص بنشاند | فرج استر همی نکو داند
آنکه با میل مال و مال باشد | نقد در جول ز سیم نول باشد

بال و سبلت ها چکنی | الفی قد چو دال ها چکنی
تا تو ترکی همی کنی بر من | هندوئی نقد گشت جان می کن
تا تو خود را نهی چو ترک محل | هندویت سر گرفت زیر بغل
علف پیش خود نکرده بکف | گرگ را همچو میش کشته علف
تو طلبکار قوت و خصم تو باز | حنک کرده بخنجر تو دراز

التمثل فی تسلی قلوب الاخوت والاخوانه

شوی خود را زنی بدید دژم | تنگ دل شد بشوی گفت ای عم
از برای منت بادی شاد | وز برای دلست مثبت باد
از پی نان مریز آب آرزوی | بو حبیبی ز بو عتاب مجوی
آب روی از برای نان برود | طمع نان بود که جان برود
زاهد علمی و حرص قارون بین | گفته در شان آدم در حق این
این بزاهد آسمان گرفته نماز | وان بشن خاک خوار از پی آز
عقل و جان گفت از پی زر و سیم | انّ ربی بکیدهنّ علیم
آفت آدمی ز دینی دان | راحت جان و تن ز عقبی خوان
مرد دینی گرامتی نبود | قیمتی جز قیامتی نبود

گر تراخشم و آز بگذارد | بر تو مین از تو موری نازارد
آن جهانی مبارکت باد آن | ورنه این کن و زو جهان بستان
مرد خرسند میر کوی بود | مرد طامع بی آب روی بود
ورنه از حرص کندی کت خورد | گرد خود همچو آسپیا می گرد
باب پسپیان تمام گشت سخن | سخن آرم ز دوست و ز دشمن

الباب السابع فی ذکر الحکمة الحکم فانها من الکائنات کلم فی الحب والبغض

مردم از زیرکان دژم نشود | هرگز از عقل بود کم نشود
مرد جاهل چو هوس کرد آنست | مهر کز عقل بود دهر آنست
زانکه گردان و بی وفا باشد | چون هوا مهر کز هوا باشد
با هوا مهر و کین چه در خورد است | که هوا گاه گرم و گه سرد است
با هوا خود به تنگ و بد باهنر | چون سپانیخی سبک برخیز
باز وقت و فاز تنگ و زبد | نزد و کینه و نه مهر خرد
دوزخ آنکه که پرده بردارد | متقی دوست را بگذارد
وآید آنکس که لوت نیست | کالاخلا چو لیث نیست

بغض کز پستی بود دنی است / مهر کز علتی بود کین است
تو و من کرد آدمی را دو / بی من و تو تو من بوی من تو
تو و من گمرهیست زو پرهیز / در من و تو با بلی ماویز
تو تویی من منم سر زکمست / تو چنان من چنین سر حکمت
با خودی مرد دیو وش باشیم / بی من و تو من و تو خوش باشیم
خوش بوی اندرین کهن گلشن / چون ز تو تو برفت و از من من
تا تو خود را همی نباشی دوست / بونه دشمنان و کون دوست
دشمن از دوست گاه آرزو نیاز / جز بسود و زیان نه بینی باز
دوستانرا بگاه سود و زیان / بتوان دید و آزمود توان

فصل فی الاخلاص والمودة الخالصة

دوستی دوست را بمهمان شد / دوست حاضر نبد پشیمان شد
گفت زن را که کد خدایت کو / زن ورا گفت گفتنی بر گو
گفت پیش من آر کیسه سیم / زن بیاورد و کرد زر تسلیم
مرد بگشاد کیسه دینار / برگرفت آن قدر که بود از کار
باقی آنچه ماند زن را داد / بدر آمد ز خانه خرم و شاد

چون شبانگاه شوی باز آمد / زن بر شوی خود فراز آمد
گفت با شوی خویش وصف الحال / شاد شد مرد و غم گرفت زوال
جمله بود آن نهاده صد دینار / بیست برداشت مرد و رفت بیکار
بقدی کرد زر آنچه بماند / هشتی را ز رنج و غم برهاند
گفت درویش را دهم دینار / که مرا شاد کرد نیکو یار
بی حضور من اینچنین سره مرد / مال من زان خویش فرق نکرد
جمله درویش را دهم هالم / از چنین دوستی چرا نالم
هست شکرانه کنون در خورد / زانک در مال من تصرف کرد
دوستان ای پسر چنین بودند / کز مراعات هم نیاسودند
مال و جان دوست را فدی کردند / راحت دوست را غذی کردند
تو بدانکی درم که دوست برد / سینه‌ات همچو نار پوست درد
چون کنی جز دوستی دعوی / همه گفتار مزه بی معنی
با بد و نیک وقت داد و ستد / نکند هیچ نیک هرگز بد
دوست را گر ز هم بدری پوست / گر کند آه او نباشد دوست
دوست کز کاس و کاسه دور بود / از سپاس و سبوسه دور بود

ور بگویی بدوست بر چه همین
گویدت تا کجا بگو بنشین

یار بد همچو تیغ دیدارست
نرم و تیزست و روشن و تارست

یار بد دشمنست رو یاروی
تو ازین یار زود دوری جوی

مرد آواره زین یقین باشد
هر قرینی که دون دین باشد

هرکرا در بطانه یار بدست
وان که در صحن خانه مار بدست

یار بد را بکن بچشم بتر
نکند شیشه کس ز نو بتر

شاخ بی برگ میوه خار بود
یار بی نفع دفع مار بود

مر ترا آن رفیق و یار آید
که به نیک و به بد بکار آید

دوستانی که بی دریغ بوند
دوست را همچو تیغ و میغ بوند

یا همه کاسه هست بسیاری
لیک هم کیسه کم بود باری

التمثیل فی مدعی الاخوت

آن شنیدی که عمر خطاب
دید قومی نشسته در محراب

کرد از آن قوم میر عدل سوال
که کیانید چیستتان احوال

جمله گفتند ما رفیقانیم
همه یک راه و یک طریقانیم

یکدگر را برادران شده‌ایم
یک دل و جان و یک زبان شده‌ایم

گفت عمر که بی حضور دگر
کیسه یکدگر کنید نظر

سیم یکدیگران بخرج کنید
یا بحکم حساب درج کنید

همه گفتند زان خویش خوریم
وز زر و سیم یار بیخبریم

گفت عمر که کار محکم نیست
وین سخن جمله را مسلم نیست

بدل آنکه برادران باشید
که ز زر و سیم یار برپاشید

هیچ باید تغیری پیدا
بنود غم جدا و کیسه جدا

نه یکی را بود ز مال افواج
وان دگر کش بحبه محتاج

همه یکسان توانگر و درویش
بزر و سیم باشد کم و بیش

پیش ازین دوستان چنین بودند
گر غم یکدگر نیاسودند

جان یکی بودی ار بدی تن دو
حال بودی یکی و مسکن دو

وین زمان دوستان زمانانند
همه از بیم نان هراسانند

هر یکی را شدست یکتا نان
مهتر از کوه قاف در میزان

همه نان کور و حجس زاداند
ریش خود می‌رنید و شاداند

التمثیل فی رفقاء السوء

دوستی با مقامر و قلاش
یا مکن یا چو کردی آنرا باش

کو

دوستی کز پی پیاله کند
بدل و به پوستکاله کند

دوست خواهی که تا بماند دوست
آن طلب زو که طبع و طالع اوست

بد کسی دان که دوست کم دارد
زو بتر چون گرفت بگذارد

دوست گرچه دو صد دو یار بود
دشمن ار چه یکی هزار بود

مرد را خصم و دشمن دانا
بهتر از دوستان همه کانا

از تهی دین طلب زرغالاف
از صدف در طلب ز آمو ناف

آستین از زر هیچ خواهی پر
از صدف مشک جوی از آهو در

آنکه از حس چشم و بینی و گوش
زان ببین زین ببوی زان بنیوش

ناید از گوشهای جهان بینی
نچشد چشم و نشنود بینی

از هوا پس ار بجویی این همه باز
آن ازین این ازان نیابی باز

که بدیدست در جهان باری
کار هر مرد و مرد هر کاری

گر نخواهی دل از زند است پر
به بدی از قرین نیک مبر

گرچه صد بار باز گردد یار
سوی او باز گرد چون طومار

زین بدان رخ همی بگردانی
باش تا قدر این بدان دانی

دوستان گنج خانه را زند
رنج بردار و گنج پردازند

با نقابه و سره بخفت و بخیز
نه در آمیز چست و نی بگریز

مطلب گرچه جزم فرمانی
یکی از مقعدان زندانی

نه ظفر زین شود دان نه طرب
که چنین آمد از حکیم عرب

آن طلب کن که داند و دارد
تا تو از وی وی از تو نازارد

دوست نادان بود نباید سوخت
باید این حکمت از علی آموخت

خلق دشمن شود چو بگریزی
بد قرین گردی ار در آمیزی

دوست بد همچو خار دان بدرست
که همه دامنت بگیرد چست

دوستی با مزاح و بیخردی
دور دور هم اید رست خودی

تا نباشی حریف بی خردان
که نکوکار بد شود ز بدان

باد کز لطف اوست جان کار
زهر گردد همی بصحبت مار

زرد رویی زر از قرین بدست
ورنه سرخست تا قرین خودست

صحبت باغها بفصل بهار
باد را هر زمان کند عطار

روغن کنجدی که نامش عام
شد ز گلها عزیز و نیکونام

چون بگلها سپرد نفس و نفس
روغن کنجدش نخواند کس

این برست از بسود آن از گل
گل ازو نیک نام و او از گل

با بدان کم نشین که درمانی / خو پذیرست نفس انسانی
خوش خو از بدخوان سترگ شود / میش چون گرگ خورد گرگ شود
اسپ کو پس ز اسپ سیه گیرد رنگ / گشت هم خو اگر نشد هم رنگ
گر بدی صورتت بود پیشه / که نه و به شوی ز صحبت به
هیچ صحبت مباد با عامت / که چو خود مختصر کند نامت
صحبت عام آتش و پنبه است / زشت نام و تباه و آشفتست
با دو عاقل هوا نیامیزد / یک هوا از دو عقل بگریزد
با بد و نیک جسم داند زیست / جان شناسد که دوست دشمن کیست
سنگ کش چون دل پیاله به من / از دهانش دل چو لاله به من
با کله کی بود در اخوت باک / زان که گفتند خال من و اسپاک
جانه خون و گوشت پوست بود / غیبه عیب دوست دوست بود
نیست در هیچ یار صدق و صفا / نیست با هیچ دوست مهر و وفا
چون بعلت کند سلام علیک / از بد و نیک تو شود بد و نیک
دوست دشمن برای جان باید / تن بود کش غذای نان باید
گر کنی جفت چشم کم خوانی / دوستی باخلاص کم یابی

مر ترازو نخواهد خاست / که شوریست با ترازو راست
پس تو اکنون نه به نه بد را باش / دامن خویش گیر و خود را باش
که بود عهد و عشق لعبت زنان / بی مدد چون چراغ بی زبان
صلح دشمن چو جنگ دوست بود / دوست را عیب پوش دوست بود
دل در ایشان مبند کز کیهان / همه آدم و مند و مرجان جان
نیک را از بدان چه جاه بود / زانکه عقرب هبوط ماه بود
خلق جز بهر بند و بیچ نه اند / همه را آزمودم ایچ نه اند
گر همه در برت فرو ریزد / مرد عاقل در و نیاویزد
چون نه هیچ ره بنور گرد / همچو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یک سوان بود / ماه باشد که با پستان بود
هر که تنها روی کند عادت / همچو خورشید شب کند غارت
مرد را دل شکسته دارد جفت / تیر را پای بسته دارد جفت
جفت باشی خدای نه بار / فرد باشی خدای باشد یار
با چنین ترها و جوشنها / دانکه تن ها ترا به از تنها
ملک عالم بزیر تنها نیست / مرد تنها نشان زیبا نیست

باکسان در نکاو داشت بوی | باخود آسوده شام و چاشت بوی
چون تو تنها نشینی از سر بن | باخودت هرچه آرزوی کن
چون تو تنها بوی ز رنگ و ز بند | کم ز تیزی بود بیاری زد
چون دلت شد بفر بودن شاد | تیز بی شرم کس بیاری داد
کرد توحید کرد با تفرید | چکنی صحبتی که آن تقلید
بد سپه از تو اندر آویزد | پس بیادی هم از تو بگریزد
تا همی در تو ننگ خو بیند | با تو یکدم بر نفس ننشیند
گر شود والعیاذ بالله بد | تا چه بینی از و بجان و خرد
دل نخواهد تراز بر بخیل | گر بخیلان بخیل بهتر دل
در دهان دار تا بود خندان | چون گرانی کند بکن دندان
هر که مارا نخواهد از همه دل | گر همه دل بود ز بر بگسل
چه کنی با حریف بی معنی | بس بدیم تو شعر چون شعری
بس که تا با جلیس با خردت | تا نگوید بخلق ننگ و بدت
عزبی به ز جفت کوته بین | ماه تنها به که شش پروین
هر کجا داغ باید بت فرمود | چون تو مرهم نهی ندارد سود

هر کرا هست دوستی دمساز | به بهی در جهان دهد آواز
من بعالم درون نمی دانم | دوستی زان همیشه حیرانم
کو درین روزگار یار بکار | بر که باشیم استوار بکار
مزه دان هم شریف و هم حسن را | کو کسی کو کسی بود کس را
گرچه خوش بود درنج و خوش کلمه اند | زود سیر اند و تنگ حوصله اند

فصل فی صفة المحجوبین

بال ازین دلبران عالم سوز | عشقشان آتشست و دلها کوز
گرچه از حسن عالم افروزند | از رخ دل برند و جان دوزند
از پی بردن روانها را | چشمشان چشم کرده جانها را
برزد آب روی دولت جم | زان دو زلف و دو ابروی پرخم
همه دربند کام خویشتن اند | عاشقان پیششان همه شمن اند
مار با گیسوان بهشتی نز | زهر در نیش و مهر نی در سر
بر دو رخ موی سر کو دارند | که نبیند آدمی پری زادند
همه دیوند و طن جنان دارند | که ز حور اشرف روان دارند
کرده از فعل زلف مرغولان | بهر دو لی و فتنهٔ دولان

رنج کاران و گنج پاسبان اند ‌ زر که دارد ز راز پاشان اند
مرد صورت پرست کس نبود ‌ خوش او جز غم هوس نبود
روز نیکی نکو شود با تو ‌ چو بدی دید بد شود با تو
دوستی از پی درم دارد ‌ زهر و پا زهر را بهم دارد
چون تو از ابلهان گزینی یار ‌ یار غار تو عار باشد عار

تمثل المدعی محبت عنه والکاذب طلبه

داشت زالی بروستای تکاو ‌ مهستی نام دختری و سه گاو
نو عروسی چو سرو نو بالان ‌ گشت روزی ز چشم بد نالان
بدر او شد چو ماه نو باریک ‌ شد جهان پیش پیرزن تاریک
دلش آتش گرفت و سوخت جگر ‌ که نیازی جز او نداشت دگر
از قضا گاو زال از پی خورد ‌ پوز روزی بدیکش اندر کرد
ماند چون پای مقعدا اندر ریک ‌ آن سر مرد ریکش اندر دیک
گاو مانند دیوی از دوزخ ‌ سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل ‌ بانگ برداشت سوی گاو بنیل
کای مقلوت من نه مهستیم ‌ من زن پیر زال محنتیم

گر ترا مهستی همی باید ‌ شو مرا او را ببر مرا شاید
نه بلا نازنین شمرد او را ‌ چون بلا دید در سپرد او را
تا بدانی که وقت پیچاپیچ ‌ هیچکس مر ترا نباشد هیچ
بجمالی نکو کز و بدشاد ‌ بخیالی بدکش ز دست بداد
صحبت ابلهان چو دیک تهیست ‌ از درون خالی از برون سیهیست
دوستی ابلهان ز تقلید است ‌ بره عقل و نفس و توحید است
بر از دوستی خلق چو سنگ ‌ دوستی سنگ و خلق شعر تنگ
سنگ در ظرف شعر شوان بد ‌ نبود دوست با عرابی گرد
چنگ و نایت در صفت نادان ‌ تنگ دل باشد و فراخ دهان
تا بوی تن درست و حکم روان ‌ داردت دوست خویش چون دل و جان
چون شود موی از تو دیگرگون ‌ آن شود موی این شود قارون
سوزنی نور بینی از خویشان ‌ راست همچون چراغ درویشان
چون کم آید براه توشه تو ‌ ننگ دارد کلاه گوشه تو
دل تو با خدای و خلق ای خر ‌ چون چوست ای زنم جو کمتر
که یکی دانه بهر زر باشد ‌ باز یک خانه بهر خر باشد

در جهان اینک علوی و سفلیست .. صفت هر دو باز گویم چیست
این یکی پیر سبک میدانی .. این یکی زال سبحه گردانی
پیر و تسبیح می کند جاوید .. بدو تا مهره سیاه و سپید
همه در گرد درگهش بطواف .. مرد سجاده باف و کشتی باف
زابلهان رازهاش پوشیدست .. لیک عاقل همه نیوشیدست
نه همی گویدت فلک ز فراز .. از خرد نردبان کن و بر تاز
لیک می نشنوی که کر شنی .. عقل بگذاشتی چو خر شنی
گر ترا گوش عقل بودی باز .. بشنیدی چو عاقلان آواز
در تو زیرا سخن مؤثر نیست .. که ترا زان جهان مبشر نیست
هیچ آدم برای آن دم را .. نردبان ساز بام عالم را
در جهان خلا برای از خاک .. چه کنی کلبه میان کاواک
زیر این پرده کبود منو .. پند این ناصح خرد بشنو
که همی گویدا زبان مرور .. که بنگذارمت بناز غرور
چون کتابیست صورت عالم .. کاندرو اند بند و بند بهم
صورتش بر تن لئیمان بند .. صفتش در دل حکیمان بند
صورتش خامش و سخن دردی .. تن او نور و جان کهن دردی

التمثل فی خلاصة الحب

آن شنیدی که در عرب مجنون .. بود بر لیلی آنچنان مفتون
دعوی دوستی لیلی کرد .. همه سلوی خویش بلوی کرد
حله و زاد و بود خود بگذاشت .. رنج را راحت و طرب پنداشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش .. بنجر گشته از غم تن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام .. صید را بر نهاد بر ره دام
زاتفاق آهوی فتاد بدام .. مرد را ناگهان برآمد کام
چون بدیدان ضعیف آهو را .. وان چنان روی و چشم نیکو را
یله کردش سبک ز دام او را .. ای همه عاشقان غلام او را
گفت چشمش چو چشم یار من است .. این که در دام من شکار من است
در ره عاشقی جفا نرواست .. هم رخ دوست در بلا نرواست
چشم لیلی و چشم بسته به بند .. ست گویی یکی دگر باشد
زین سبب او حرام شد بر من .. برهانمش ازین بلا و محن
من غلام کسی که در ره عشق .. شد مسلم و را شهنشه عشق

راه دعوی روی تو بی معنی | نخرند از تو ترسم این دعوی
گرد و پیش آر و گفت کوته کن | با چنین گفت گرد هم کن
ورنه از معرض سخن برخیز | چون زنان زین چنین سخن بگریز
دعوی دوستی تو با معبود | بس طلبکار لذت و مقصود
گر تو مقصود خود کری بر دست | بت پرستی نه خدای پرست
گر تو فرزند آدمی پس چون | شده بر جهان چنین مفتون
این جهان را نه مزرعه پنداشت | عاقبت خود برفت و هم بگذاشت
تو ز احوال غافلی چکنم | بر خود و اصل جاهلی چکنم
تو نکو پرور رای دو جهانی | چکنم قدر خود نمی دانی
چه کمست ای بزرگ زاده ترا | در گشاد دست و خوان نهاده ترا
پنج نوبت زنی چو عقل و چو جان | بر سر هفت چرخ و چار ارکان
گر کنی در جهان بشبگیری | دو سلام و چهار تکبیری

تمثل الانسان و عمله

آن نه بشنیدی که پادشازاده | که ورا مملکت آماده
باشد اندر سرای و حرم خاص | بر سرش خادمان با اخلاص
تا ببازی فراز بگذارند | تا پس او سال و ماه می دارند
آن وشاقان پرفغان و فضول | همه بر لهو و لعبها مشغول
در سرایی که بارگه باشد | زحمت و انبهه سپه باشد
همه را بر فلک رسیده خروش | بارگاه از فغانشان بجوش
وان ملک زاده ساعتی بیکار | بنود بی رقیب و بی کردار
پس از این چیست خود تو می دانی | زانکه مقصود کار دو جهانی
مر ترا تخت و ملک منتظرست | از عبث جمله بخت تو حذرست
تو اگر نسل آدمی به نسب | پاک دار از عبث همیشه حسب
کار کن رنج کش بپایان بر | باز گرد و ترا گهر به گهر
ورنه نز آدمی که شیطانی | هرچه خواهی بکن نه بدانی
ای دریغا که قیمت تن خویش | می ندانی سخن نگویم بیش

التمثل فی نسب الانسان

آن شنیدی که رفت نزد قاضی | تا کند خصم خویش را راضی
بود مردی در آن میانه گواه | که ز آبای خود نبود آگاه
چون گواهی بداد قاضی گفت | کای تو با مردی و رادی جفت

نه فلان زاد مرد جد تو بود / که فرزدق همی ورا بستود
از عطا بود کاو راحت روح / شعرا را بد از کرم ممدوح
مرد گفت از فرزدق و اشعار / من ندارم خبر تو رنجه مدار
گفت قاضی چو تو ز نادانی / منقبتهای خود نمی‌دانی
قول تو من کجا قبول کنم / من همه کار بر اصول کنم
چون ندانی فرزدق و نه مدیح / من ندارم شهادت تو صحیح
تو اگر زادیی چو آدم باش / راه او را نه بیش و نه کم باش
آخشیجان و گنبد دوار / مردگانند زندگانی خوار
چه کنی در جهان بیمارش / زانکه بس بی‌مروت تیمارش
برگذر کین سرای پرحلل است / نردبان پایه غم و خلل است
گوشه‌ای گیر زین جهان مجاز / توشه آن جهان در وی باز
جز بی زاد و بود عالم چه / روز لاخیر دان و شب لاشی
گرد دریا و رود جیحون گرد / ماهی از ناب صید نتوان کرد
جان بکف بر نه و دل آسا / قصد این راه کن در و مآب
ای دو روزه حیات نزد خود / چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد

باش تا نخ تو با آب رسد / ماه خیمت بآفتاب رسد
کودکی تو هنوز معذوری / زین طریق دقیق بس دوری
بسته کی گیردت بحاصل نقل / هر که داند گشاد نامهٔ عقل
تو چه دانی بآفرینش حق / چه شناسی بیان و بینش حق
تو که در بند آبی و نانی / سر که چار و نهان او دانی
وقت را شکر کن که در ایام / زاده در میانه اسلام
خواری زخم کفر دیده نه / شربت کافری چشیده نه
سعی ناکرده در ره ایمان / ثبت آورده اند از ایمان خوان

فصل فی شکر هدایت الاسلام

بود عمر نشسته روزی فرد / گرد وی اصحاب صفه با غم و درد
هر یک از شادی ره اسلام / یاد می‌کرد بر گشاده کلام
منتی جمله یاد می‌کردند / فوت ایام کفر می‌خوردند
بود عبدالله عمر حاضر / لیک زان درد و رنج بد قاصر
منتی زود کرد بر خود یاد / زود عمر بر وزبان بگشاد
گفت ویحک چه لاف باشی تو / خود مرین درد را چه باشی تو

درد دین تو تا عجب باشد / مر ترا درد کی روا باشد
درد ایام کفر خورده نه / خویشتن را ذلیل کرده نه
تو در اسلام زاده و دین / تلخی کفر هیچ ناشنیده
اینچنین درد و زخم نادانم / زان بدین رسول شادانم
ناچشیده تو درد ذلت و عار / هیچ نابرده ذل و استحقار
نشناسی تو لذت ایمان / قدر ایمان چه دانی و احسان
ما شناسیم کان چه ذلی بود / وان چه بندی و آن چه غلی بود
شکر دا اسلام کرد ما دانیم / کین زمان مرد راه ایمانیم
شیر مردان غزای ره بزنند / بتو نامرد راه بسپرند
تو بنامردی این ره دین را / جمله کردی خراب آیین را
بچه بنهم ترا بپار جواب / ای ز تو دین و شرع گشته خراب
نه زنی در ره صواب نه مرد / نه مخنث از آنت نبود درد

تمثل الصلابة فی طریق الاسلام

رفت زی روم و فدی از اسلام / تا شوند از جهاد نیکونام
وتنی افتادشان شکسته شدند / چند کس زان میانه بسته شدند

کس فرستاد شاه عظیم الروم / گرد بر هر سه شخص حکم سدوم
علوی بود و دانشومندی / جبرمردی ولی خردمندی
گفت شست مغانه بربندید / بت معبود خویش بپسندید
ورنه مر هر سه را بسوزانم / بکنم هر بدی که بتوانم
بنشنیدند هر سه رای زدند / هر سه آن دست در دعای زدند
گفت مرد فقیه رخصت هست / بسته در جنگ خصم عهد شکست
بعد ازان چون فرج فراز آید / بسر عهد و شرط باز آید
علوی گفت مر مراست شفیع / جد من بر همه شریف و وضیع
جبری را گفت مرد دانشمند / کار تو گفت من شدم خرسند
مر ترا علم تو دلیل بس است / علوی را پدر خلیل بس است
من نباشم مخنث دو جهان / کز بد من جهان شود ویران
هرچه خواهید باشم بکنید / گو بگیرید و گردنم بزنید
نیک و بد هست مر مرا یکسان / نام نیکو گزینم از جهان
سر فدی کرده ام ره دین را / نگرم عار و جان بحین را
کشته بهتر مرا بنام نکو / نگرم زنم با هزار آهو

جان بداد و یکی سجود نکرد / بر در عار و ننگ عفو نکرد

ای بمردی تو در زمانه مثل / چند مردی چنین نمود عمل

تو بمردی چنین عمل بنمای / ورنه بیهوده زین تقع مگشای

هرچه جز راه حق مجازی دان / هرچه جز یار اوست بازی دان

هرچه جسمست بروح بنماید / چون تو خردی ترا بزرگ آید

عقل و جان پرده دار فرمانند / چاکرانش نبات و حیوانند

آنچه عقل نبات و حیوانست / اندر اقطاع آسیابانست

عقل و جان ملک پادشاهی اوست / ملک او در خور الهی اوست

عالم و طبع و وهم و حس و خیال / همه بازیچه‌اند و ما اطفال

غازیان طفل خویش را پیوست / تیغ چوبین از آن دهند بدست

تا چو آن طفل مرد کار شود / تیغ چوبینش ذوالفقار شود

مادران پیش خویش از آن بمجاز / دختران را کنند لعبت باز

تاش چون شوی خواستار آید / آن نگه‌داشتنش بکار آید

تا چو بگذاشت لعبت بی جان / لعبت زنده پرورد پس از آن

طفل دکان ملک از پی آن کرد / تا بدکان رسد چو گردد مرد

این همه نقش دانی از پی چیست / تا بمعنی رسی بدانی زیست

تا برین و بران بر آن نازی / آدمی زاده می‌کند بازی

زانکه خود نیست از درون سرای / در دبستان عقل بازی جای

بندگان را ادیب بیگانه است / خواجه را خود ادیب در خانه است

شاه را دست آدمی و نسب / بنود هیچ بی ادیب رقیب

آدمی عالم مختصر نیست / همه هم او و هم همه بر نیست

تو که باشی هنوز آدم را / تو که باشی ز جم و حاتم را

که ستور است و دیو در پایه / هم فرومایه هم گران مایه

هرکه بی راه بخردی باشد / از ستوری و از ددی باشد

آدمی نی خرد ستور بود / گرچه دارد دو دیده کور بود

گر تو جویای عالم رازی / ای ز من بازمانده چون پیازی

چند ازین آسیا و این ارزن / نام این باغ و وصف آن گلشن

بهر آن کرد پادشات عزیز / تا کنی نان و آب گه و کمیز

تا کی از دور چرخ دون لیسیم / خورد و نان بوی چو مال یتیم

سال و مه مانده در غم نانی / وز لباس علوم عریانی

قوت خود پنی از کفایت خود	اعتقادت بدست و دنیت بد
رازق خویش را نمی دانی	بن آب و چاکر نانی

التمثل فی اعتقاد السوء والخوف بسبب الرزق

بود مردی معیل پس رنجور	شد از عمر و عیش خویش نفور
مرو را ده عیال و کسب قلیل	گشت حیران ز اد مرد معیل
از عیال و طفول رخ بر تافت	بهر کنج ناحیت سبک بشتافت
وان عیالان بشهر در بگذاشت	راحت خویشتن در آن پنداشت
بسر چاهساری آمد مرد	بخت بنگر که با معیل چه کرد
دید مردی نشسته بر سر چاه	دلو با حبل در نهاده براه
مرغکی بس ضعیف و بس کوچک	که ز کنجشک بود شاید دیک
گفت مرد اسپ سبک بکن کاری	تا برآید مگر ترا باری
از من ای خواجه صد درم بستان	مرغ را ز آب تشنگی بنشان
دلو و حبل اینک و چه پر آب	آب ده مرغ را سبک بشتاب
مرد گفتا که بخت روی نمود	به ازین کار خود نشاید بود
بیکی دلو پر کرد د مرغ	صد درم مر مرا شود آمرغ

دلو بگرفت و رفت زی سر چاه	خود ز سر فلک نبود آگاه
تا بگاه زوال آب کشید	مرغ سیری از آب هیچ ندید
خسته شد مرد گفت چون بود	که تن من درین عنا فرسود
مرو را مرد گفت کای نادان	امتحان توام من از یزدان
تو مرا این مرغ را ز چاه پر آب	نتوانی ز آب داد اسباب
ده عیال ضعیف چون داری	طفل را خیر خیر بگذاری
رازق من تو در میان سببی	پس چرا با فغان و با شغبی
رو سوی خانه باز شو بشتاب	کار اطفال خیره در دریاب
من که روزی دهم توانایم	راه ارزاق بر تو بگشایم
جان بدادم همی دهم روزی	در غم نان چرا تو دلسوزی
زین هوسها چرا اگر دی دور	چند دارد جهان ترا معذور
حج مپندار گفت لیکی	جامه مفکن بر آتش از کیکی
نه بدنجات زر نه آنجا زور	نز پی گلشنی نه از پی گور

التمثل فی الظالم والمظلوم

کودکی با حریف بی انصاف	گفت کای سر پر ز غدر و خلاف

تو در آزی و نفس در بازی | با تو آن به که گوز کم بازی
اندرین شاهراه بیم و امید | دایه جسم تست دیو سپید
شب و روز از پی غذا بتنت | مانده پستان دیو در دهنت
کای هوای هلاکت اندیشت | سر پستان سیه کند پیشت
کودکی مادری که از پس درد | شیر یک طفل باز داند کرد
تا گهی باشد از در پستان | اجل آید سیه کند پستان
شیر خوردت امل دراز کند | اجلت خو ز شیر باز کند
دل خورد شیر او چو گاو و سبوس | برد جای چو پارسا پاکوس
باز کن خو ز شیر خوردن بر | طمع از شیر ماده گاو ببر
بر سر پل دل و طرح چه بود | در سرای خطر بطر چه بود
طین که ابلیس داشت از وی ننگ | تو گرفته چو دینش اندر چنگ
زادی قبله عقل و دین داری | نه نباتی که قبله طین داری
خانه خود را بگو شیدی | کج اگر ز نقش پوشیدی
سال طوفان و خانه آشفته | تو در او گاه مست و گه خفته
تا کنون ژاله فرو بارد | خانه را بر سرت فرود آرد

روز و شب گاه و بیگه این باران | غافل از راه آب و ناودان
چون ترا برد در پی طوفان | بر تو خندد نه نفس تو پس از آن
بر در کان نفاق و تلبیس است | دست خوش مانیست ابلیس است
مستان زو امر و نهی و آز و نیاز | از تو شبه است و عمر دست فراز
آنچه سود آید او برد بدرست | و آنچه باشد زیان زیانه تست
تا گرفته بر شوت از زین نور | رایگان دیو را شدی مزدور

فصل فی انقطاع النسب

آدم پاک را برآر از گل | چشم روشن بدار و تاری دل
بخدای ار بود ز بهر شرف | از خلیفه خدای چون تو خلف
گر تو اینجا بنفس درست کنی | بر خود آن راه را چه سست کنی
برکشیدت بدست عافیتی | آخر این پوستهای عاریتی
تا چو از خاک خود برون آیی | هم در آن دم ز آب چون آیی
زاد مردی گزین تو با دل خوش | همچو سفله مباش خواری کش
اهل دینی بجو بی ز رشتی | خفته گاه اند جمله در کشتی
غافل از روی جهل و از ادبیر | ابلقان سوار کش در زیر

کی بپسندد کرد می بغرور   ابلهی عمر تا با خر صور
عمر بگذشت و تو چنین مغرور   از خدای و ز خلق یکسره دور
هر که گشت از غرور غفلت مست   نیکی آن جهان بداد از دست
آن جهان در غرور شوان یافت   نرسید آنکه سالها بشتافت
نه بشتاب آید بکار نه صبر   زانکه بشتافت صبر کرد آن گبر
هادی ره بجز هدایت نیست   وان طریقیا اندرین ولایت نیست
کی غمش بو سپه و کفار خورد   هر که او کوک و کو کفار خورد
علم دین کان بغفلتی بشنوی   نکند اعتقاد و نیت قوی
لاله غفلتی نه بنشنوی   دل سپیه عمر کوته از خنق
تا بگذشت عاقل از آتش   کی برآید ز جانش خنق خوش

فصل فی صفت المغرورین فی دار الدنیا

آن شنیدی که خادم لعافت   در حریم حرم چو کرد طواف
ناگهی باز خورد بر روی پسر   آنکه در عصر خود نداشت نظر
گفت شیخا بگوی تا چونی   یا برنج زمانه محزونی
گفت حالم سلامت و خیر است   لفظ من بسال و ماه لا خیر است

گفت و بحک نحن خطا گفتی   همچو نادان ز خود برآشفتی
آدمی خیر آنگهی دارد   که صراط دقیق بگذارد
تو نه سوز از صراط بگذشتی   خیر چون باشد ای دد دشتی
بعد از آن در بهشت چون رفتی   از سلامت تو بهره بگرفتی
نام او در بهشت و دار سلام   چون سلامت بود بیافته کام
چون ازین هر دو فارغ آیی تو   آنگهی خیر را بشایی تو
این از نهاد زشت شوی   بسلامت چو در بهشت شوی
مر ترا هست هر دوان در پی   خویش را خیر گفته عز علی
از حقیقت چنان بدل دوری   که نه او پیشه مزدوری
نگه مان از نهاد خود بر خیز   در کتاب محمدی آویز
نگه مان شرع را متابع شو   پس مرقع بدشت در بغنو
آنچه گفتست شرع آمن گیر   وآنچه مقدور کاین آن بن گیر

التمثیل فی حب الدنیا وغروره

خواجه را بر دمی در بیت   مکتا ستاختم بر و بنشست
گفتمش تکیه جای باشد خوش   گفت آنزا که رسته شد ز آتش

گفت و

کی سپارد بتنگنه که دل خویش   هر کرا گور و مرگ و محشر پیش
این همه تکیه جا بجا هوس است   تکیه که رحمت خدای بس است
این جهان است بهر مغروری   خانه ویران و پرده زنبوری
این جهان در حلی و حله نهان   کهن پیرست زشت و کهن دهان
تو به نیرنگ و رنگ او مگرو   سخنان مزخرفش مشنو
چه طمع داری از درش آبی   چه نهی پیش پشه گرد آبی
صد هزاران چو تو آب برد   تشنه باز آورد که غم نخورد
چون ازین کهنه پیر گشتی دور   دست پیمان بدادی از پی حور
حور با تو چگونه پردارد   حور با کهنه سر چون سازد
سه طلاقش ده ارت هیچ هش است   زانکه آن کهنه پیر شوی کش است
چون شود دهر با تو یکدم خوش   چون جهد ناگه از خیار آتش
نوش اینجای زهر آنجایست   تری مغز آفت پایست
تا بود دنیات نباشد حور   از معانی بدانک دوری دور
از امانی بجاه دست بدار   همچو خوناب شهره دست برآر
اندرین حال پند من بپذیر   تاج و تخت عدو و زره برگیر

عدوی تست دنی ملعون   عقل خود را از دام کن بیرون
دور شو زو که از تنک مایه   چو چه لنگ آید از خری خایه
بارگیر تو تازی اسپ دوان   تو خریدار لنگ و لاشه خران
گربه وار ار غنودنی خود زاید   زاده او ترا عجب باید
خوی شیران بدیر با صولت   همچو گربه مباش دون همت
دزد خانیت نفس حالی بین   زو نگه دار خانه و دل و دین
چون ظفر یافت دزد بیگانه   برد جز که خرده خانه
بار چون دزد خانه در نگرد   همه کالای دور دست برد
تو خوشی زانکه پیش تست قماش   زان دگرها خبر نداری باش
تا کنی دست بر خزانه فراز   آنچه بایدت نیابی باز
از درونت پلنگ و موش بهم   تو همی چینی انیت جهل و ستم
غافل از کید و حیلت شیطان   کرده شیطان ز مکر قصد بجان
در درون تو خصم با تو بهم   لفظ مهتر که یجری مجری الدم
با که گویم که غافل انداز کار   این شیاطین بعقل مردم پار
در هوا عالمی نه پنهی پسود   از هوا زانکه بیم پری نزود

دل خود را از تنگ خود برهان
که نباید برو برید جهان

پیش با هیچ نفس خود سد باش
پیش افعیش چون زمرد باش

آنکه را چار طبع شد فرشش
چار بالش نهند بر عرشش

مرد کز جنس مال و جاه برست
رفت در مسند ابد بنشست

مرد چون رنج برد گنج برد
مرغ راحت بباغ رنج برد

رنج بردار تا بیابی گنج
رنج مارست خفته بر سر گنج

هر که با جهل و کاهلی پیوست
پایش از جای رفت و کار از دست

صفت کاهلان دین در راه
هست لفظ من استوت برماه

اسپ کودن بغزو نیست روان
ورنه چون خر نداردی پالان

برتن خود نه ای مغفل بار
زانکه باشد سپاه بد بردار

شرع ورزی نیاید از منبل
حق گذاری نیاید از کاهل

آنکه او شرع را نشود چاکر
زود چون خران براه دگر

بند شرع باش تا برهی
ورنه گشتی به پیش دیو رهی

مر ترا گر بسوی خانه برد
ادهم و اشهب زمانه برد

خام و کم نام رفت از خانه
که بود خر چنین و افکانه

کامزن

کام زن همچو روز روشن باش
نه فسرده چو بام و روزن باش

آب در گشت نیست همچو گلاب
چون بگردد بگندد از تف و تاب

مردمی طوف کن بهر کویی
تا ببینی بگر نکورویی

در نکورویی و نکورایی
همچو اقبال باش هر جایی

با همه خلق رای نیکو دار
خو نکو دار و رای چون خود دار

نیک خویی نشان ادبیرست
خوی بد روبه و نکو شیرست

خوی نیکو ترا چو شیر کند
خوی بد عالم از تو سیر کند

التمثل فی اعتقاد السوء والدبر

خوش دلی از پی سخن باشی
گفت ادبار را کجا باشی

گفت باشد مراد و جای وثاق
دل زراق و مجمع وراق

گفت دیگر کجات جوید پس
گفت کاد مرا دو جای نه بس

تا بوم در دو آشیانه بوم
یا ببازار یا بخانه بوم

هین ای مرد روز نیک ببد
با خرد زور کن نه با دل خود

با خرد باش و از هوا بگریز
که هوا علتیست پر آمیز

آن عزازیل با هوا پیوست
زان ورا ناو نیست جای نشست

در هوا سود نیست زور برکرد / تا ز بود تو برشمارد گرد
پایه بسیار سوی بام بلند / تو بیک پایه چون شوی خرسند
ره رو ره روان درین راه اوست / زانکه فرمان پذیر الله اوست
خود بهمت همیشه خوار بود / عقل باشد که شادخوار بود
شده در جنب یکدگر پایه / خرد و جان و صورت و مایه
نیست از بهر آسمان ازل / نردبان پایه به ز علم و عمل
گر تو از علم نردبان سازی / هرچه خواهی تو زود در بازی
عقل چون برگشاد زاغ هوس / درکشد چون تذرو سر در خس
راکبی کز خرد روان دارد / اسپ انجام زیر ران دارد
چهش را که روز بد نبود / هیچ مشاطه چون خرد نبود
از خرد بدگهر نگیرد فر / کی شود سنگ بدگهر گوهر
اندرین راه اگرچه آن نکنی / دست و پایی بزن زیان نکنی
هرکجا رخ نهادی ای عاقل / بهتر آیی چو بد نداری دل
کون بی تجربت فساد بود / تجربت عقل مستفاد بود

فصل فی الحرکة ولا تفتخر فی الوطن

زین زمین کم رسد بچرخ کسی / شب و شبگیر کن کمر برسی
خانه در خیر عار باشد عار / از توانا توانی اندر کار
دل و تن را عسل بود بسیار / کان عسل جز کسل نیارد بار
گر عسل کم خوری تراشد به / گرمی دل عسل بیفزاید
تو مکن کار جز بدستوری / مرگ اگر ره زند تو معذوری
مرد جولاه چون شود بیکار / بکند زیر پایگاه قرار
تو بکن جهد خود بنفس و نفس / ور مری مرگ عذرخواه تو بس
روغن گرم و سرد دین زتاب / افسری شد ز رنج بر سر آب
روغن از رنج تن بجای آرد / کاب را سر بزیر پای آرد
رنج کش را نتیجه چون بد گنج / بستر خواب راحت آمد رنج
همچو احرار سوی دولت پوی / همچو بدبخت زاد و بود مجوی
قدر ره رفته گرچه کم داند / مرد وقت سپیده دم داند
تا تو در بند آن و این باشی / سایه پرورد و نازنین باشی
نشود مرد پردل و صعلوک / پیش باران و باد دریسه و دوک
مرد را کلش است سایه تیغ / ورنه گیرد چو حیز راه گریز

نشود پس بکنج خانه فقیه   کم بود مرغ خانگی را پیه
هرکه او خورده نیست دود چراغ   ننشیند بکام دل بفراغ
علم دانی ولیک علم حیل   گنج داری ولیک سیم دغل
جامه سوزی ولیک عود ازا   شمع ریزی ولیک گور ازا
کی شود مایهٔ نشاط و سرور   هم در انگور شیرهٔ انگور
از برون مردم قوت نهند   دام در خانه عنکبوت نهند
چه کنی در کنار مادر خود   تا کی ای نازنین کم از دد و دو
پای در نه براه بی فریاد   برخرد خوان که هرچه باداباد
تا بمندت هنوز بر در تست   سایهٔ اقربات بر سر تست
کودکی در سفر تو مرد شوی   رنجه از راه گرم و سرد شوی
بار پر شیشه راه پر سنگست   دست پر کوز و خم سر شکست
به تمنا تو مرد ره نشوی   پا پس خود دار تا تبه نشوی
کاندرین ره هرآنکه پای نهاد   سر بود باد و سایه باشد باد
چون بغربت درون نهادی گام   عارت از فرزدان و ننگ از نام
در غریبی نه کار ساز و نه بار   در غریبی نه فرزدان و نه عار

پدر اولت غریبی کرد   زاب غربت روان و جان پرورد
تا غریبی نکرد مرد نگشت   آمد از کاخ و سایه باز بدشت
زیر ران تو از برای طلب   اشهب روز با دو ادهم شب
تو چو آدم ز رنگ و بوی بپر   تا شوی پادشاه و نیز حشر
به طلب یابی از بزرگان جاه   کز طلب خوب روی گردد ماه
تن مزن پاس دار مر تن را   زانکه بر سر زنند تن زن را
اندرین بحر بی کرانه چو غوک   دست و پایی بزن چه دانی بوک
بر تو ره رفتن است و جان کندن   تا شود چوب بید چون چندن
در بن خانه آنکه هشیار است   کار خفتست و کار گشتست
مرد آنکه رسید بر پایی   که شود همچو باد صحرایی
بسفر آب را بسر شو پیش   اندر آموز هم ز سایهٔ خویش
هرکه شاگرد روز و شب نبود   جز تهی دست و بی ادب نبود
اندرین ره چو گند کردی خشم   دست گیرد عطا و پند چشم
اندرین عالم و دران عالم   هرکرا پای پیش رفتن کم
گرچه در دست مرد خوبی گروست   مار بی دست و پای تیز روست

باز خرچنگ در غدیر بحار / مست با پنج پای کج رفتار
بی روش روی پرورش نبود / کین کشش بود آن چشش نبود
اولت کوشش آخرت کشش است / از درون جان از برون چشش است
راه دین پر ز دین و پر کیش است / گرت خوش نیست راه در پیش است
اندرین ره رفتن گو دل را / توشه کو صد هزار منزل را
تا تراخیست لقمه توشه / نز روی زین دیار یک خوشه
معرفت آفتاب و هستی ابر / راه تو آسمان و مرکب صبر
هر که رخ سوی آن زمین دارد / بر سپید گر براق دین دارد
دل گرم تو زاد رهگذرست / دم سرد تو بادا بر برست
مرد باید برای راه پناه / حیز بگریزد از میانه راه
یار بد راه را نکو ناپسد / موزه تنگ دست را شاید
راه را یار جلد باید و چست / خانه را به رفیق خوش دل و سست
مرد چون شد درون دروان / برفیق قدمش از تا نخ
با خردمند ساز داد و ستد / که قوی تر شود خرد ز خرد
هر کرا ماه پرورد بکنار / شیر خوارش دو تا کند چو خیار

چنبر چرخ زاختر شر و شور / این چو چراغ‌دان و آن چو بلور
می کشندت بخود مدام بدم / پاسبانان گنبد اعظم
چون به بندت آن زنان با دل / راست چون در بهار نرگس و گل
لیک که عزو گاه دل سازند / کار و بارت همه براندازند
بر تو عمر تو القیامت خواند / زانک واللیل والضحاش نماند
که یکی شمع زن کرد بباغ / یکی بوسه صد هزار چراغ
گر کسی از اثیر درگذرد / دور چون زان بود که دین خورزد
عقل داند بعقل بار نشتافت / دین را جز بدین نتوان یافت
جلس از جنس باز دارد دریغ / که ترازو بود ترازو و تیغ
باگران جان مگوی هرگز راز / کاسیا چون دو شد شود غماز
اندرین خرسرای نوبتی تو / بچه‌هانی مرا نکوپی تو
خر عیسی گرسنه بر آخر / دامن راه کهکشان پر در
از سبان و ذباب ماندی باز / چه کنی تخم خشم و شهوت و آز
دست دیوان گشاده خاتم جم / خواب شه بسته بسحر و بدم
یار در راه چون روان باشد / بی روان مرد چون روان باشد

دوستان در ره صلاح و صواب / یکدگر را مدد بوند چو آب
مرد باید که اهل دین بود / تا درین راه حق گزین بود
چون ندارد بصارت اندر کار / نه شنودست یا اولی الابصار
دین دل ترا چو نیست قریر / نیستی در نهاد کار بصیر
اهل دین را جز اهل دین نگزند / دین را جز بدین نشاید دید
یار نا جنس تخم خواب آمد / یار هم جنس پای آب آمد
دوستان هم جواب ره سپرند / کابها پا بهای یکدگرند
راه بی یار رفت باشد رفت / جز بتاب آب کی تواند رفت
با رفیقان سفر مقر باشد / بی رفیقان مقر سقر باشد
بس نکو گفته اند هشیاران / خانه را یار و راه را یاران
کار بد هر کرا رفیق بدست / زانکه بدرنگ با خرد ضدست
زین جهانی همه سراسر غم / دلم از دل گرفت و از جان هم
آنچه زو جان نیست بارش دان / وانکه به رای تست یارش دان
تا کی بپرد گل ز مار انست / زندگی سپرد و دل زیار است
دوست را کس به یک بلا نفروخت / بهر کیکی گلیم نتوان سوخت

گر نخواهی دل از ملامت پر / به بدی از قرین نیک مبر
آب را چون مدد بود هم از آب / گلستان گردد آنچه بود خراب
پس اگر آن مدد برین شود / هین بر یار بر برین شود
راه بی یار نیک نتوان رفت / ورنه پیش آیدت هزار آفت
یار نیک از زمانه کم است / زانکه غث و ثمین کنون بهمست
چند گویم که نیست یاری نیک / در تو مسموع نیست قول و لیک
نیست در خورد مرد را دل و جان / یا رب از مرد وام تو باز رهان
چیست لذت ز عمر با تکلیف / همه با هم رقیب و خصم و حریف
زین همه خلق و زین همه بنیاد / بند تکلیف خویش بر تو نهاد
گشت ازین کاینات جمله خصوص / احسن الصوره مر ورا مخصوص
گردونرا عبث چرا گردی / عمر خود در عبث هبا کردی
که ترا عشق کرد در دنیی / تا بدادی ز دست خود عقبی
کار خود دیر و زود دریابی / لیکن اکنون هنوز در خوابی
غافلی زین زمانه غدار / از امور زمانه دست بدار
کین امانی نه پایدار بود / حسرت افزای و عمر خوار بود

چون من و چون تو صد هزاران گشت
تا شد این چرخ یک سر انگشت

تو درین راه کودکی طفلی
نه شراب مروتی نقلی

مرد راهی در آی و مردی کن
ورنه ره گیر و روی سردی کن

التمثیل فی حفظ الصحبة و شفقة الرفیق

آن شنیدی که پیر با همراه
گفت باشد ز همرهیش آگاه

گر شود دشمنم به صحبت یار
بار سازم بره چو مور و چو مار

همرهت باشم و ز دزد و هراس
کم ز سگ مر ترا ندارم پاس

بس عجب بود ار چنین باشم
گر کنم با سگی قرین باشم

شدم از عشق و جهد و جد و طلب
بر گریبان روز دامن شب

خود ز پیران نباشد این محال
کین سگی کرد سیصد و نه سال

خفته اصحاب کهف و سگ بیدار
پاس همراه داشت بر در غار

راه چون یار غار دارد ساز
یار در غار یار دارد باز

مصطفی را بدفع هر مکری
یار بایست همچو بوبکری

آب را گر نه آتشستی یار
خاک فعلستی و هوا آثار

سرخ رویی در بهار از گل
راز پنهان ندارد اندر دل

با نهان رای زن ز بهر پیی
گر دو عقل از عقیله بر بپی

گر تن دوست در سرای مجاز
جان برون آید و نیاید راز

راز پنهان نداشت هیچ حبیب
در غم و علت از حبیب و طبیب

از طبیب ار نهان کنی تو اصول
به نگردی بمانی و معلول

جمله علت بگوی و باز بگیر
وآنچه بشنیده چو راز بگیر

راز در دل چو مرغ و دانه بود
راز بر دل چو دود و خانه بود

دانه چون مرغ خورد شد ناچیز
وانچه بر دل نهان نشد چون تیر

بدهد جای جانت زین دو بکر
تا نگردی نهانش جای دگر

با قوی گوی اگر بگوئی راز
زانکه باشد قوی ضعیف آواز

این که گفتم ز نجز دان بپذیر
ورنه از کار و خبر قفایی گیر

زن بی خبر ز من پذیر درست
زانکه سر جان زن در مرد است

فصل فی کتمان الاسرار و حفظه و ستر احواله

آن شنیدی که گفت دمسازی
با قرینی از آن خود رازی

گفت کین راز تا نگوئی باز
گفت خود کی شنیدم از تو راز

سر زی بود کز هوا پژمرد
از تو زاد آن زمان و در من مرد

پیش نامحرمان نهان باید / ورنه محرم چو بشنود شاید
دوست محرم بود به راز و نیاز / پیش محرم برهنه باید راز
درج پیل رود ناخفته / سخن گفته به که ناگفته
آن زمینی که تخمها در گل / ننماید بهیچ ظالم دل
کم ز خاکی که خاک نعمت ساز / از زمستان نهفته دارد راز
چون هوا دست عدل بگشاید / راز دل هر دو خاک بنماید

التمثل فی حفظ اسراره

بود مردی علیل را ورمی / وز ورم بر نیامدش دمی
رفت روزی بنزد دانایی / زیرکی بر خرد توانایی
گفت بنگر که از چه معلولم / کز خور و خواب جمله معزولم
مجسش چون بدید مرد حکیم / گفت ایمن نشین ز رنج و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل / می نبینم ز هیچ نوع علل
مرد گفت که باز گویم حال / گر چه افتاد بر من این احوال
راز دار ملوک و پادشهم / با مزاج ملون و تب هم
شه سکندر در همه کامم / که درامن گزین حجامم

یک رازیست در دلم سوپت / روز و شب جان نهاده بر کف دست
نتوانم کشد راز نهان / که از آن هم سر بود بر زبان
سال ده مستمند و غمگینم / پیش از این نیست راه و آیینم
گفت مرد حکیم رو تنها / بی علایق نهان بسوی صحرا
چاه بسیاری به بین خراب شده / گشته مطموس و خشک از آب شده
اندر آن چاه گوی راز دلت / تا بپا ساید این سرشته گلت
مرد پند حکیم چون بشنید / همچنان کرد زانکه چاره ندید
شد بصحرا درون پر از غم و درد / از پی دفع رنج و راحت مرد
دید چاهی خراب و خالی جای / درد خود را چنان شناخت دوای
سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه / راز من را نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران / دار دانیت راز دار نهان
باز گفت این سخن سه بار و برفت / بنگر او را که چون گرفت آگفت
زان کهن چاه نی بنی بر رست / شد قوی نی بن و بر آمد چست
دید مردی شبان در آن چون نی / ببرید آن نی و شمردش نی
کرد نایی از آن نی تا نی / راز دل را که داند آن

نای چون در دمید کرد آواز — با خلایق که فاش کردم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد — خلق از این راز او خبر دارد
فاش گشت این سخن بگرد جهان — مرد حجام را برید زبان
تا بدانی که راز بدروزان — بتر از جمر و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و نفت و دود — بهتر از یک سخن که راز تو بود

فی صفت الورد والنور

شکر عدل ربیع پیش اله — دل گل گوید از زبان گیاه
وصف گلزار و گل بقوت دل — گفت بینا چو مردم عاقل
دشتها را لباسها رنگین — باغها را ز حلها آذین
کوه پر نقشها همه زیبا — اختران نقش بند بر دیبا
باغ پر حقهای در و گهر — راغ پر فرشهای نقش و زر
شاخ مانند عقد پر لؤلؤ — باد مانند نافهٔ آهو
شاخها حله‌پوش مشک آگین — دشت پر درجها ز در ثمین
قطرهٔ باران چو دانهای گهر — بر شقایق چکیده همچو درر
قمری و فاخته فراز چنار — برده از عاشقان شکیب و قرار

سرو چون حور در میان چمن — سمن از مشک بید پیراهن
مایهٔ ابر همچو در خوشاب — آمد از حسد ارمن و شتعلاب
مرغ نالان فراز گلبن و گل — مست بی مطربان و ساغر مل
ابر شسته ز روی هامون پاک — هرچه آلایشست از رخ خاک
راز در زیرکان نهان باشد — زانکه هشیار بدگمان باشد
بهر انجام دادن او باش — دل چو سندان چو مرد ذم او باش
صحبت زیرکان چو بوی از گل — غطهٔ با صحان چو طعم از مل

فصل فی الغطه والامثال والنصح

بی غرض پند همچو قند بود — با غرض پند پای بند بود
در مشام خرد نه زشت آید — هر نسیمی که از بهشت آید
وسعت آنجا که راه یزدانست — شکی آنجا که بند انسانست
هر مشامی چنین نسیم بهشت — نتواند شنید و باشد زشت
راه یزدان فراخ آمد — گلبن و گلستان و کاخ آمد
شکی راه را صفت بشنو — در ره نازموده خیره مرو

فصل فی صفت الطریق تنبیه الرفیق و وصف حاله واحواله

ره چو سوفار و خار چون پیکان | مار رنگین درو چو توز کمان
که نرفتی ز سهم آن هامون | خضر بی میل و بی دلیل برون
تیز و گریان کنند از گرما | ام غیلان او چو ابن ذکا
خار در تف او چو خار سگ | شوره بر سنگ او چو شار رنگ
چرغ در کوشهاش خوان آرای | جغد در کوشها فقاع گشای
ناپسوده پی هلاکش را | ادهم روزگار خاکش را
تا در آنجا طریق گم کرده | شمس در وی شعاع گسترده
برده خاکش ز حجر بی آبی | لبش کرده شوره سیمابی
سایه یکدم درو نیاسوده | غول و خضرش سراب بنموده
پیش چشم خیال بر سینه | خال بر ره سراب آیینه
ابر بهمن درو سموم شده | مار بر خاک او چو موم شده
از پی قوت و قوت مردم | گندمش پر ز نیش چون کژدم
از در تن که صاحب کله است | تا بدل صد هزار ساله ره است
با خدای آن رهی که در بند است | همچو زنجیر در هم افکند است
پاره راه نیک داری پیش | از در نفس خویش تا دل خویش

راه دل مر ترا نه این راه است | عقل زان قاصر است و کوتاه است
راه بر چشم تو سوی دل بمثل | هست چون چنبر و منزل اول
که همی هر دمی ز زر بخوری | گفته یک ره و که پس دوری
نقش یک سه حرف دل یک است | خر برفتن هزار فرسنگ است
از در چشم تا بکعبه دل | عاشقان را هزار و یک منزل
خاص خواند هزار و یک نامش | عام داند هزار و یک دامش
هست بر سالکان بوقت بسیج | راه دل را چو زلف زنگی پیچ
زانکه ره را بجد بگیرد پیش | هیچو زنگی بماند او درویش
زانکه زنگ از سر طرب در رنج | هیچو زنگی بود بدل ابله
پر و بال خرد ز دل باشد | تن پی دل جوال گل باشد
خشک و بی بر بمانی اندر گل | چو برید از درخت خرما دل
باطن تو حقیقت دل نیست | هر چه جز باطن تو باطل نیست
دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ | دل چو روز آمد و خرد چو چراغ
دین ندارد کسی که اندر دل | مر ورا نیست مغز دل حاصل
آفتابی نیابد انجم سوز | بچراغ تو شب نگردد روز

از تن و جاه و عقل و جان بگذر / در ره حق دلی بدست آور
آنچنان دل که وقت پیچاپیچ / جز خدای اندرو نباشد هیچ
دل که بر عقل مهتری دارد / نه که شکل صنوبری دارد
نه چنان دل که از پی تلبیس / هست مردار و گلخن ابلیس
اصل نزل و مجاز دل نبود / دوزخ خشم و آز دل نبود
اینچنین پر خلل دلی که تراست / دد و دام اند با تو زین دل راست
پاره گوشت نام دل کردی / دل تحقیق را بحل کردی
تو ز دل غافلی و بیخبری / دیگرست آن دل و تو خود دگری
دل یکی منظریست ربانی / حجرهٔ دیو را چه دل خوانی
دل بود در راه آن جهانی تو / لنگ دل را زده ندانی تو
دل که او را سر بدست و بهست / دل مخوانش که آن نه دل که دمست
دل که با خویش این جهان شد خویش / دان که زان دل دلی نیاید پیش
آنت غبنی که یک ره جاهل / خواند شکل صنوبری را دل
این که دل نام کرده‌ای به مجاز / رو به پیش سگان کوی انداز
دل که با جاه و مال دارد کار / آن دو سگ دان و این یکی مردار

آن که بودند خواجه صاحب دل / پیش رفتند از تو یک منزل
بنشستند بر بساط سماط / تو بمانی پیاده هم برباط

فصل فی حب المال والامانی وصفت الخاص والعام والسقاط والاوباش الناس واهل الزمان ووصفه

آنکه دربند مال و اسپانند / همه غرقه میان گردابند
وانکسان کز زر و درم ماندند / وان که در دست خویش درماندند
خاصه در عالم معاینه‌اند / همچو سیماب بر روی آینه‌اند
همه دست نهال کن دارند / همه مرغ قفس شکن دارند
مرد نبود که گرد خود پوید / مرد راه نجات خود جوید
تا کی از کنج خانه بیرون آی / از چنین خانه سوی دشت گرای
من غلام گزین مردانم / باد دایم فدایشان جانم
قدشان پیش امر بالیده / کشف را زیر کفش مالیده
از پی ملک دین از پی ملک / روی زردان دل سپید چو کلک
پر نیازان ز پی نیاز اند / راست باران پاک بازاند
جامه‌شان از پی ریاضت خوست / همچو طبع لئیم خواری دوست

سرشان از برای دار بلند   زبان پایهٔ حصیر بلند

همه را در جهان نه روح نه جسم   در گرفته چو کودکان از بسم

زهر قهر از میان جان دارند   شکر شکر در زبان دارند

گرد کوی سلامتی روبند   حلقهٔ جان دولتی کوبند

از پی طرف آسمان جمال   همه شب رویشان وصیف خیال

عاشق مرگ هر یک از پی مرگ   خویشتن را گرفته زایشان برگ

سگ در دو پوستین درویشان   ورنه چرخست تیغ ایشان

هر گدایی که بینی از کم کم   پادشاهیست با خیول و حشم

باش تا روز بر دهی و بار   پیش هر یک هزار مرتبه دار

حرکت رفته از نشانشان   حرفها جسته از عبارتشان

منتهای امیدشان با او   قبله شان و روانشان با او

همه دردی کشان ولی بی عرف   همه مقری ولی نه صوت و نه حرف

همه خواهی که باشی از او باش   دور شو زین حلکی مر او را باش

ژاله ذل ز دل مران هرگز   گز ره ذل کشی بگلشن عز

کادمی را ز جاه بهتر چاه   سر کل را پناه دان ز کلاه

سگهای شکر مریز بباغ   که همه باغ طوطی اند چو زاغ

طوطیانی چو زاغ پیش تو در   تو فرو ریخته به تنگ شکر

این زمان طوطیان جگر خوارند   لیک کن الکن بگاه گفتارند

زهر جان زا با تشیانه برد   شکرت باز آب خانه برد

مرجع جان ز زهر عمر گزای   باز گشت شکر طهارت جای

هیچ باشی چو جفت فردی تو   همه باشی چو هیچ گردی تو

گر همی یوسفیت باید و جاه   رنجها کش به بیر ریاضت چاه

چون سلیمان تو ملک را شاهی   گر چو یوسف بحسن زیبایی

شادمان باش و چهره را بفروز   خویشتن را به نار جهل مسوز

رو برون نه ز خویشتن هستی   عمر خود چو کنی اندران هستی

گر شوی پایمال و به زین منهاج   برنهد بر سر تو گردون تاج

اجل نفس در گدایی دان   اصل او را ز پادشاهی دان

همچو مردان سبک براه درآی   تا به بینی هزار شاه گدای

اندرین رسته بهر رستن خود   آن فروش ای پسر که کس نخرد

چون سؤالت کند مرد محال   مر ترا کب خوتر ز سؤال

که صلاح سلیح هستی تست — چون عمل جای بت پرستی تست

چون دل از کم زدنت شاد شود — آنچه آن هست پیش باد شود

فصل فی ذم الطمع

دل خود را ز تاب و تابش طمع — تافته و تفته دار چون دل شمع

کان پلیته که بر فروزندش — تا نشد تافته نسوزندش

دل آهنست کو ز خود بجهد — پای بر روی آب خویش نهد

آن نباشد دلی که چون سر خاب — رود از بهر آب روی بر آب

گرچه خود را بآب بسپارد — بر هوا راه را نگه دارد

گر بد و نیک و مهر و کین باشد — هر چه جز دین حجاب دین باشد

هستی خویش را ز ره برگیر — تا شوی بر نهاد هستی چیر

بیخودی ملک لایزالی دان — ملکت نفسیه نیست حالی دان

نشوی بر نهاد خود سالار — بنماز و بروزه بسیار

زانکه هر چند گرد بر گردی — زین دو هر لحظه خواجه تر گردی

که همی لکنت کند فربه — شیر خوردن ترا ز لکهن به

بیخود از عشق فایز است — عشق و مقصود خویش همین است

هر که مقصود را طلب کارست — در ره صدق سخت پیکارست

دل ز مقصود خویشتن برگیر — حکم را باش و کارت از سر گیر

فصل فی علامة التصوف

تان اندر لباس ازرق صوفیست — سر و بر جو باز رق صوفیست

صورت سر و چست زی عامه — راست رو تازه روی خوش جامه

مرد صوفی نه صلفی بود — خود تصوف تکلفی نبود

صوفی آنست کز تمنی و خواست — گشت بیزار و یکسره برخاست

سه نشانست مرد صوفی را — خواه بصری و خواه کوفی را

اول آن کو سؤال خود نکند — ور بود خود سؤال بد نکند

دوم آن گر کسی ز وی خواهد — ما حضر بدهدش که می شاید

نکند باطل آن بمن و اذا — که نیابد عوض بروز جزا

سیم آن گر جهان شود پرخون — نبود تند خشم ورا افزون

ساز نخچیر او ز نیک و ز بد — هیچ گونه معد نباشد خود

شادمانه بود بگاه رحیل — نبود پای بند هیچ معیل

بود آزاد از آنچه بگریزد — و آنچه بدمند خلق بپذیرد

هر چه باید ز گرد کار جهان / خواهد و خلق ازو همه بامان

همه از بند مال و جاه آزاد / رخ بسوی جهان بی فریاد

همه بی خان و مان و بی زن و جفت / نه مقام نشست و معدن خفت

همه بی بارنامه و دل شاد / همه کوتاه جامه و آزاد

التمثّل فی فقر الطریقة

صوفیی از عراق با خبری / بخراسان رسید با دگری

گفت شیخا طریقتان بر چیست / پسر تا این زمان نگویی کیست

راه و آیین تان مرا بنمای / درج دُرّت ز پیش من بگشای

چیست آیین و رسم و راه شما / که باشد همه پناه شما

آن خراسانی این دگر را گفت / کای شده با همه مرادی جفت

زان نصیبی که اندر آن بخشیم / بخوریم آن نصیب و شکر کنیم

ور نیابیم جمله صبر کنیم / آرزو را بدل درون شکنیم

گفت مرد عراقی ای سره مرد / اینچنین صوفیی نشاید کرد

اینچنین صوفیی نه ایمان / اندر اقلیم ما کنند سگان

چون بیابند استخوان بخورند / ور نه صبر آورند و در گذرند

گفت بر گوی تا شما چه کنید / که بدل دور از آن و چه خزید

گفت ما چون بود کنیم ایثار / ور نباشد بشکر و استغفار

هم برین گونه روز بگذاریم / بوده نابوده رفته انگاریم

راه ما این بود که بشنودی / اینچنین شو که هم تو بر سودی

التمثّل فی الأب والابن وتعلیم الفقر

پسری داشت شیخ ناهموار / گفت بو را پسر از کبود برآر

رو چو زر بایدت سفیهی کن / ور سرت آرزو فقیهی کن

تا ترا کسب و جای و جاه دهد / زانک این صوفیی آه دهد

جان بدید از جهان پر دردی / با تو جز نقد ناجوانمردی

با چنین زیف نقد و روی نه خوب / یوسفی کی فروشدت یعقوب

صوفی و عشق و در حدیث هنوز / در پی گفت و گوی نیست بجوز

زهد یک نصیبه جوی از نار / زانکه رشوت دهست و رشوت خوار

تو بصفو صفات صوفی باش / پوست کن کوفیی و کوفی باش

باش همچون چراغ در ماتم / مرگ با دلق و سوگ سر بهم

پیش مردن بمیر با رسی / ور نه مردی و رو بجان ترسی

همچنین باشد ز نقاب گذشت　　تا بریزد جالت آب بهشت
سوی اصل از سرای محنت و داغ　　با لباس سیاه چون پر زاغ
هر که بر تن ز جان معجر دارد　　کی فرودش نهد چو بر دارد
سقری گرسنه است بر گذرت　　مال و جاه چیست هیزم سقرت
گرچه هست چنین سقر در پیش　　هیزم او مشو وزو منديش
هیزم این سقر ز جاه بود　　وآنچه داری بجاه چاه بود
گرچه هستی کنون ز غفلت خویش　　سپر کنون درفتی بران آتش
چون نداری بناهی اندر پیش　　ز احتساب خرد بجو منديش

فصل فی جمال العقل

کان وجودی که با زمان باشد　　از هیولی و عقل و جان باشد
از برای بنای اندر گرد　　عالم جسم کونی آمد گرد
متساوی نهاده چون گوی　　متفاوت نه سوی او سوی
هست ممتد جهان و اندر حد　　متناهی جهت بود ممتد
بعد از آن در ولایت تصویر　　مرتبه نفس دان و نقش پذیر
ز اول جان و آخر جان　　فاعل و منفعل درین دو میان

عقل در بند امر بنشسته　　نفس در شوق عقل دل خسته
صورت از بهر مایه اندر بند　　نه فلک را بدست هفت کمند
وز درون فلک بخار گهر　　همه در بند و جنس یکدیگر
سه موالید ازین چهار ارکان　　چون نبات و معادن و حیوان
چون نباتی غذای حیوان شد　　حیوانی غذای انسان شد
نطق انسان چو شد غذی ملک　　تا بدین روی باز شد بفلک

فصل فی مراتب الجسمانی

هست اعضا چو شهر و پیشه وران　　عقل دستور و دل در او سلطان
خشم شحنه است و آرزو عامل　　آن یکی ظالم این دگر جاهل
عامل ار هیچ شرط بگذارد　　خرد او را بشحنه بسپارد
شحنه گر هیچ کون سکالد بد　　این موکل ورا برون آرد
گر نیابد ازین که گفتم بهر　　خوش بود پادشاه و خرم شهر
گر همه طالبان کام شوند　　مالک و ملک ناتمام شوند
گر نه در امر عقل و دل باشند　　همه هم خوار هم خجل باشند

فصل فی القوی الثلثة

نفس گو مر ترا چو جان و تست — بی تو در چشم تو بسی کار تست
گرچه آن هر دو شحنه بی کارند — سه وکیل از درونت در کارند
آن کند هضم و این کند قسمت — این برد ثقل و آن دهد قوت
آن نماید این کند تدبیر — این شود حافظ آن کند تفسیر
آن نه بینی که چون بخواب شوی — فارغ از زحمت و عذاب شوی
از برای فراغت و خواب — وز برای صلاح و اسباب
تو برآسوده و خبر در کار — تو نخفته درونت او بیدار

فصل فی الجمع بین العقل والشرع

عقل چشم و پیامبری نورست — آن ازین این از آن بس دورست
نور بی چشم شاخ بی بر دان — چشم بی نور چشم بی سر دان
این که در دست شهوت و خشم اند — چشم بی نور و نور بی چشم اند
این تواضع نمای بی تلبیس — وان بتکبر فزای چون ابلیس
این ز دست اجیر چیز دهد — وان بکون و زیر تیز دهد
نیست جز سر عقل و جان و دماغ — خلق را در دو خطه چشم و چراغ
چون ترا از خرد سواد دلست — خنده ات آید ز هر چه جز جدلست

عقل جز داد و جز کرم نکند — که اولو العلم خود ستم نکند
بس بدیعی بصورت و پیکر — نیست در کل کون چون تو دگر
حبذا صورتت که بس خوبی — خرّما شوکتت نه معیوبی
برتر از گوهری و از عرضی — جمله کاینات را غرضی
گوهری کز تو قابل قوت است — برج خورشید و درج یاقوت است
خورده شربها ز دست ملک — همچو پیغمبران هنیئاً لک
عرش و فرشت سرای و بارگهست — آفرینش ترا چو کارگهست
چه کنی پیش مدبری پر درد — در چنین کنج گنج بادآورد
کلبه همچو دیو در که دود — گردی از عکس روی زراندود
من ضیایی بدین اندر راه — با دو خورشیدم این زمان دو ماه
این بود فضل و خلق امیرانرا — که امیران کنند ایرانرا
این چه جای چو تو جهان بینست — گفت خود جایم از جهان اینست
که عمارت سرای رنج بود — در خرابی مقام گنج بود
جای گنجست موضع ویران — سگ بود سنگ بجای آبادان
تیر کی با عمارتست انباز — نور گرد خراب گردد باز

بنو وزین سرای رنج و تعب   ماه و خورشید جز خراب طلب
که بجانانه درست در نایند   رخنه بینند روی ننمایند
دل زیرک زدم شکسته به است   پوست بر مغز خود شکسته به است
دل زیرک بسان لوز بود   دل نادان چو پوست جوز بود
مغز تا تازگست پوست نکوست   چون قوی شد حجاب گردد پوست
گفتم ای جان براز گویی تو   از کجا پی مرا نگویی تو
گفت من دوست کرد لاهوتم   قاید و رهنمای ناسوتم
اول خلق در جهان ماییم   نه همه جای جهان نماییم
بزنا اهل و سفله کم گردیم   در حقیقت ز خلقها فردیم
نظر حق بماست از همه خلق   خلعت ما خداست از همه خلق
ترتیم کو بهشت کانها را   موضع مرجعیست جانها را
سنگ او گوهرست و خاکش زر   بحر او انگبین و که عنبر
با مشان چون فلک مسیح دبیر   بومشان همچو نقطه قارون گیر
پل چو نشان سپر ظالم   وحش که پاپشان دل عالم
کاوشان از برای دفع الم   نیش بازی کند چو شیر علم

سرلبان سپران بر افرازان   قد چو امید ابلهان یازان
همه مستغرق جمال قدم   فارغ از نفس آدم و عالم
عندلیبان روضهٔ انس اند   سالکان خطیرهٔ قدس اند
بی عقوبت زمینش از دل و غم   بی عفونت هوایش از تف و نم
کشورش روز و شب فزاینده   او و هرچه اندرو بود پاینده
هرچه در صحن او مکان دارد   تا بسنگ و کلوخ جان دارد
من ز درگاه خازن ملکوت   محترم اندر جزیرهٔ ناسوت
مقبلی مایه ساز تا برهی   ورنه داری تراز مانه رهی
گرچه نزد آتشی بر گرد   نه چو آتش علف نبات نخورد
زر نداری تراکه باشد مهر   خر نداری چه ترسی از خرگیر
هرکه از جاه خویش در ماند   چوب ردش بصدر حق راند
وان کسانی که مرد این رامند   از نهاد زمانه آگاهند

فصل فی مناقب العلم

دست دین کن بعلم و عقل قوی   چو سگ پای سوخته چند دوی
تو نه همچو سیر در یک پوست   برگ تو چون پیاز تو بر توست

یوسف تو هنوز در چاه است / کش نه هنگام افسر و جاه است
پهنه تا دین ما کی شود او / بنده تا بوده شاه کی شود او
بد و نیکت ز بیم و امید است / شب و روزت ز خاک و خورشید است
بد و نیک اندر آن جهان نبود / خاک و خورشید و اختران نبود
بنده شو تا دمی زبون باشی / تا بدانی که شاه چون باشی
تو هنوز آنچنان نه‌ای که ز ننگ / از تو دین و خرد ندارد ننگ
هرچه ز آغاز ذل و رنج بود / عاقبت باز عز و گنج بود
چند تردامنی و لاف و سلف / شرمسار است آدم از تو خلف
تو ز آدم بخلقتی مانند / ورنه از راه حق نه فرزند
خلقتت هست خلقت آدم / لیک معنی آدمی مبهم
مادری را که رستمی زاید / در دره ساعتش بگزاید
گربه بر شیر بچه باشد چیر / شیر در دو چو گشت روزی سیر
گرچه آن دم بود ز گربه زیان / گربه زاید ز عطسه پس از آن
آفرینش چو گشت زندانش / پس خلاصی کند طلب جانش
آتشی از درونش بفروزد / که از او عقل و دین و جان سوزد

هر کرا عشق کوی او تازه است / توبهٔ او کلید دروازه است
وآنکه را عشق کوی او نبود / در دلش حب و جوی او نبود
هر که در راه فتنه انگیزد / همش از پیش راه برخیزد
وآنکه خود باز و پاک خود بین است / توبه توبه از پی دین است
از پی پای تا به پشکوه / بیم رنگین شود به پیش کوه
آتش او ز بهر بالا را / برد آب از روی دریا را
چون مر او را از او برانگیزند / اختران پیش او فرو ریزند
دیدهٔ او چو نور ره بیند / شمس در جنب او سیه بیند
آسمانی دگرش گرداند / بر زمینی دگرش بنشاند
هر دمش رنگ کوز دین گردد / هر زمانش آسمان زمین گردد
هر زمان شوید از پی تک و پوی / جبرئیلش به آب حیوان روی
آدمی سوز گشته اندر راه / مالک درد او به آتش و آه
خرد از نقش دلش کالیو / هیزم برق نعل اسپش دیو
آه او گاه شوق عالم سوز / غیرتش دین بزرگی دوز
نعل اسپش چو گرد بنداز / جبرئیلش حنوط جان سازد

او روان گشته سوی عالم پست / با دف و یاد کن یکدم مست
مصطفی ایستاده بر ره اوی / از ره لطف رب سلم گوی
اندر آویزد از پی اسراف / از درونش تراز وی انصاف
آب در راه او طلیل زند / مقرعش جان جبرئیل زند
ساخته راه را همه اسباب / سوی منزل رسیده در تک و تاب
بی رفیق این رهی چنین هایل / رفته و کرده چشم را بسمل
همه در باخته ز خود الوان / نفس رفته بمانده جان و روان
کرده این نفسها بحیله فدی / ساخته از قالب و نفوس عدی
روح صافی برفته تن مانده / صدق مانده بجای فن رفته
معنی کار را جبینه شیخ / عین ارواح را بعینه شیخ

الباب الثامن فی العشق والمحبة وذکر العشق بریح القلوب وتزیل الکروب

دلبر جان ربای عشق آمد / سر بر سر نمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز / زانکه داند که سر بود غماز
عشق هیچ آفرین را نبود / عاشقی جز رسیده را نبود

خیز بنمای عشق را قامت / که موذن بگفت قد قامت
عشق گوینده نهان سخن است / عشق پوشیده برهنه تن است
آب آتش فروز عشق آمد / آتش آب سوز عشق آمد
عشق بی چار میخ تن باشد / مرغ دانا قفس شکن باشد
جان که دور از یگانگی باشد / دان که چون مرغ خانگی باشد
گرش سوی علی پسر بنود / بر پرد لیک روح پر بنود
نعمتش آن بود که دانه خورد / قوتش آن که گرد خانه پرد
بنده عشق جان حر باشد / مرد کشتی چه مرد در باشد
سر کشتی آرزوت ببر / قعر دریاست جای طالب در
طالب در و آنگهی کشتی / در نیابی بنیت بدین زشتی
عزم خشکی بر آب و بر خر کن / چون بدریا رسی قدم سر کن
گرد در جوی را بدریا بار / جان و سر دان همیشه پای افزار
سفر آب را بر شوییش / اندر آموز هم ز سایه خویش
در چنین جوی ورنه پیش دکان / تو و خر مهره و تماشای نان
خطه خاک لهو و بازی راست / عالم پاک پاکبازی راست

چون دلانرا ز عشق قاین است / عشق و مقصود خویش یکسان است
نیست در عشق خطّ خود مقصود / عاشقانرا چه کار با مقصود
عاشقان سر نهند در شب تار / تو برانی که چون بری دستار
عشق و مقصود کافری باشد / عاشق از کام خود بری باشد
عاشق آنست کو ز جان و ز تن / زود برخیزد و نگفته سخن
جان و تن را بسی محل ننهد / گنج راست که دغل ننهد
تا بود جعفری بلون چو ماه / ننهد بدرهای سیم سیاه
کرد کار لطیف خالق و بار / هست خود پاک و پاک خواهد کار
ای دریغا که با تو این معنی / نتوان گفت زانکه هست غبی

فصل فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید / که همی مرد و خوش همی خندید
گفت کاخر بوقت جان دادن / چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند / عاشقان پیششان چنین میرند
عشق را رهنمای و زن نبود / در طریقت پسر و کله نبود
عشق معشوق اختیاری نیست / عقل زانسان که تو شماری نیست

عشق را کیش و جود نشناسد / هر دو پی را و طبع برتابد
گر نکو بنگری نه جای شک است / عشق را راه ورای نه فلک است
سوی آن کفر و دین و زشت و نکوست / که ز دین نقش بند از خر و پوست
نقد عشق از سرای ارواح است / نه ز اشخاص و شکل اشباح است
کز پی غیب مردان جوید / وز پی عیب کل کله جوید
راه نایافته نیافتن است / عشق بی خویشتن شتافتن است
کفر و دین عقل را تمام بود / عشق با کفر و دین کدام بود
هرچه در کاینات جزو و کل اند / در ره عشق طاقهای پل اند
عاشقی خود نه کار فرزانیست / عشق در راه عقل دیوانیست
بی بر و میوه دار خار و خدنگ / همه را آتشی کند یکرنگ
در ره عشق کاینات همه / بستد از عجز خود برات همه
عود و بیدی که سوختی همبر / دود اگر دو یکیست خاکستر
پیش آنکس که عشق همره اوست / کفر و دین هر دو پردهٔ در اوست
عشق برتر ز عقل و از جانست / لی مع الله وقت مردانست
عقل مردیست خواجگی آموز / عشق دردیست پادشاهی سوز

عرش و فرش از نهاد او حیران / بازگشته ز راه سرگردان
کس نداده نشان ز گوهر عشق / هیچکس ناشنیده سر عشق
طفل را باز عشق پیر کند / باشه را عشق پشه گیر کند

فصل فی صفت آدم و سبب عشقه

دل خریدار نیست جز غم را / آن نبشنید که آدم را
غم علمش سوی جهان آورد / باز عشقش بجایگه آن آورد
چون ره عشق رفت سلطان شد / چون ره خلد رفت عریان شد
عشق در پیش گیر و دل بگذار / که ز دل هیچ بر نیاید کار
چون همه لطفها بدید از حق / عشق جانش ندی شنید از حق
گرچه جانت ز عشق فرزانست / عشق بگذار کو هم از خانست
زیرکی دیو و عاشقی آدم / این بمان تا بدان رسی در دم
عاشقی نسبه خرد نبود / علت عشق نیک و بد نبود
مرد را عشق تاج سر باشد / عشق بهتر ز هر هنر باشد
عقل عزم احاطت وی کرد / غیرت عشق پای او پی کرد
برگزین دو مرغ بهر دو کار / عقل طوطی و عشق بوتیمار

قدم عقل نقد حالی دان / شعلهٔ عشق لاابالی دان
باشه عقل صعوه گیر بود / کرکس عشق باز پیر بود
در ره عشق ما همه طفلیم / عاشقان صافی اند ما ثفلیم
بالغ عقل را بسی یابی / بالغ عشق کم کسی یابی
حق پژوهان که راه حق سپرند / عقل را لاشه کهین شمرند
محدث از خلقت قدم که بود / روز کور از سپیده دم که بود
چون ترا نیست عشق کی خوانی / مزهٔ نان خورده چون دانی

فصل فی اعجاب العشق

عشق را جان بوالعجب داند / زانکه تفسیر شهد لب داند
دعوی عشق و عقل کمارست / معنی آن از محک و معیارست
عاشقی بیخودی و بیخویشی است / عشق از اغراض منزل پیشی است
بر تو چون صبح عشق بر تابد / نه تو کس را نه کس ترا یابد
صفت عشق پوست داند پوست / عشق بی عین و شین و قاف نکوست
نه ار هیچ عشق آن داری / در میان آنچه بر میان داری
صفت عاشقان ز من بشنو / ورنه دانی برو مرا بد و جو

التمثل فی احراق العشق

اینچنین خوانده‌ام که در بغداد | بود مردی و دل ز دست بداد
در ره عشق مرد شد صادق | ناگهان گشت بر زنی عاشق
بود دهر المعلی این را باب | نقد کرخ آب دجله گشته حجاب
هر شب این مرد ز آتش دل خویش | راه دجله سبک گرفتی پیش
عبره کردی شدی بخانهٔ زن | نیز برگشته وی ز جان و ز تن
آتش عشق کرده وی را پست | وز وقاحت سباحه کرد بدست
بود خالی بر آن رخان چو ماه | مرد در خال زن چو کرد نگاه
گفت کین خال چیست ای مه روی | با من احوال خال خویش بگوی
زن بدو گفت کامشب اندر آب | منشین جان خود سبک دریاب
خال بر رو بهست مادرزاد | آتش تو مگر شرر بنهاد
تا بدیدی تو خال بر رخ من | آگهی زین جمال فرخ من
مرد نشنید و شد بدجله درون | بتهور بریخت خود را خون
غرقه گشت او بداد جان در آب | گشت جان و تنش در آب خراب
مرد تا بود مانع اندر سکر | بود در راه سلامت و در شکر

چون ز مستی عشق شد بیدار | کرد جان عنبری در پی کار
مرد را تا بود شرر در دل | نبود مطلع بجا اصل دل
چون شرر کم شد او خبر یابد | آنکه از عقل خود خطر یابد
وآنکه او مدعیست در ره عشق | شیر او هست کم ز روبه عشق
هست در بند لقلقهٔ ما و من | از در معنی و جز زا من
حال او حال آن جوان باشد | که خجل ماند از زبان باشد

فصل فی احراق العشق و اظهاره

نشنیدی که آن عزیزه چه گفت | چون برو مرد راز خود بنهفت
رفت وقتی نکو زنی در راه | شد از کارهای مرد آگاه
دید مردی جوان مر آن زن را | کرد پیدا در آن زمان فن را
بر پی زن برفت مرد براه | زن ز پس کرد با کرشمه نگاه
کای جوانمرد از پی چه کار | آمدستی بخیره رو بگذار
مرد گفتا که عاشق تو شدم | ای چو عذرا چو وامق تو شدم
هم از آنست کز غم تو کنون | بوده‌ام در جهان شوم مجنون
کرد حیلت بر آن زن دانا | زانکه آن مرد بود بس کانا

گفت زن کز جمال خواهر من — بنگری پای تا شوی الکن
همچو ماهیست در شب ده و چار — بنگر آنک چو صد هزار نگار
مرد کرد التفات زی پس زن — گفت کای سر بسر تو حیلت و فن
عشق ورزی و التفات با دگران — سوی غیری نباشد ای نگران
هر که او مدعی بود در عشق — هست بیداد کرده او با عشق
عشق را راه بر سلامت نیست — در ره عشق استقامت نیست
عشق را خود صفت باشد — عشق را خون دل صلت باشد
هر کجا عشق چهره بنماید — دل و جانش بجمله بزداید
کس نباید بعشق بر پیروز — عشق عنقای مغربست امروز
چون بترسی همی ز مرگ خویش — عاشقی باش تا نمیری پیش
که اجل جان زیرکار ز ابرد — هر که از عشق زنده گشت نمرد

فصل فی حقیقة العشق و نزوله

عشق مردان بود براه نیاز — عشق تو هست سوی نان و پیاز
در بهشت ار نه اکل و شرب ستی — کی ترا زین نماز قربستی
حنبلی گفت بر درش قایم — زان شدستم که اکلها دایم

دوستداران درگهش همه زند — لقمه خواران خلد او دگرند
بره و شیر هست و مرغ سمین — چشم داری ز روی یوم الدین
دوستان زو همه لقا خواهند — در دعا زو همه رضا خواهند
تو ز روی روز عرض نان خواهی — می و شیر و عسل روان خواهی
میل تو هست جمله سوی طعام — نه بدار الخلود و دار سلام
خط دنی جفت رنج و تعب — هست ملبوس و مطعم و مشرب
نکح و مسکن و سماع و لقا — وعده داده است مر ترا فردا
تو چو دربند و قید هر صفتی — هر کسش زان سبب همی تفتی
گر نداده است وعده این هر صفت — زو و پیدا شدی ترا گفت
نه وراء بند نه در بندی — از در خنده چرا خندی
عشق را گیتی نکویی تو — بر در عاشقان چه پویی تو
عاشقی کار شیرمردانست — نه بدعویست بل به برهانست

فصل فی اضاعة العمر بعجاب الاعجاب

یک جهانند زیر این افلاک — خلق بر زر سر و خانه بی تریاک
ما دولت زیر چرخ گردانست — نه بدعویست بل به برهانست

بگذری زین سرای نزل و هوس | مر ترا آن سرای خلد نه بس
در جهانی چه بایدت بودن | که به یکان توان بپیمودن
آدمی زیر طبع کی شاید | چار حمّال مرده را باید
خلق را تا ز عشق معزولیست | جستن و جَستن از دو مشغولیست
هر کرا سر به از کلاه بود | بر سر او کله گناه بود
تا بدانجای تا و تو داند | چون همه سوخت آز او ماند
خویشتن بین بوی چو دیو مدام | تا بوی زیر چرخ آینه فام
تا بریز زمانه کهن است | نفس در آرزو مراغه کن است
آتش بار و برگ باشد عشق | ملک الموت مرگ باشد عشق
هر کرا عشق او جمال بود | در دبی دال و روی دال بود
گرچه بیرون طرب فزون دارد | نوحه گر عاشق از درون دارد
مرد عاشق کبود بر باید | مرغ دولت بریده پر باید
مرغ دولت چو خانگی نبود | زاغ مرجانشی بود برود
نفس در پیش عشق سگ دارست | نفس در راه عشق بیکارست
گر همی لعل بایدت کان کن | ور همی عشق بایدت جان کن

مرد تاریک جان روشن روی | گردد از جوش عشق جوشن روی
در ره عاشقی سلامت نیست | اضطرابست استقامت نیست
عقل و نفس و طبیعت از پی زیست | همه در جنب عشق دانی چیست
نفس نقشی و عقل نقاشی | طبع گردی و عشق فراشی

فصل فی الرضا والتسلیم

هست حق را ز بهر جان شریف | اندر اثنای صنع حکم لطیف
داند آنکس که خرده دان باشد | کانچه او کرد خیرت آن باشد
نیک تر میل و بد نه از بابست | بد نه از قصد لیک جلابست
نام نیکو و زشت تر من و تست | کار ایزد نکو بود بدرست
هست عالم خدای عز و جل | که ترا چیست پایگاه و محل
گرچه باشد بظاهر آن همه خوب | لیک باطن بود همه معیوب
نیک داند خدای پر دلت | زانک اول خود او سرشت گلت
کی شود عقل تو بدو مدرک | چه نماید ترا بجز بد و شک
هرچه زایزد بود همه نیکوست | هرچه از تست سر بسر آهوست
کی بپا زد بحکم مطلق تو | باد با بادبان زورق تو

خیر و شر نیست در جهان اصلا ... نیست چیزی ازو نهان اصلا
مرگ اگر چند نکوست ترا ... مال و میراث ازویست ترا
هرچه در خلق سوزی و سازیست ... اندران هر خدای را رازیست
ای بسا شیر کان ترا آهوست ... وی بسا درد کان ترا داروست

فصل فی القدر لا ینفع الحذر

بنده کان را که از قدر خطرست ... آن نه زین شان که آن هم از قدرست
قدر تقدیر او نهاد چو چنگ ... که شناسد همی ز نام و ز ننگ
زان چو بربط بهر خیال همی ... خفته نالد ز گوشمال همی
پیش دیوان حکم حق جز مرد ... شکر سیلی حق که داند کرد
که کند با قضای او آهی ... جز فرومایهٔ و گمراهی
آه تو با قضای او بادست ... بر قضایش دل تو ناشادست
با قضا مر ترا چو نیست رضا ... نشناسی خدای را بخدا
گو درین راه گردنی گردن ... گر تواند قفای او خوردن
گردنی بایدت غرا زبلی ... تا زند دست لعنتت سیلی
گردنانی که با خدای خوشند ... حکم را بختیان بارکشند

چون چراغند گرچه در بندند ... زانکه جان میکنند و میخندند
تن و جان از پی قضا در شکر ... دل ترنم کنان که یا رب شکر
هر بلایی که دل نماید ازوی ... گر یکی ور هزار شاید ازوی
حکم و تقدیر او بلا نبود ... هرچه آید بجز عطا نبود

ذکر القلب انفع لان شانه ارفع

جز زند بوسه بر آستانهٔ دل ... نزل نبود کلید خانهٔ دل
دل برشوت پذیرد از جان نور ... کی پذیرد ز دست رضوان حور
وزن سر همچو وزن تیز شکست ... برگ دل همچو برگ گل بشکست
بر دل اهل دل بوقت طعام ... گندمی گر ز می بود حرام
چون نشوئی همی دل از باطل ... رقم کاززان منه بر دل
دل که باشد سیاه چون پر زاغ ... صید طاوس کی کند چو چراغ
دل آنکس که هست بر تن شاه ... جانش را هست جایه درگاه
بار چشم تو در ره اسباب ... هست سوی دل تو خانه خراب
چند باشی بغفلت ای بدرگ ... دل تو در گل تو خفته چو سگ
چو سگ آبستنی تو ای جاهل ... سگ دیوانه داری اندر دل

خوی و طبع بدسگان داری / همچو سگ گشته استخوان داری
بد شود تن چو دل تباه بود / ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
هر که او را گزید هم بر جای / از پی تو شوند سگ‌بچه زای
ستم اندر جهان ز آب و گلست / این همه ظلمها ز گبر دل است
گر دلت نیستی بصورت زاغ / همه طاوس گردی چو چراغ
با چنین دل سفر سقر باشد / ور نباشد سقر سفر باشد
دل چو پیش از ازل قلم گردد / پس از آن گشت اهل الم گردد
یک عتاب و نفرق فرقد خاک / یک حدیث و زجاجه صد جا چاک
زان همه کارهات بی نورست / گر تو با نور راه بس دورست
ور نداری تو نور نار شوی / پیش پروردگار خوار شوی

التمثل فی القلب والنفس والبدن

از در تن تراست منزل دل / نیست جز درد سر دگر حاصل
راه چشم تو سوی منزل جان / حاصلی دان تو زین چهار ارکان
هست بر پاکگان بوقت رحیل / همچو موسی ز خصم و منزل نیل
لیک بر وی چو بسته گردد کار / نار گردد بعاقبت دنبار

پر و بال خرد ز جان زاید / از تن پس جان و دل باید
باطن تو دل تو دان بدرست / ظاهر دل برون ز ظاهر تست
موضع دین دولت و مغز و دماغ / همچو بزر و فتیله نور چراغ
دل بود همچو شمس انجم سوز / که تواند نمود چهره بروز
دل که بر نفس مهتری یابد / بر همه سروران سری یابد
نه چنان دل که از پی دنیی / بفروشد باندکی عقبی
اصل حرص و نیاز دل نبود / مایهٔ دل ز آب و گل نبود
دل که باشد چنین امانی دوست / نه دلست آنکه هست پایان پوست
دل که باشد ز تو امانی خواه / نبود از علم ایزدی آگاه
پاره گوشت کنی باشد و بس / که مر آنرا بکس ندارد کس

مثل فی الرضا والتسلیم بحکمه وقضایه وقدره

ابلهی را که رخ بخانهٔ اوست / تا زنخ جان ز تازیانهٔ اوست
آنکه از تیر او شرف دارد / دیدگان از پی هدف دارد
گر ترا تیغ تن زند آه کن / ور ترا از خشم حق زند خه کن
بی رضای حق آنچه راحت تست / آن نه راحت که آن جراحت تست

دل ز تلخیش همچو می خوش دار / همچنان دل بر آب و آتش دار

تلخ و شیرین چو پرورد زو باشد / زشت نبود همه نکو باشد

دلشان بر فراق مال و عیال / خنک و خوش چو در بهار شمال

زخم خواران حکم چون سندان / رخ نگردند ز ضعف چون سوهان

تا درین عالم فسرده درند / لگد اشتران چو کرده خورند

خویشتن چون ز عشق گرم کنند / گردن روزگار نرم کنند

پیش رفتن برغبت از دنیی / شو دآماده مر ترا عقبی

چون سپر عشق آن جهان دارند / همچو شمع اندر سر جان دارند

پیششان روزگار چون ینبع / دهر از انفاسشان فراینبع

کمترین بندشان زمانه بود / زار زو دل چو گور خانه بود

زان کشان با امید نبود بیم / جانشان تن خورد چو شمع مقیم

جان بعهد و وفاش سپرده / در کنف زنده در کفن مرده

پیش امرش چو کلک بر بسته / جان کمر وار بر میان بسته

سوی آن کز رضا حکیم بود / جنبش اختران عقیم بود

در رضای خدای خویش بکوش / بنه چنبرش چو بندگان مفروش

تن از دوستیش از برای نهاد / هیچ را هیچکس بها ننهاد

باش در حکم صولجانش گوی / هم بسمعنا و هم اطعنا گوی

چونت گوید نماز کن بگذار / چونت گوید مکن برو بگذار

چونت گوید ببخش هیچ منه / چونت گوید نگاه دار بنه

بر در حق بگرد و زود مگرد / که بزاری شوی درین ره مرد

این نه از فام توختن باشد / کین نیازی فروختن باشد

قدرتش را بچشم عجز مبین / خواجه آزاد کن مباش چنین

هرکجا ذکر او بود تو کیی / جمله تسلیم کن بدو تو چیی

آن او بی تو کم نیفزرو / گر گریزی ازو گریز بدو

مال و تن را بکرد کار سپار / تا درون سرای یابی بار

جان و اسباب در رهش درباز / بر ره سیل و رود خانه مساز

جان و اسباب ازو عطا داری / بس دریغ از وی این چرا داری

وقف کن چشم و مال را بر غیب / تا بوی چون کلیدش اندر جیب

جبر کن ازو بار میت از بر / باز دار از ذرمیت علم قدر

چند پرسی که بندگی چه بود / بندگی جز فکندگی چه بود

بند او دار تا بوی بسند   ورنه باشی تو از در خند
نیستانی که بر درش بستند   نه کمر بر درش کنون بستند
جمله اعضات را به بند درآر   جان و اسباب جملگی بسپار
بند او دار بر همه اعضای   تا نگردی ز بند خویش جدای
بندگی نیست جز ره تسلیم   ورنه باشی تقلب و کار سلیم
هر کرا نیست چشم عبرت کور   بنود همچو دیو و مرغ و ستور
بندگی در سرای مبدع کل   ضعف و عجز است از استکانت و ذل
دور دورست در بلا خوردن   بنه بودن ز بنه پروردن
چون شود حکمت قدم ساقی   تو کنی اختیار در باقی
هست در دین هزار و یک درگاه   کمترش آن که بی تو باشد راه
گر چو زنبور خانه خواهی تن   پیش تیر قضا سپر بفکن
هر کرا خسته کرد تیر قضا   بپذیرد ورا جز او چه دوا
زخم تیر بلا سپر شکن است   هیچکس خود ز زخم او برست
ترسی ای فضولی زغا   خر به بی دست و پایی از دریا
آنکه دلهای آشنا دارند   دل ز چون و چرا جدا دارند

گه نشستت بر تو سود و زیان   امر قل لن یصیبنا برخوان
گر بی جانت حکم یزدانی   شب نشست آنچه روز میخوانی
مخبر باطنت و ظاهر حکم   خاکی اولست و آخر حکم
خویشتن را بآب ده که زنا   نشنود علم آشنا دریا
چون ز بالا بلا نهند بتو روی   رو تو الله گوی و آه مگوی
حکم حق چون سوی تو کرد نگاه   هان و هان زود دست کن ز آه
تا نداردت آه سرگردان   آه را هم ز راه واگردان
با قضا سود کی کند حذرت   خون کمر دان به بهمن جگرت
دست و لب زیر حکم مبدع کل   پنجه سروسان و غنچه گل
سوزیان باش کز خدایش را   استخوان باش مرهمایش را
روی چون شمع پیش او خوش دار   کمر از آب و تاج از آتش دار
تو چراغی به پیش مهر بلند   جان همی ده چنبر و خوش می خند
جان برغنت بسپار کز انکار   نیست جایز در آن سرای شمار
کانک دم با سر برین کشد   بار حکمش هنوز دین کشد
سر نپیچد ز حکم و امر خدای   بنشیند خموش بر یک جای

آتشی را همی کند تسلیم / داغ نمرود و باغ ابراهیم
تا نگشتی بسوی خویش گدای / نبود سوی تو خدای خدای
هرچه جز حق بود تو در مپذیر / دل ز اغیار جملگی برگیر
هدف تیر حکم او جان کن / صدف در عشقش ایمان کن
شرع مقلوب را مکان گویی / عرش مقلوب را کجا جویی
زانکه داند خدای امر سخن / غمز آن غمزها تقاضا کن

التمثل تبراً ابتراً واضماراً باضماراً فی قصه ابراهیم خلیل صلوات الله علیه

آن شنیدی که با خلیل چه گفت / وقت آتش جبرئیل چه گفت
گفت با جبرئیل اندر سر / رب یسر کتاب دارم عسر
گشته از منجنیق حکم رها / گرد گرد آن چو گوی گرد هوا
دور کن یکزمان ز خود پشتم / تا بروبی تو کیفیش بزنم
گفت پس من دلیل راه توام / جبرئیلم که نیکخواه توام
گفت هرچند پایم ای دلبند / هست در گردن ضعیف بند
عصمتا و دلیل من نه بس است / علم او جبرئیل من نه بس است
بی تو بر درگهش تو حاضر شو / چشم بردوز پس تو ناظر شو

گیسو انداز خط خود ز میان / تا نیابی تو لذت ایمان
چون نجست از حرارت آتش حبیب / آتش از آتشی بدارد دوست
چون غبار از بدست حکم ببرد / آتش سی و هفت روز ببرد
بر دمید از میان آتش دود / چون صدای ندای حق ودود
عبهر عهد و سنبل تحقیق / سوسن سنبت و گل توفیق
آری آری چو دوستان باشند / نار نمرود بوستان باشند
چون خلیل آن خویشتن بگذاشت / آتش از فعل خویش دست بداشت
گرچه نمرود آتشی افروخت / آتش چون علف نیافت بسوخت
آن زمان کین حجاب برگیرند / کارها جملگی ز سر گیرند
بد و نیک تو بر تو راند اوست / تا بدانی تو دشمنی یا دوست
این که نه چرخ و چار ارکانست / از نمایش سرای یزدانست
نیک و بد را که آن پرده درست / آزمون جلوه ساز و پرده درست
حیلت به زین که نزد دشمن و دوست / بوته و کون و ترازو اوست
آزمایش جدا کند پس و پیش / که و دانه بد و سره کم و بیش
در خیال ار فزون و کاست بود / آزمایش گواه راست بود

آدمی را که بر سقر گذر است / جلوه‌گه کفر و دین خیر و شر است
تا چو در بوته هلاک شود / زآنچه آلوده است پاک شود
شد هلاک ار دلش نباشد پاک / ور بود پاک زین سقرش چه باک
پاک روزی سرای پر شر و شور / ورنه گردی به زیر پای ستور
آنکه او پاک رفت زین منزل / گشت زاد رهش همه حاصل
وآنکه او بدگر است و آلوده / گشت در راه رنج فرسوده
بعد ازین معنی کتاب ارم / عدد بیت در حساب ارم

الباب التاسع فی حسب حاله و بیان احواله فتحی فی هذا الکتاب بکتب المتقدمین والمتاخرین سبب الاحتراز من اهل الدنیا وابنائه وسبب الانزواء وسبب حبسه وسبب غضب السلطان بهرامشاه اعز الله انصاره وسبب تصنیف هذا الکتاب وبعض فی شکر الشیخ الامام جمال الخطبا احمد بن محمد الملقب بالمحذور والتفاخر والمباهات فی هذا الکتاب

حسب حال آنکه دیو آز مرا / داشت یک چند در گداز مرا
گرد آفاق گشته چون پرگار / گرد گردان ز حرص دون وار

شاه چون بشنیدم جمال نمود / جمع و منع و طمع محال نمود
شدم اندر طلاب مال ملول / از جهان و جهانیان معزول
تا درین حضرتم خرد تلقین / کرد این نامهٔ بدیع آیین
یادگاری طرازم از پی شاه / جان فزای از معانی دلخواه
روش روز را بود وادی / مهتدی را ازو بود هادی
عقلا را بود نکو دستور / نخورد زان سپس شراب غرور
رستگاری وی اندرین باشد / یادگار خرد چنین باشد
هرزه ناورده‌ام من این تصنیف / جان و دل کنده‌ام درین تألیف
ریسمان کرده‌ام تن و جان را / تا بسوزن بکنده‌ام جان را
ای ز انصاف و عقل دلکش‌تر / همه کس با تو خوش رهی خوشتر
گرچه هرگز نبود وقت سخن / در غریبی غریب شعر چو من
از پی شعر گو سخن دانی / بهر سیمرغ کوه سلیمانی
همه مرغی ز شاخ برآید / لیک طوطی شکر همی خاید
خاطر من که پرتشان گرد / تا که برخاست بانگ بر دابرد
در زمانه سخن سرای شدم / تن گفتار را بهای شدم

لیک مدح کسی نگفتم من / گوهر مدح تو بسفتم من
خدمت چون تو شاه شاه‌نژاد / جز زو مایهٔ بیاد نداد
چون عطا داد حکمت و هنرم / کی عطا در خطا بکار برم
بود باید نهان ز خلق جهان / گرد باید سخن ز خلق نهان
دیده‌ها شب فراز باید کرد / روز یک چشم باز باید کرد
تا بدین عهدنامه اندر ذکر / راه داد از پرده‌ها معانی بکر
معنی بکر از آن سوی تو شتافت / که همی مرد جست و جز تو نیافت
گفت عقل ای دلت ز مهر تو پر / از تو دریای مدح و از من در
درفشان کن ز لفظ و معنی زود / زانکه خاموشیت ندارد سود
عندلیبی نواسرای از سرو / هرچه در خن کشتی‌ام چو تذرو
کانی از عقل محض کندم باز / شوری اندر جهان فکندم باز
خاطرم گفت مر مرا در سر / کای بفضل تو روزگار مقر
زود پیش آر خوب و نادر سخن / که خلق شد کتابهای کهن
زین سپس تا همی سخن راند / حکمای زمانه این خوانند
زانکه دریا نه لاف زن باشد / تا کش در بهر خویشتن باشد

صدف وصف تو شکافته‌ام / تا چنین دُر در او بیافته‌ام

فصل فی تفضیل هذا الکتاب بکتب المتقدمین و المتاخرین

تا بنا کرده‌ام چنین شهری / مثل این پس ندیده در دهری
خانهاش از ریا و طمع و فضول / پاک و عالی چو خاندان رسول
بوم او ساخته ز بام فلک / و اندرو فرشش از پر و بال ملک
صحن جنت و راش میدان / همچو جنت ز نعمت الوان
ظاهرش همچو موی مشکین بوی / باطنش چون بهار خندان روی
خشتی از زر و خشتی از گوهر / چوبی از مشک و چوبی از عنبر
هر نهالی جهانی از معنی / هر کجا بی نهالی از طوبی
عسل و می درو روان گشته / آب شیرین غذای جان گشته
کرده از بهر روی دلجویی / آب جانها روان بهر جویی
اندرو قصرها هم از یاقوت / گشته ارواح را جمالش قوت
تیه او بر کنار شرع و هدی / نافه داده بسان کبش فدی
اندرو صد هزار پردهٔ نور / و اندران پرده صد هزاران حور
اندرو حوریان با زیور / خاک و بومش همه عبیر و دُرر

همچو مریم درو معانی من | همه دوشیزگان آبستن
اندرو تخت یمن و غرت و بخت | صفت شاه برنشسته بتخت
عرضها و قصری از حقیقت و صدق | بام آن قصر کرده معقد صدق
مست بایسته از پی دیری | در چنین شهری اینچنین قصری
زین چنین قصر دهر خرم باد | ساکنش وصف شاه عالم باد
حیف زین باغ نزد بورسگان | خر نگر جیک جیک گنجشکان
گر بخوانند پیسال دیگر ازین | نسخه یابند زین سخن در چین
شاه طمغاج سازدش تعویذ | قیصر روم را شدست لذیذ
این سخنهای خوش چو آب زلال | گشت طالب بهند در چیپال
عقلا را شدست این مونس | فضلا را بنفشه و نرگس
جاهلان زابسان افسانیست | زانکه جاهل ز علم بیگانیست
باغ دانش چه جای جهالست | علم و دانش غذای ابدالست
طمع بر طبع خویش خوی بدیست | دعوت عام کردن از خردیست
منبرها نی چو خواستی آراید | بس سخن به که تیغ در باید
همچو طوطیست تر و تازه و نو | بر همه جایگه رسیدن چو نو

بر بیان آفتاب برهانی | هر سخن شرزخانه جانی
هر یکی بیت ازو جهانی علم | هر یکی بیت آسمانی علم
شسته از بهر رنگ و بویش را | خرد از آب روی رویش را
مطلبش تخت چون گهر در کان | ناخدش سهل چون هوا از جان
بمعانی گران بلفظ سبک | چون عروسی بزیر عرش تنک
بحجابش برده از رنگ و بوی | آفتاب از جمال و باد از بوی
عالم عقل طالبش گشته | نیست او نام طالبش گشته
برده این راز بهر قوت ملک | برده آورد شرق و غرب فلک
بر تن و جان ناکسان و کسان | چرب و شیرین چو روغن بلسان
از معانی و لفظ نامعیوب | نیکوی از درون و بیرون خوب
تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر | یا چو دشنام یار و پند پدر
پیش این تحفه پیر زیر آرد | سخن آرای هرچه بردارد
شمع سهو داده ان تو در بر گور | لحن داود و شمع چو سوز
انیت رنجی که کور شمع خرد | بنشنید درو همی نگرد
تو بکلشن ده آب حیوان را | کو بر و خاک خور مغیلان را

این سخن نزد کافر و مومن همچو آیت نفیس از و امین

نیک اگر بایدت نکو می باش که نه از زیرکان کم اند اوباش

نیک با بد بود ز روی شمار نیکی ار نه بدی تو چشم مدار

چو مرا اندرین سخن گهریست جو و زر هست و جیفه و خرهیست

بخورند آنچه هست در خور او آنچه زر جیفه آنچه جو خر او

زانکه در زیر هفت و پنج و چهار نیست می بی خمار و گل بی خار

هر کجا راحتیست صد رنجیست زیر رنج اندرون همه گنجیست

کمند حرف ظرف او باثر آتش و آب او نه خشک و نه تر

تری خویش حرف پنهان داشت ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت

شعر من صورت روان بدنیست خط من جامش شکر سخنیست

هر کرا اندرین دو جمله شکیست شعر من جانش را یکی و یکیست

در سرایی که مکر و فن دارد تازگی گفتهای من دارد

بیتی از شعر من سوی جهال کم نیابد ز بیت بیت المال

لذتی دارد این سخن تا آن که بخوبی گذشت از اذان

برسانیدم این سخن بکمال می بترسم که راه یافت زوال

چون نهایت رسید سخن بجهان زود آید در آن سخن نقصان

گرچه از غفلت اندرین سی سال دفتر من سیاه کرد خیال

این سخنها ز کاتب چپ و راست عذر سیصد هزار ساله بخواست

کردم از خاطری زکوتر بر دامن آخر الزمان بر در

آنچه زین نظم در شمار آمد عدد بیت ده هزار آمد

بعد ازین گر اجل دهد تا حشر آنچه تقصیر شد کنم توفیر

هر که زین پس بشاعری پوید یا نگوید و گرنه زین گوید

زین سخن کاصل عالم افروزیست داغ کفر پروز بخت را روزیست

این حدیث ازپی دل ابلیس گر به ننوشت خصم گو منویس

گز پی تشنگان علیین کاتب جان همی نویسد این

بد نژادی که دیو زاد بود گر بنتویسد این نه داد بود

قدر این شعر دیو نشناسد بوم خورشید را نپرماسد

چه بود زین شنیع تر بیداد لحن داود و کر مادر زاد

زین نکوتر سخن نگوید کس تا بحشر این سخن جهان را بس

بخدای ار بزیر چرخ کبود خاتم شاعران منم همه سود

هر که او گشته طالب مجدیست / شعر او ز لفظ بو المجدیست

شعر را بلفظ مقصودم / زین قبل نام کرد مجدودم

زانکه جد را بتن شدم بنیت / کرد مجدود با ضیم کنیت

خاطرم چاکریست حکم پذیر / هرچه گویم بیار گوید گیر

این گهر را مباد تا محشر / حاسد بخل و جهد قیمت گر

قیمتش گر خرد کند عالم / ور معاند کند کم از دو درم

سوی حاسد چه این چه بانگ ستور / گرگ و یوسف یکی بود سوی کور

کس نگفت اینچنین سخن بجهان / ور کسی گفت گو بیار و بخوان

هر که از عقل رنگ دارد و بوی / بستهٔ اوست همچو دستنبوی

زین نمط هرچه در جهان سخنیست / گرت یکی ور هزار آن منیست

دزد این اندر زیرک دابه / چون دبیران ز نقش بسم الله

چون زبان حسد بود نجاس / یا سفی یابی از کز کرباس

وانکه او منصفست و نیکوکار / نشمارد ببازی این گفتار

همچو جان دارد این گزین سخن / که نگردد بهرزه هرزه کهن

هر زمان تازه‌تر بود نمطش / خصم خواند همه حدیث بدش

وانکه این ستوق کند باشد / همچو آنکس که خان بتراشد

ببرد روپی و باز دگرد / ببرد اطلس و بیافد برد

چون بنام خودش نمونه کند / چون خرد جبت باشگونه کند

گرچه خوانها نهند نانش کو / ور چه صورت کنند جانش کو

گرچه صورت نگاری آسانست / جان نهادن نه کار ایشانست

صورتی کاندرو نباشد جان / کی شود سوی او فلک مهمان

حکمند خویش گفت روح نگار / که درین نقش مرده روح درآر

گر درو یافت روح خلد و نعیم / ور نه خامیست نقش او ز جحیم

شعر من گل مثال از خارست / خود خریدار ما بدیدارست

حکما را بود بخوان جلال / نغمه و سحر و نطق هر سه حلال

همچو عقدیست عقدی از کانی / روح قدسی درو دمد جانی

زنده و تازه کرده چون طوبیش / تن و جان زاطراوت معنیش

گفتهٔ من روان شمار روان / در دو عالم چو چشمهٔ حیوان

شعر ابنای عصر اندر شر / هم روانست لیک سوی سقر

حکم او هم روان بود در شور / پیسه هم بد هم روان شود در گور

آب نیکو بود روان در ده / لیک در ریگ ناروانی به
آب چون شد روان چه سازد باغ / ریگ چون شد روان بلخند زاغ
آب منصف روان روان باشد / لیک سیلش هلاک جان باشد
شعر و شرع از روان و جان خیزد / عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد
از تن طبع و شرع شعر زاد / سوده و بوده عشر و خمس نزاد
همچو آبست این سخن بجهان / پاک و روشن خرد فزای روان
چون ز قرآن گذشتی و اخبار / نیست کس را بدین نمط گفتار
فضلا متفق شدند برین / که کلام گزین نیست جز این
گردی از نیستی بمن نیش / دیو قرآن پارسی لقبش
آفتابست این سخن معجز / در تراج نیوفتد هرگز
تن و نفسش همی نیابد جان / جان و مغزش همی نه بندد کان
خط اوراق این سخن که رنگ / سیه و خوش دلست چون شه زنگ
این جهان نیست خوب و زشت بهم / وان جهان دوزخ و بهشت بهم
در جهانی که نظم او زد دوست / با غلش بدخویی و نیک خوبست
هر که این بشنود بگوش از دور / لحن داود ظن برد ز زبور

نزل نظم پارسایی او / اهل لطفست پادشاهی او
نه بد و نیک دین بجهان / نه همی کفر و دین نماید جان
قبض و بسطست در جهان حیات / ضر و نفعست در سرای ثبات
قبض و بسطی که در جهان دلست / همچو در طبع و صورت آب و گلست
مصلحت را ازین دو رنگی او / نه بجهلست خوب و زنگی او
نیست از عقل وقف مهمانی / لقمه شماردن ز لقمانی
چه حکیمی بود که خان بنهند / با پیاز انواله بنهند
نزل من نزل نیست تعلیم است / بیت من بیت نیست اقلیم است
گرچه با نزل جد یگانه است / نزل من همچو جد هم از خانه است
شاه را چون خزانه از آید / چیز بد هم چو نیک در باید

فصل راس البضاعة مع القناعة فی وصف حاله

من نه مرد زن و زر و جاهم / بخدای ار خورم و گر خواهم
ور تو تاجی نهی ز راحسانم / بسر تو که تاج نستانم
بنوم بهر طمع مدحت گوی / این نیابی ز من جز از من جوی
نه کهن خواهم از کسی و نه نو / نیک داند ز خوی من خسرو

بکنم گر نراشش چکنم / کار خود کرده ام بها چکنم
مادر موسی ام که از شاهم / شیر فرزند خود بها خواهم
چیست بهر سلامت تن را / سپر گریبان و پای دامن را
مرد خر پسند کم پذیرد چیز / شیر چون سیر شد نگیرد چیز
گرچه چون من سخن گزاری نیست / بهتر از شاه گوش داری نیست
ور چه چون من سخن گزاری تو / چشم دارم که گوش داری تو
مشنو از شب پرک حکایت خور / گرد خور را برای پهلو بر
دم شنیدی ز مرغ عیسی رو / مدحت اکنون ز آفتاب شنو
خود چگویم که در سپید و سیاه / نیک دانم که نیک داند شاه
همچو شمس است شعری تابان / لیک جرمش در آسمان پنهان
مشعل ما وح تو چون جانست / فعل پیدا و ذات پنهانست
نافه و نحل و پیله را مانم / که ز پیدا بهست پنهانم
نه که خورشید را برو بندند / چون جدا گشت هم برو خندند
گر همی گز مهان نهان باشد / گر بخندند جای آن باشد
باشد از دور خوش بگوش مجاز / از من آواز وز دهل آواز

خاصه پیر و ضعیفم و واله / چون دل ناقه و تن ناقه
چون نباشد بر اوج گردون مه / پس عطارد همیشه تنها به
همچو ابرم ز دست هستی کل / آب در چشم و آتش اندر دل
آب و آتش ز دیده و دل من / غرقه دارد همیشه منزل من
آنچنان در سخن ضعیف شدم / که یکی دم بپشت باز زنم
بشنو ار گرچه صاحب هنرم / گر برندی مرا ز من خبرم
سایه من گرم بگیرد پای / تا قیامت بدارم بر جای
سایه را این کمال ابر و بهیست / هیچ دانی که داب را تا چیست
راه بردم زدن ازین منزل / آنچنان سخت شد ز هستی دل
که دم از دل نمی کند پیوند / تا بلب چار جای بنشیند
چکنم روز بازگشتن نیست / دست راز و رز دست شستن نیست
مرد ازین صفت طبیب بدید / شخص بنود لیک ناله شنید
گفت کین چشم نابدید شدست / روح وی نیز هم بعید شدست
ورنه از عمر دست شسته امی / همچو از نان ز جان گسسته امی
منم اندر ولایت خرد / همچو خفاش بد دل و شب رو

روز از بد دلی چو خفاشم   که نباید که صید کس باشم
دلم از نیک و بد رمان باشد   زانکه هشیار بدگمان باشد
نه بحجت از بلای بدکاری   مصطفی با عتیق در غاری
اصل صورت پذیر تر دو خرد   هر که از بد گریخت نبود بد
کام چون نیست کام تیر پرهیبت   پیچها دکه زیج گزیر پرهیبت
مرد کز ابلهان رمان باشد   در چنین جای جای آن باشد
جرگه را چون نه تیر و نه سپر است   سینه هر جرگه را حصار سپر است
لاجرم زین زمین کند صد بار   لاجرم زین حصار گیرد بار
کیمیا جهان بر نقیض کافر دل   بر خم کرده بستر سم از باطل
چه شکل باز را همی دانم   بر هوا مرغ دل چنین رانم
زپی دانه مرغکی صد بار   بنگرد پیش و پس یمین و یسار
از پی آن چنان بد اندیش است   کش غم جان ز نیم نان بیش است
جای امن است ارش علف تلف است   که هوا بر کرسینه بر علف است
غم جان چون بخدمت تو درم   آنکه هرگز نخورده ام نخورم
هیچ کژ نی مدو پستی خس را   گوسپندی گو گسی بود کس را

بر جهان در غزل یکان خواند   بد فزون گشت و هیچ نیک نماند
پس درین روزگار تر دخرد   نیک تنبت اگر او نبود بد
بخدای ار بدین ام روزی   زین همه خلق محرم کوزی
کرده ام اختیار غفلت و جهل   زین چنین عالمی پر از نااهل

فصل فی القناعة وترک امور الدنیا

از همه شاعران با صل و بفرع   من چه گیم بقول صاحب شرع
شعر من شرح شرع و دین باشد   شاعری عقل را چنین باشد
قسم من دان ز جملهٔ شعرا   از خداوند نعمت والا
قدر من کم کند عدو که که   چون دبیران ز حرف بسم الله
کی شود ز آفت دبیر و قلم   قدر بسم الله از دبیر کم
کس نگرفت های از تابه   دیو باشد مقیم گرمابه
مرغ خانه که اندر آب افتاد   دان که در غوطهٔ عذاب افتاد
بشنو دین و جاکر و رعم   شاعر راست گوی بی طمعم
من چو آبم بهر کجا باشم   تا نیاشی گران بها باشم
من شناسم که حیث نور شراب   زانکه خوردم بسی غرور سراب

آب نایافت گران باشد / چون بپابند رایگان باشد
آنکه‌ی کاب را عزیز کنند / دزدهان چین او کمین کنند
دوستی مخلص اندرین شهرم / کرده از صدق دوستی بهرم
خانهٔ بهر من ز رحمت دل / کرد و یک دست جانه خانه ز طل
نقش آن خانه بهی بارش / خلل بار بود دیوارش
و اندرین خانه مونس از همه کس / سایهٔ خانه من و من بس
خانهٔ تاریک و مرد بی مایه / سایه باشد اندرین سایه
مونس من درین چنین خانه / خاطر تیز و عقل فرزانه
هر سخن کان بجای خود باشد / کاتب الوحی آن خرد باشد
اندرین خانه بی شر و شورم / راست خواهی چو مرده در گورم
در تماشای فکرت از اغیار / سایهٔ خانه هم نباید یار

بمدح الشیخ الامام الاجل الاوحد جمال الدین عماد الدوله و تاج الخطباء والمتورعین احمد بن محمد بن احمد الملقب بالحذور علیه الرحمه

خلق ازین خانه بر حذر باشد / خواجه احمد حرودبی تر باشد
آنکه خامه اش ز سحر بر قرطاس / شب و روزی نگاشت از انفاس
درج کرده چو دین میان گناه / معنی اندر میان خط سیاه
گرچه چون نیست لایق و قابل / قابل قول او شود باطل
نیست از اهل روزگار چنو / آب کاغذ نگاه دار چنو
گر نه از سحر کردی اندر دم / آب کاغذ ببردی آب از نم
جگر نرم را خطش چو شمال / نم پذیرفته چون آب زلال
داده کلکش خطانگ شاه عروس / از نقاب سنگ خرد را بوس
تا ز بازار اشکال بر بسته / لاشکان را خاج بشکسته
دست رادش بجود پیوستن / فارغست از گشادن و بستن
از بزرگان کفایت او دارد / راست خواهی ولایت او دارد
اوست فهرست و سر جریدهٔ علم / اوست بنیاد جود و مایهٔ حلم
بابر و بار خانش دولت و فر / بوسه زن همچو کاغذ دفتر
آسمان قدر و مشتری دیدار / منتخب خلق و منتخب گفتار
چون قضا سطوتش درشت و درست / چون خرد کارهاش روشن و چست
دل او چون سر خرد هشیار / چشم او چون دل قضا بیدار
خاطرش تیز و بسان شهاب / کون را با دلش نمانده حجاب

خلق او همچو زهره عابد دین
ذهن او در سخن عطارد دین

شربت شرع باغ دین خدای
از غبار خیال گشته جدای

هر که از عقل رنگ دارد و بوی
بستهٔ اوست همچو دستنبوی

همچو شرع از مخالفت دورست
در همه کار خویش معذورست

فیلسوف و حکیم و دین دارست
راست چون چشم عقل بیدارست

خط او آب روی شرع آرد
اصل او اصلها بشرع آرد

تا بدو خویشتن بیاراید
هنر از گریه می نیاساید

درد عادت را چو برکند او
چرخ را صد هزار در کند او

برسد تا بعرش و یابد اجاب
نشود نه فلک ز پیش حجاب

هر عبارت کزان فصیح آید
دم بود کز لب مسیح آید

معنی از لفظ او بدید از دور
چون رخ حور عین و پردهٔ نور

صورت رمز او خفیف انجم
لیک مرشد بسان نکتهٔ عجم

دین خطهای خطهٔ ملکوت
همچو تن حسی بدین لاهوت

دل مر او را نموده راه صواب
دین مر او را جمال داده خطاب

خصم در روی خاطر جبرش
کند نا شد چو پشت شمشیرش

هر که نزد آستان دین باشد
بس عیسی مریم آبستن باشد

منبرش چرخ و او چو خورشیدست
مجلسش قصر و او چو جمشیدست

هر چه گوید همه بدیع بود
هر شرفی ورا وضیع بود

همچو آب روان بود سخنش
سر نپیچد کسی ز کن مکنش

لفظ او خلق را جواب دهد
هم بر اندازها شراب دهد

بنود همچو گفت او گفتار
راحت روح خویش از آن گفت آر

هر کجا گو بدرس بنشیند
عقل در مجلسش درر چیند

عقل گردد ز لفظ او مدهوش
نفس گوید که یکزمان خاموش

تا سماع حدیث خوب کنیم
روح را پاک و بی عیوب کنیم

هر چه گوید همه نکو باشد
کانچه گوید همه چنو باشد

فصل فی القناعة کما رزقه الله

ای که در زیر طبع گردونی
چند گویی مرا که از دونی

با چنین گنج در چنین کنجی
چه کند با تو گنج نان گنجی

رنج با گنج و زحمت نا اهل
چون بریدی طمع تراشد سهل

زحمت خود ز اهل عصر بکاه
هر چه خواهی ز خالق خود خواه

خلق را جمله صورتی انگار / هیچ از هیچ خلق طمع مدار
نرسد در ولایت دل خویش / هیچ بی حوصله ز حاصل خویش

التمثل لاصحاب الغفلة والجهل

آنچنان شد که بود دهپنه زنی / مفلس و قلتبانش خواند زنی
گفت کای زن مرا بنادانی / مفلس و قلتبان چرا خوانی
چه بود جرم من چو باشم من / مفلس از چرخ و قلتبان از زن
زیرکی را که دل نخواهد رنج / عافیت کنج به قناعت گنج
هر که این گنج و کنج بگذارد / کس از و دور پس نیازارد
از پی چنگ و نای بالخذ اش / خانه تنگ ساخت بلبناش
تا همی گربه نای دارد و چنگ / موش را چیست به ز خانه تنگ
تا بود گربه مهتر بازار / نبود موش جلد دکان دار
نای و چنگی که گربگان دارند / موش را خود برقص نگذارند
مرد کز ابلهان نهان باشد / در چنین جای جای آن باشد
مشوای کسی که بند بود / بند او راتبی پسند بود
با دل دردناک و با تن ریش / نرسد پس بگاه دل خویش

التمثل اصحاب الاقناع عاقل لاصحاب الاوجاع

آن شنیدی که زن نادانی / بعیادت بدرد دندانی
گفت با دست از این مباش حزین / گفت آری ولیک سوی تو این
بر من این درد کوه پولادست / چون تو فارغ شدی ترا بادست
جز دل و جز زبان کشادارم / عافیت به چو آن و این دارم
من ز رهبر توان اندر کنج / تو نهاده مرا لقب ناکنج
تخم تا در زمین نماند پناه / بر از و کی خوری بجز من گاه
تا زمستان بسی نپاید / در بهاران جهان نیاراید
من که در خانه اینچنین باشم / از پی جان اهل دین باشم
چون همی خان جانت آرایم / تا ترا گنج عافیت شایم
زان همی در برخ فراز کنم / تا ترا صد در عقل باز کنم
نبود همچو موش وقت سخن / نقب زن دزد خانه ویران کن
نبود نیز نزد هر کلبه / خانه و کوی گرد چون گربه
چون نه مردان جنگ و پرخاشم / خاره خیز خیره چه تراشم
گور خر چون نداد کس را دست / نه ز پالان و رنج بار برست

گرچه شد ز اهل روزگار جدا چه کمیت آخر از مگس عنقا
سوسماری که فارغست از آب چه شرابست تر دا و چه سراب
کی شود سوی لای الا پی عاشق تا به کی بود ماهی
زال چون ماده گاو بگذارد کی سپاس سبوس بگذارد
کی فرو شد خرد بر سته جان آب یکساله را تا بی نان
مگس و گربه سوی خان پویند سگ و زاغند کاستخوان جویند
گربه از بهر لقمه صد خواری می کشد با خروش و بازاری
باز شیر و زن در صحرا گور خر را همی در دشتها
گربه از بهر لقمه جور کشد پیر و شیر و پلنگ جوذ بدرد
باغ دین و خرد بود خلوت پرده نیک و بد بود خلوت
هر که خلوت گزید راحت دید خلوت آمد مراد را چو کلید
سلوتی نیست خلق را از کس سلوت روح خلوت آمد و بس
شکل بانشکل یار چون باشد اشتر با مهار چون باشد
جان که یکدم قرین نا دانیست راست خوای دراز کن جا نیست

التمثل فی الجهال و مر الناصحون

نوح را گرچه عمر داد اله اندرین خاک نهصد و پنجاه
کرد دعوت آشکار و نهان کافرانرا بهر زبان و اوان
خلق نشنید هیچ دعوت نوح هیچکس قول او نداشت فتوح
اندران طول عمر نهصد سال سی و نه تن ز وی شنید مقال
وان دگر قوم چون زبان بگشاد خلق را نفس هلکی بطوفان داد
لاتذر گفت قوم را یکسر زانکه کردند از و بجمله حذر
دعوت من چو دعوت نوحست گفت من طراوت روحست
هر که بشنید نیم او را به وانکه نشنید خیره ما را چه
ما نمودیم راه رشد و نجات ختم کردیم و بر نبی صلوات
هر کرا این سخن پسند آمد بنده را جمله کار بند آمد
سود گر دارد چه مایه اندک داشت بر همه اهل فضل سر بفراشت
وانکه نشنید و گفت با دوست این نشدم ز و بدین حدیث حزین
چون برش با دبود با انکار دل ازین گفت مزن رنجه مدار
خود سخن در وجود چند آمد که همه خلق را پسند آمد
گر بدی در نهاد تسلیم کی شدی نص بسان انگ قدیم

یا رب این پندها ز نااهلان / همچو عنقا ز بدسگی پنهان
دور کن دور ز رحمت جاهل / دست نااهل ازین سخن بگسل
بس کن از پند و مدح آن کن گوی / که ازو دین حق کرد نیروی
خاندان بزرگی و شاهی / ملکت او ز ماه تا ماهی
شاه بهرامشاه بن مسعود / که بنازد ز عدل او محمود

یمدح الملک العادل عضد الدین محیی الاسلام ملک الملوک والسلاطین ناصر الاسلام والمسلمین دولتشاه بن بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم

باد بر دولت دو عالم شاه / شاه و فرزند شاه دولتشاه
آن چو خورشید چرخ را درخورد / وان چو بدر فلک سفر پرورد
از پی قهر خویش و بدخواهان / بن شاه و خواجه شاهان
خاصش و عادل و بهی چو ملک / هشتم هفت پادشاه فلک
رنج دیده چو یوسف از پی ناز / در غریبی و پادشاهی باز
چو سیاوش ز فتنه زآفت نو / آمد باز همچو کیخسرو
همچو یوسف بروز طفلی شاه / رنج پرورده گشته از بیگاه
گرچه شه عیش بود آلوده / بوته غربتش بپالوده

بود شاه غریب همچون جم / بود خرد و بزرگ را خاتم
خسرو دین جهان فراوان دید / مردم دین بود ازان آن دید
مردم دین بی جهان بینی / هم ز خسروی کند جهان بینی
نقطه‌ئی و این جهان بر وی / ذره‌ئی و آسمان ز روی
عمر او اندک و خرد بسیار / همچو چشم خردش بیدار
گرچه بسیار سال بر نشمرد / بنود هیچ طفل بخرد خرد
دین از دین و پسندیده / همه گیتی چو مردم دین
جرم او خرد بود چون اکسیر / باز معنی بزرگ قدر و خطر
همت او بخشندی و بخشم / اندک و دوربین چو مردم چشم
چون بدانست مردمی کردن / بس بدانست بنده پروردن
چون همه بشیر ب افتاده / وآن باز و تکیه بگشاده
از درون هم چراغ و هم مونس / وز برون هم شمامه هم مجلس
بنی خود نسب چون یوسف / هم بطفلی غریب چون یوسف
راه او هفت خوان اسرافیل / قهر او چار بیخ عزرائیل
دست رادش بجود پیوستن / فارغست از گشادن و بستن

پر گهر همچو گوش و گردن کان / آب ظرفش ز روی و موی چکان

چون نماید بروح صورت راز / چون زند بر فلک نجم آواز

گرچه چشمست چرخ چون عبهر / گوش و گردن همه چو پیسنه

چشم گوش است از پی رازش / گوش چشمست بهر آوازش

گرچه با قامت کشیده رود / عقل در راه او بدین رود

خرد و جان و طبع در فرمان / این سه جویند همی ز عفوش امان

باره بخت او چو رخش فرز / هرگز اندر نیابد اندر سیر

گردن گردنان بطوق نجاش / خوش بود بسته بهر جود و عطاش

سپ فلکی گرد نیک و بدی گرد / چون شدی قطب گرد خودی گرد

پدری کانچنان پسر دارد / جنت جان و دین پسر دارد

هرکجا آفتاب و در باشد / در و بام از نظام پر باشد

خون همی ریزد و همی خندد / در غمش چون پسنان کمر بندد

گر گریزد ز زشت و از نیکو / بوی خلقش بگوید اینک او

خلق او را چو گوی از پی دل / بن گل شد چو بر دمید ز گل

دلش از باغ آن جهانی به / خلقش از آب زندگانی به

عزم و جزمش ازل فریب چو صدق / خلق و خلقش ابد شکیب چو حدق

آخر از برگ سوسن و گلزار / بی نوا کی بود نسیم بهار

اوست اکنون سلاله شاهی / دولت او را گزین همراهی

زور و زر بهر شاه دارد پل / گل نباشد ببوی و رنگ بخیل

عدل او در ولایت تیمار / چون نسیم سحر بفصل بهار

برگرفت از عطا و عدل و محل / گفت و گوی از میان عمر و اجل

خرد جرم و بزرگ فرمان بود / راست چون خاتم سلیمان بود

چشم دولت بر او شدست قریر / شاهی او را همی کند تقدیر

منتهای بدی همی داند / برتری در فروتنی داند

نخوتش هرچه کم بهیبت تر / قدرتش هرچه بیش خوشتر

همه عدلش برای دین باشد / در رعایت عمارت این باشد

دارد از یاد کرد منت عار / انیت نیکو کن فرامش کار

لطف او گاه که مقصور ست / لطف او از چنین گنه دور ست

بوسه جای سپر و کله پایش / مرجع آفتاب و مه رایش

خانه اوست خانه شاهی / خانه مشتری بود ماهی

بنده کانند شاه و یزدان را / بنده تر باد شاه کیهان را
جود او شکر را کند زنده / جاه او خلق را کند بنده
باد هر دم برای مقصودش / شکر شکر بر سر جودش
یارب او را برای خوش نفسان / همه آرزوی دل برسان
شاه را چشم از وش روشن / رام او شد زمانهٔ توسن
اینچنین مدح و اینچنین تعظیم / برسد حکم او بهفت اقلیم
این بگفتم بر پناه جهان / باز گشتم بمدح شاه جهان

الباب العاشر فی مدح السلطان الاعظم مالک رقاب الامم سید سلاطین العالم ابو الحارث بهرامشاه بن مسعود اعز الله انصاره

باب عاشر ز مدح شاه جهان / شاه بهرامشه پناه جهان
بنده در پیش شاه دین پرور / عقل در جل کشید و جان در سر
پیش شه ماند این جهان خورده / چون سپهر بهار بی خرده
پیش شه ماند پست عقل رهی / چون سپهر بهار و پست تهی
برده از دین نه از ره مردی / چون صبا از چمن ره آوردی
ای چو خورشید آسمان جلال / وی چو ماه چهارده بکمال

بنده چون ملک و عدل شاه بدید / خردی داشت پیش شاه کشید
کمر از بهر تو همی بندم / گر بی سوختن همی خندم
چون تو گوهری بدست ای دلجوی / هم تو بندم بنشان و پسندی
نیست از عشق کس چو من مستت / نیک بنگر که تا چو من هستت
فلکم مهر صادقان داند / خردم میر عاشقان خواند
شغل درد عاشقان شعرم / زان چنین خار مایه بی جرم
راست چون نور برق ز ابر بلند / من همی گریم و تو خوش می خند
کان بلیته که بر فروزندش / تا نشد تافته نسوزندش
آن نه بینی میان جمع همی / خنده گریم بسان شمع همی
از گل آبستن است خامهٔ من / زان همی گل خورد چو آبستن
گر همه چیز تیره و روشن / بکند آرزو چو آبستن
تا ز روز و شب توام آشفت / شب من روز ز مهر من بشکفت
همه را شب ز روز حامل من / در شب او من از شب آبستن
دختر طبع من هست چو دین / هم سبک روح هم گران کابین
گرچه از عقل و دین برهوشم / پیش چشم تو حلقه در گوشم

نام او گر کند بکام گذر | راست چون گل شود دهان پر زر

همچو گل چون ز جود کش آری نام | رخ او زر شود سخن در کام

همچو باد ار کنم زمین بر بوس | تا مرا مرغ گیرد از سالوس

دوست گل را نه رایگان دارد | کو زر و سیم در دهان دارد

از پی عدل شاه شاخ چمن | گل عما است و چرخ پیراهن

از پی ملک چرخ در تدبیر | ماه حکم است و آفتاب ضمیر

هست بر رای روشنش جاوید | همه پنهان چرخ چون خورشید

چرخ تمکین دهست پاش را | شرع تلقین گشت رایش را

گرده یکسان بجد حشمت و جد | صفحه تیغ و صفحه کاغذ

ملک را عزم حزم او جوشن | راز چون روز پیش او روشن

راز چون آشکار زند بکش | زان دل دوربین باریکش

چرخ را چو داو گدای کند | بوم را فر او همای کند

ملک را نقش بند عدل و یقین | کلک او خامه دار معنی و دین

تیغ در دست پادشاه جهان | ظلم کشتست عدل نوشروان

چون علی هم شجاع و هم عالم | نه چو حجاج باغی و ظالم

رای او همچو دین جهان آرای | وهم او همچو فلک پیمای

بر کشنده فلکند کاپشت او | کار فرمای بندگاپشت او

تن او چون فلک قمر پیمای | جانش چون مشتری همایون رای

از پی گفت و کرد دون و فطن | گوش و چشمش شده چو عقل شریف

خشم شد کور چون خرد نگریست | ملک خندید چون قلم بگریست

دون که او راز بان گرفت زبون | تیغ سلطان بر او بگرید خون

هر که یکدم نشست بر خوانش | عقل بر خاست از پی جانش

تیغ او بر عدو چنین گر مست | بر وی از فضل شاه او چه کم است

از شراب آب هر کسی ببرد | چون بدریا رسید کس نخورد

تا بجویست اگرچه خاین نیست | ز آب جوی آب جوی ایمن نیست

چون بدریا رسد ز جوی گذشت | باغ هم گرد او نیارد گشت

که غریب ارچه ذو فنون باشد | هم بدست جهان زبون باشد

تا ترا چرخ شاه غزنین خواند | هیچ غزنیچی غریب نماند

اهل غزنین کنون بر آسودند | وز زیانی که بود برپودند

هر که در دولت تو پیوستند | از غریبی و غبن و غم رستند

هر که از بهر شاه رنج کشد — رنج او سوی خانه گنج کشد
پس چو آفتاب شاه آثار — در افق چون شود سلیمان دار
شاه گو تاج بر کشد چو ید — گوهر تیغ را چو نشوید
تیغ داران چو تیغ و چو سنان — همه برجسته و بسته میان
جان فدی کرده پیش شاه همه — گرچه بیگانه خویش شاه همه
کس که بنماید بر دو نوک سنان — سایه دوک و دوک دان زنان
خصم را از سنان گردون سوز — بنموده ستاره اندر روز
دست و تیغش بدشمن آتش داد — کابر بر ابر سود آتش زاد
دست و تیغش ز داد آتش اندر گر — برق زاید چو سایه دار ابر
گرد ابرهای مرجان نم — نیزه ها اژدهای آتش دم
اشهب اندر میان میدان تاز — از سر دشمنان تو چوگان ساز
برگسسته طویله ها بگزاف — بر درین نظم های مصاف
ملک بر خود بتیغ کرده راست — خه بنامیزد انیت دل که تراست
شوان گفت دل که دریاست — خلق را مایه است و ملجاییست
مشتری ماه که پیش تخت آید — التماس ترا سمی باید

آنچنان آمدی ز راه و سفر — کز معراج روی پیغامبر
دست در مغفر مرکب شغلی — پای بر فرق عالم علوی
ناگذشته از آن طریق نفس — طاعت شه گذشت از آن زرپس
پیر آسمان بر آن خندد — کز پی رزم شه کمر بندد
بختم امروز رهنمای آمد — که پناه توام بجای آمد
خدمت من بهشت را ماند — حور زیبا سرشت را ماند
شاخ طوبیست از همه روی — شهر عیسیست از همه سوی
همچو مریم درو معانی من — همه دوشیزگان آبستن
ای ثنای تو بکر در رضوان پوی — در آن از ثنای سلطان جوی
شاه بهرامشاه بن مسعود — کز وجود جهان بداو مقصود
ای ثنای کم ثنایی گیر — با ثنای حق آشنایی گیر
کالمک گوید بمدح او سخنی — چون صدف پر گهر کند دهنی

فی بدایت دولته ثبت الله قواعدها

مثل ابتدای دولت شاه — هست چون یوسف و برادر و چاه
آن فگندن بچاه بهر الم — وان بها کردنش بهژده درم

قیمتش کرده طلب با کم و بیش / داد زر کرده هزار عالم پیش
گرچه بودند شاه و مهتر او / نه گدایان شدند بر در او
نه فکندند در مغاک او را / نه کلاه آمد از هلاک او را
جاه داشت جمله آن اخوان / نه همه چاه یوسف آمد آن
نه زلیخا ز جهل بیکوش / بغلامی خرید و شد مدهوش
پیرزن را بسوی دین او / خواجه آمد درم خرید او
نه عزیزش چو وقت جاه آمد / بنده پنداشت پادشاه آمد
این عطا چیست کار کارگشای / وین شرف چیست لطف بار خدای
نه پیمبر چو رخ به یثرب داد / لشکر آورد و مکه را بگشاد
نه چو ره رفتنش نیاز آمد / منهزم رفت و شاه باز آمد
بی زبان بازگشت سوی مکان / خود ز شیر آفتاب را چه زیان
سوی همشهریانش از زن و مرد / تا غریبش نکرد جلوه نکرد
آسمان از سفر نمود جلال / قمر از سفر گرفت کمال
آب گردید زآه اگر خواهد / کآب روی فرشتگان کاهد
نه فریدون گاو پرورده / گرد شیر گرسنه را پرده

نه بکاوه بسعی یک دو کیا / بستد از پور آب ملک نیا
بدهد بهر مصلحت خسرو / خویشی کهنه را بدولت نو
نه سکندر پی معادارا / گشت دارای ابن دارا را
کس مپندارد تا برستاخیز / آنچه شیرویه کرد با پرویز
عز و شاهی بخصم خویش بماند / هر که او من عزیز بر خود خواند
ملک مر ایشان نمانده است / ملک شمشیر ملک پاینده است
از شهان مرو راست در عالم / ملک میراث و ملک تیغ بهم
روی بخشش از آن بکرمان کرد / تا عدو را غذای کرمان کرد
آن سوی شهر و از مردش / بوده داد و دهش ره آوردش
گرچه شب رفت چون نهار آمد / ور چو دی رفت چون بهار آمد
تا سوی شهر خویش باز نشد / دین ملک و دهش باز نشد
شاه با رافت آشنا باشد / متهور چه پادشا باشد
متهور نگاه دارد ملک / وز تهور سپاه دارد ملک
کشوری را دو پادشاهی آفت / در یکی یکی دل از دو بهست
یک جهان پشه را کشد بر جای / روزگار از دو پیل پهلو سای

تیغ جهان دیو را شهابی پس — چرخ را چتر و آفتابی پس
خاک پای ز پای تا زانو — خانه را که دو بیت کدبانو
مثل خانه بیت خود گفته — بد و کدبانواست نارفته
در تنور سپهر کسی فلاح ندید — روی آرامش و صلاح ندید
گرت باید شکسته سر ز زمین — سنگی سر بر دو کن نشین
پیش او خصم را سراب شمر — یا چو سیماب و آفتاب شمر
هر سر از وی که تاج خواه آمد — همچو شمع آتشین کلاه آمد
لعل کان زانه سنگ کین دارند — مرد دون را نه مرد دین دارند
نیک داند زمانه ناخوش و خوش — ناقد چوب و عود دان آتش
او بداند که شمع ملت کیست — او شناسد که اصل دولت چیست
پیش ازین گرچه مرد پرور بود — نام بهرام نحس اصغر بود
شه چو همنام گشت با بهرام — سعد اکبر نهاد چرخش نام
پر گهر زان جمال چون خورشید — دامن بخت ز آستین امید
عالم پیر از و جوان گشته — دین و دولت بدو عیان گشته
هر که دریا ز کف غبار کند — ماهی از تابه کی شکار کند

ملک بگذاشت از خداوندی — جان نگه داشت از خردمندی
بهم آورد ز اصل و از پیکار — ملک میراث و تیغ حیدروار
آرزو بود ملک را دل و داد — آرزو در کنار ملک نهاد
این تجمل که شه تحمل کرد — خاک را مال و آب را مل کرد
همچو مه بار محاق با اعزاز — شاه رفت و شهنشه آمد باز
ملک او ملک روم و چین باشد — من چو فالی زدم چنین باشد
چاکرش ارسلان و تکش باشد — وز بر درگهش دو سنگ باشد
کینش ار شاه چین کند آهنگ — اهل چین را ندانی از سر تنگ
ملکتش بهر عقل و دین باشد — هر که حق پرورد چنین باشد
صورتش را همی ستاند چرخ — تا بدانی که نیک داند چرخ
بر سرش حق نهاده افسر ملک — زانک داند که کیست درخور ملک
داده مردیش چتر و ملک و نگین — از تو پرسم نکو نگر دست این
ملک در ظل چتر او از ناز — کرد خوش چار دست و پای فراز
عدل از و با جمال و با آبست — ظلم از و رفته در شکر خوابست
تخت چون دید روی شه خه گفت — بخت ربّی و ربک الله گفت

چون بدید ابتت جوانمردیش / ظفر آمد بدین مردیش
هفت و پنج و چهار از اکرامش / با سه حرفند از اول نامش
همه اطفال چرخ را مادام / چون دو حرفند از میانه نام
لاجرم زین سه حرف بخشش و جاه / چون سه حرفند بر دو عالم شاه
جود و دینار و بخل و دین دارد / بر دو گیتی شرف بدین دارد
در دعا و سخا بجان و بمال / نه فزایش کند دلش نه زوال
با بهشتیست خلق او انباز / زان بترسد همی ز مرگ و نیاز
کف او چون ببخشش آرد رای / تو جهانبخش و برجهان بخشای
گفت در بذله از پی بدیش / ضاعف الله ملکه عدلش
شکر آن روی خوب دید چو ماه / در زمان گفت لا اله الا الله
بجهان داده زندگانی را / صدقه جان و زندگانی را
آسیا گر ز خلق او بوید / در زمان زآسیا گیا روید
تا که بگزید مور را بزدان / خصم چون آسیاست سرگردان
هست خصمش ز بیم او مدهوش / آسیاوار با فغان و خروش
پیش رایش گران رو پست قدر / پیش حلمش تهی دو پست حذر

میوه شاخ جود او هموار / همه جا رسیده طوبی وار
زاید از خلق او چو گل ز نسیم / دست و سر هم چو نرگس از زر و سیم
هر کجا خلق شاه ما باشد / باد مشک خطا خطا باشد
چون بقای بهشت پاینده است / همتش همچو فر پاینده است
نسبت از وی گرفت خلد خلود / خلد گشت از وجود او موجود
جان و جن ظلمتست با جاهش / رمل و نمل اندکست با مالش
سپر باید ز دشمنان در رزم / تاج بخشد بدوستان در بزم
نیست دین ز دست زخم و کمند / نه زر او نه جان دشمن بند
مال در جود چون سحاب دهد / شوره را همچو گلبن آب دهد
نیست اندر سفر بحر و بر / چون دل و همتش اوج پای آور
گنج را چشم زخم شد بذلش / ظلم را گوشمال شد عدلش
عادلی علمی از وی آموزد / عدل او چشم ظلم بر دوزد
نیست با جودش از پی مقدار / سیم بازار گرد را بازار
هست خواهنده خواه بخشش شاه / همچو شاهان عصر خواسته خواه
هر که ز حرص و ظلم دارد تیر / خوان مر او را تو مور و مار نه میر

جود و عدلی که در شه خوش نشست ... بازوی ملک را قوی تر و بست

الف عدل او ز راه صواب ... الف داده میان آتش و آب

عدل او در سرای نفس و نفس ... آفت چغد و کرکس آمد و بس

که چو آمد همای شاه پدید ... چغد غزنین بچین و روم رسید

عرصه عدل شد گل از دادش ... نافه مشک شد دل از بادش

از پی عدل چون بخشم آید ... دلش اندر میان چشم آید

گه شد از عدل شاه تاتار ... گرگ با میش دوستکانی خوار

خلق او مایه ظریفانست ... عدل او دایه ضعیفانست

ره برو کند همچو معصومان ... عدل او بر دعای مظلومان

ابر ملکی که عدل بار شود ... هر سر ماه جهان بهار شود

کشوری را که عدل عام ندید ... برتر از ماهش اوج نام ندید

شرع را دست یار او دادست ... ملک را پای بند او دادست

دولت از داد هیچ نشکیبد ... گر شکیبد فناش نفریبد

هر که انصاف از او جدا باشد ... دد بود دد نه پادشا باشد

چون از او عدل هیچ نبود ... خود نه سلطان که آدمی نبود

عدل وقتی که شمع بفروزد ... گرگ را گوسپندی آموزد

بازوی قومی که جور و زور کند ... سینه شیر گور گور کند

باری از بن راستی در خواست ... دولت راست راست کاران راست

پادشاهی که راست رو نبود ... زرع باشد ولی درو نبود

عدل این شه چو رفت در صف جنگ ... تیغ را بنز جابه گرد از زنگ

از شرف یافتست چون حیوان ... چوب منبر ز خطبه او جان

گشت دیو سپیده را از تاب ... گوهر خنجر او بجای شهاب

چون ز فتراک برگشاد کمند ... دشمنان ماند از فزع در بند

از پی کسب بخشش و جاهش ... بر سر آلود چرخ شد راهش

ملک او را ز بهر جاه و فرش ... بوسه جایی شدست رهگذرش

شد ز بوسه شهان بدر مثال ... خاک درگاه او هلال هلال

ابر و دریا غلام کف ویند ... در وفاقش براستی چو ویند

کان و دریا برش بود درویش ... بخشش او ز هر دو باشد بیش

بوسه چین آفتاب درره او ... خاک روب آسمان ز درگه او

وز پی زینت و قبول درش ... در بر و بر درند خیر و شرش

چون شود ملک پای‌سپر کند او / چون سپفتد زمانه بر کند او
سعی وی بازوی دلیرانست / سهم او یوزبند شیرانست
در خطا دیر بند و زود گذار / در عطا سخت مهر و سست مهار
ایمنش مسکن ضعیف و ندیم / خاطرش ناقد لئیم و کریم
همه عزم او مسدد رای / باعث حزم او مشید جای
شنوا کرده گوش جذر اصم / از صریر و صلیل تیغ و قلم
همه عالم وراثش بنده / مرده گردد ز جود او زنده
گلبن عقل شاه در ته سر / چون شکوفت در جوانی پر
آفتاب از جمال او خجل است / زردی رخ گواه درد دل است
خود ندیدند بر سر کاهی / سپهسال همو دکان چو شاهی
سر دندانش چون بود خندان / بنده شد در شش از بن دندان
مرکبش هیأت فلک دارد / در بهی صورت ملک دارد
گرد ران تیغ دست خنجر گوش / اشهب تیز سیر پیکان گوش
دشمن و دوست را چو نحس و چو سعد / سپه و سایه را چو گرد و چو رعد
شوان زد ز پشت او نخجیر / که بتک زو بود همه تقصیر

گرچه کشتی بر آب دارد پر / اسپ شه کشتی است در یابر
سوی پست از فراز همچو قدر / سوی بالا ز پست همچو شرر
سهم او همچو سهم کشتی دار / کوه را با زمین کند هموار
پای او دست مرگ را ماند / که کسی زو گریخت نتواند
دست و پایش چو صبح گز شب تار / بر بدگاه روز وقت بهار
دارد از دیو بهمن بازی خو / چشم بد دور از آن دو چشم نکو
گر به پر و به فر همای بود / باره او بدست و پای بود
کم بود از مبارزی در جوش / که سپر پشت بود و خنجر گوش
سرش از قبله هوا دلشاد / دمش از قبله زمین آزاد
تخت مملکت و پسند شاهی / کوه از او پر شکنج و ماهی
پشت هامون کند چو روی هدف / روی گردون کند چو پشت صدف
نکند وقت حمله اندیشه / سایه او بر و همی پیشه
مانع از چابکیش در دوران / کاربندان آسمان حیران
سوی پستی ز بیم همچو محال / سوی بالا دوان همچو خیال
سوی آن بحر موج کشتی رو / سفر راه کهکشان بدو جو

من درو دین ام که از پی سود　　تا ابد همچنین نخواهد بود

فصل فی فضیلته و خصاله

عرش اگر بارگاه او زیبد　　شاه بهرامشاه او زیبد
هست چرخ ارچه پیش دوران نیست　　هست قطب ارچه تنگ میدان نیست
روز و شب با نماز و با روزه　　پاسبانان بام پیروزه
تا شود همچو عدل و جاه ملک　　کم کوه چون کلاه ملک
اجل از نام اوست مرگ طلب　　خرد از علم اوست برگ طرب
عدد نام اوست که نبشت　　هشت بهرامشاه و هشت بهشت
بهر همنامی شه خوش نام　　سرخ روییست بر فلک بهرام
از پی شرع ملک بسته کمر　　پیش علم علی و عدل عمر
عزم او تیغ ملک را ظفرست　　حزم او تیر ملک را پرست
زیر حکمش برای جان و جهان　　صد هزاران دلست و یک فرمان
پست پای از نهیب او چو زمین　　نرم گردن ز حلم او گردون
بکند گر بخواهد از یک مشت　　شکم خصم طبل همچو پشت
برگ سازند از دو دست چو میغ　　مرگ سوزند از زبان چون تیغ

روح تازه شود ز دیدارش　　مرده زنده شود ز گفتارش
مهدی وقت و عیسی حالست　　روز و شب در جدال دجالست
بهر بازوش از خط تقدیس　　ظفر و فتح گشته حرز نفیس
سیرت انبیاست سیرت او　　حبذا سیرت و سریرت او
سیرت او روان صورت حسن　　سطوت او ستون خیمهٔ دین
عرش و کرسی که هست از اندازش　　روز روزی کم است از آوازش
گرز او را جهان چنین کشد　　راتبش را فلک همین کشد
چرخ چون دید باروی چرخش　　رخت بر گاو بر نهد شیرش
شه چو شد بر شکار شیران چیر　　شیر گردون شود ز شیری سیر
اخترانی که حال گردانند　　تیغ او را اجل کیا خوانند
که بخندد به دست شاه درون　　گاه بر دشمنانش گرید خون
از تف پیلک شه کشور　　شاه مرغان نیفکند شهپر
برکرد گر بخواهد او پیمان　　آسمان را طبق طبق آسان
تیغ هم نام او چو کین توزد　　کین گذاری ز تیغش آموزد
خنجر او چو قاف کاف شود　　قاف ازان بوی نافه ناف شود

تیغ او بر عدوست رستاخیز — شیر شمشیر او بدید و گریز
زاب شمشیر ملک بار فتن — چمن ملک را نگار زن
گر بخواهد به تیغ موی وار — خنگ رودی کند ز دریا بار
برکشد ملکش تیغ سینه درش — دل کیمخت گرگون ز سرش
خنجرش هست روی ملک افروز — پیلکش را بسان آتش سوز
سایه تیغ اوست بر جبال — هست پیوسته مهر بر اموال
آتش جان دشمن آن تیغست — راست گویی که مرگ را تیغ است
عدوکشستان تیغ ملک — ذن تیغ باست تیغ ملک
گویی اهل وجود و اهل عدم — هست بر تیغ شاه مرد و بهم
ذره تیغ شاه با صولت — عدد خلق گشت در خلقت
صفت گرزش ار کند ادا — کوه را دم فرو شود ز صدا
از پشنانش اگر چه دراز نبود — همه تن بر دهان چو نای بود
چون بجنبش بپای آمد از او — دم فرو رفت و جان برآمد از او
جانش از پیش تیغ او گذرد — همچو زنگی در آینه نگرد
دست و تیغش قضا شمار و قدر — تیر و رمحش بسان نیش و قدر

گرز او تا بدید در هامون — مهره پاش است گردن گردون
کمند قصد هیچ شخص زبون — که ز مردار کش ریزد خون
خصمش از بیم او که پیکار — نقش روی سپر کند زنهار
این بود جان آتش گرز زلال — که ز هیبت زبانش گردد لال
هر که بر یاد او تنومند شدی — خنجرش خنجری کند بروی
خصمش ار دم زند ز پیکانش — ره نماید ز گریبانش
مرکبش چون خبر از پی حق نیست — اشهب وادهم است ابلق نیست
مانده از چابکیش در دوران — کاربندان آسمان حیران
زخم گرزش نموده در یکدم — کشته و کور کین مرد و بهم
اینک با تیغهای هندی نژاد — همه را همچو طبع خویش گشاد
روم و چین را چو وقت آن آید — چون دل و دست نیز بگشاید
جور چون دور چرخ دم در دم — کار چون زلف یار خم در خم
مردشان پیش مرگ نقش انگیز — اسپشان خانه گوش رنگ آمیز
مهر نور زنگ و جامه همچون برگ — همه نقاش تن خانه مرگ
خصلت زشت گرگ در ره شان — حس غماز یار بر همه شان

زحمتی بوده آب و گل همه را / زحمتی گشته جان و دل همه را
لوهوری زپس که در غم بود / راست ماتم سرای آدم بود
بر سر تیغ او ز عشق علم / جاشان بوسه زن رود چو قلم
گرچه چون کوه سنگ تن بودند / پیش او آهنین کفن بودند
گردنها که زفت تاج و کلاه / شاه بهرامشاه رامش گاه
فتنه را آب ریخت بر آتش / زان ره آموز ابر دریا کش
مهد او بر فراز پیل جموح / کوه جودیست بر سفینه نوح
برد دل از بیم و هیبت از شهشان / کمر کوه شد کمر کهشان
کرده فرزند خصم را ابتر / زادن و مردنش بهم همسر
تیغ او خصم را عقیم کند / بچه خصم را یتیم کند
عدل چون بر جهان امیر شود / آهو از شیر شیر سیر شود
ارم از بیم اوست هفت جحیم / حرم از امن اوست هفت اقلیم
خصم در پیش گرزش ار ملکست / همچو دنبال کژدم فلکست
خصم را دشن زبیم او ایمن / جان بر شوت پذیرد اندر تن
نوک رمحش بماند تا محشر / فرجی در میان خصم و سقر

هرکجا شاه با شتافت عنان / شیر رایات او شود همه جان
هرچه از جان دشمنش کاهد / همه در جان شاه بیاید
تربت غزنه تا بنا افتاد / اینچنین شاه را ندارد یاد
از مدد تیر تیغ بود آن روز / تیر پروین و پای خورادوز
چرخ گیران بزیر درع هوا / چون کبوتر دمیده در مضراب
بسته جانان زحلق خنجر جش / دیده جویان زچشم پیکان کش
سینها زانجخر روشن / گرد چون لعل مهره گردن
در زده آفتاب جامه به نیل / زآسمان میل میل گشته چو میل
گرسنه گشت اجل زخونخواران / گر نبودی اجل هم از یاران
رویشان چون نبید در دازتاب / چشمشان چون قدید سرخ از تاب
چشم بر چهره گشته پیکانه / دین بادوده گشته بیخانه
دمن بحر خاک بزرش / دیده چرخ سرمه زر زرش
گند گشته زتیر باران فهم / مرگ در آرزوی مرگ از سهم
گشته عیوق از تف آهن / زر در رخسار و سرخ پیراهن
شد از ابر ناوک و زوبین / ره چو دریا و گشته چون پروین

نوک ناوک چو عقل در تک و پوی | از درون دو دین مردم جوی
رمح در دست مرد خون کرده | اژدهاست پی زبان برون کرده
بند و پیوند کرده از سر خشم | گرز چون سرمه و سنان چون چشم
سیل از دیدها ربا بنشین | حرب دستان بتیر آیین
کوس در گوش دل خروس خروش | تیر در چشم مرد مردم پوش
صبح خصمان چو شام و تیغ چو خواب | دل خصمان چو دیو و تیر شهاب
رفت خندان بزیر مرکز خون | گرز دیگر نیمه لعل شد گردون
گشت خونخوار در مصاف زبون | خصم در پای اسپ خرما گون
روی صحرا ز تیر خورده احم | آب دریا ز خون چو آب بقم
جان او از ثری روان با شیر | ظفر حق سوی سپاه و امیر
گوی زن باد پای آهن سم | از سران سپران بپای و بدم
بر فضا تنگ یافته راه گذر | از در چار حصن جان ظفر
جان خصمان ز بیم تیر و سنان | حلقه بر داشته جدل ز میان
کوه و دریا و دشت و هامون | موج میزد دران زمان از خون
همچو ماهی بجنگ خشک و خموش | مرد بی دست و پای و جوشن پوش

پشت چوگان ز گرز و سرها گوی | سینه گلبن ز تیر و دلها جوی
رسته بر زخش لشکری بشکوه | هر یکی چون چنار بن بر کوه
خصم را رمح چون الف در چشم | چشمها کرده همچو جان در چشم
تیغ در دستشان میان غبار | چون سیلاب تیغ بجان بار
نعرهای بریع بر خنجر | رسته همچون سمن ز نیلوفر
آن زمان لا اله الا الله | وهم را راه بود در بر شاه
وهمها واله از سیاست او | فهمها کاره از ارادت او
آه بر خاسته ز دشمن شاه | هر کجا این دو آمد آمد آه
کرده در رشته رمح مرد افکن | مهره در گردن سنانی گردن
شاه خورشید روی گردون تیغ | شیر آتش سنان آهو گیر
رایتش را گرفته بخت بچنگ | همچو در دست ماه نعت او رنگ
سش در گرد روی روشن او | همچو جان بلال در تن او
کرده خورشید رای شه گردان | ماه رویان مشتری زندان
روی چون آفتاب و دل چون شیر | چون ره کهکشان کمر شمشیر
چون بتیغ و بیت فتح کرد | همه عالم به پیش او بر و جو

رای شاهان به پیش رایت شاه / همچنان شد که روی آینه راه
همچنان پخته بکوشش پیر / که ببخشد بوقت بخشش زر
زان الف شکل نیزه از سر خشم / خصمشان کرده همچو های دوچشم
باغیان را ز بیم بر لب چاه / شب از بیم چرخ و ناوک شاه
دلوهای دریغ تا رگشان / رشتهای برین از رگشان
گر کس از کشتگان چون صلصل / لاله منقار بود و گل چنگل
تا خدنگش جدا ز پیکان بود / بدی اندر میان پیکان بود
بدی از فرشه زغبت رست / سوی بد رفت و هم سپید سپوست
گرز یاران او بنودی مرگ / کرده بودیش هم ز جان بی برگ
هرکه جست اندرین ولایت صدر / از پی جهل بود نه از سر قدر
شه ز بس خون که ریخت از پیشسون / کوی یاقوت شد زمین از خون
که نزیبد ز بهر ملک و ثواب / خرس بر تخت و خوک در محراب
گشت خندان شهنشه اندر جنگ / چرخ را جای برزدن شد تنگ
مرغ دلشان ز دانه خشم گرفت / جان جانشان ز خانه خشم گرفت
گرچه مرغان تیز پر بودند / در چه ماران مور پر بودند

کرد خصم بی آب را در خواب / سرش از تن جدا چو کوزه آب
بزبان سنان و تیغ چو باد / خصم را در دهان مرگ نهاد
آنچنان گشت شاه عاشق رزم / که بود باده خوار عاشق بزم
باغیان را همه بنوک سنان / کرد در یک زمان ز تن بی جان
زین سپس عکس خون ز رگ بر خاک / آسمان را کند بسرخی لاک
مهر او جان خان و مانها شد / کین او دود دودمانها شد
دشمنش را بهر کجا که درست / دیدبان مرگ و قهرمان شکست
دهر ازین پرده گر بپرهیزد / همچو پرده‌ش فلک درآویزد
مرد بد را بد زمانه جزاست / گلخن و پای خر سزا بسزاست
سوی بد گرچه غرض نیکوست / دافع دشمنست و نافع دوست
گرچه شد از مزاج بد دل ازو / غرض است و دل باطل ازو
پیش بهرامشاه بن مسعود / ظفر و فتح با سجود بسجود
بر قبا و کلاه و اسب و ستام / فلک و اختران سلام سلام
برخورای برشه سپهر بلند / تو به پیران سر از چنین فرزند
چرخ را گرچه پس خلف بودند / تو دری و آن دگر صدف بودند

ای فلک ز آفتاب و از یارش | خلقی پایستی نمود دارش
پادشاهی برنج کرد بدست | وآنکهی پای او بگنج ببست
پادشاهی نباید اندر جنگ | جز به جنگ و به پاشگونه جنگ
کشت شد خشک اگر نبارد میغ | ملک پژمرد اگر نه خندد تیغ
تازگی کشت ابر گریانست | تازگی ملک تیغ خندانست
تیغ باید که خون پذیر شود | ملک بی تیغ کی چو تیر شود
دستها را بتیغ و رمح آراست | زانکه دفع از چپست و نفع از راست
شه که خواهد که جاه دارد ملک | بسیاست نگاه دارد ملک
زانکه نبوند قلزم و اخضر | جز بتلخی نگاهبان گهر
هر کجا که سنی شکوه بود | کم نال و زخشم کوه بود
دولت آباد بازوی چپست | ملک بالای دست شمشیرست
آب بحار تلخ و تیز بستی | چو دگر ابها کمتر سستی
زیر رانها براق دریا ساز | ابر پر برق پای رعد آواز
گرد سم دراز بهن بران | خوش کفل سیه چشم خرد پران
شاه بی تیغ باغ بی منع است | پاسبان دین و ملک را تیغ است

زانکه بی تیغ دین نیافت قرار | ذوالفقاری بحیدر کرار
جبرئیل آورید و گفت بران | خون آن مشرکان بگرد جهان
بر سول آنکه نا ورد ایمان | خونش از ذوالفقار رود بران
نیست بی تیغ ملک را رونق | منت حق ز تیغ شد مطلق
کوه شاپیست بر زمین بشکوه | تیغ دارد چه نیز دارد کوه
آفتابی که شاه گردونست | هیچ بی تیغ نیست شه چونست
شاه را گر نه تیغ تیز بدی | خلق را نقد رستخیز بدی
تیغ مر ملک را نکو یارست | ملک بی تیغ همچو خون خوارست
در خور ملک جز نبردی نیست | مرد نزدی دیگران زمردی نیست
ریخت از بهر راه جو یانرا | آب روی گزاف گویانرا
زین شه نیک خوی پاک نژاد | هر که او بد نبود نیک افتاد
ملک پرورده زیر دامن کرد | جان نگه داشت او و آب و امن مرد
هر که از دل نخواست تعظیمش | بام بومست و بوم از بیمش
چون کمر بست شاه بهر جدال | خانه دشمنان شمار اطلال
گرچه بهر صلاح تا اکنون | خنجر لعل پوش بود از خون

شد کنون در بهشت محشر او
سبز جامه چو حور صحرا او

ای ز محمود یافته ششم ز عدد
چو ششم دور انبیا احمد

نام ششش هست لیک سوی خرد
در جمل نقش شش بود ششصد

یک دو و سه ز چار و پنج کم است
چونک شش دانگ شد یکی درست

تازه روی از تو شاخ و پنج جهان
سخت پای از تو چار پنج جهان

ای بروی آفت نگارستان
ای بخو نوبهار خارستان

دولت از تو بهشت کوی شده
روزگار از تو تازه روی شده

پای بوس تو ماه هامون
طوق دار از تو گردن گردون

خاک بوسان درگهت به نیاز
کرده خاک درت چو سینه باز

از پی خدمت تو اندر حال
کرده از میم صد هزاران دال

تاج داران رکیب بوس شده
وز تو جمله عمل سپوس شده

ملک هند نایب تو بهند
مهتر سند یافته ز تو پسند

شهریاران ز تو رسیده بکام
کرده سعی تو با هزار کرام

کرده از مجلس تو روح از در
ابر را آستین و دامن پر

از لقای تو خرم شد خورشید
وز سخای تو طفل مرد امید

زان همه خلق در وجود تواند
که گران بار شکر وجود تواند

هر ز افضل و علم و جود و کرم
بدرم نیز گشته قلب درم

مرد مغلوب داده به نبرد
زان دهد جان خویش پیش تو مرد

شد ز خاک در تو در عالم
آز بسیار خوار سیر شکم

گرچه در پادشاه باشد عدل
نان بی نان خورش نباشد بذل

راست گفت اندرین حدیث آمد
کاز را خاک سیر داند کرد

آن بزرگان که نام جان تو زند
رسم جان بازی از تو آموزند

طمع از بوی دست تو از سر جود
پای کوبان درآید از در جود

روزی نیک مرد همچو بهشت
گوسپه اینجا خدای بر تو نوشت

هر که او جست خصمی تو درست
کودکانش یتیم کرده نخست

از تن دشمنان بکندی سر
بر سر دوستان فشاندی زر

جادوان را همی بطبع کریم
خورد جود تو چون عصای کلیم

هم ملک بند و هم ملک جاهی
هم فلک ملک و هم جهانشاهی

عاقلان زمانه مست تواند
قلعهای بلند پست تواند

از تو کهتر عطا که سپاهی برد
بیشتر دان ز گنج بادآورد

تخت کوهیست پایه شادی / دارد از بندگیت آزادی
خور چو تیر تو با ظفر سازد / زان ره که گهی سپر سازد
از تف تیغ خشم اگر خواهی / گنی از بحر تا به ماهی
زین را تیغ تو شهاب کند / زمی را آتش تو آب کند
دشمنان را ز حلق خون افشان / خون بها بدی و بخشی جان
بر زمانه تویی شه مطلق / مملکت را تو شهریار بحق
بی دلان را دل کریم تو بس / نیک و بد را امید و بیم تو بس
تا چه گردست غزنه از کردار / گر چو تو شاه گشت برخوردار
گر تو خواهی تهی کنی بحسام / نه فلک را ز بند چار اندام
گرچه چون آسمان سپهد خصم / چون قضا دست تو به پیچد خصم
با خلاف تو تن کفن گردد / وز ثنای تو جان سخن گردد
سپهان آید از تو در دل نور / که خوشی جان ز خوشه انگور
ملک و ملت موفق از تو شه است / دین و دولت برونق از تو شه است
یافت از سعی تو سرافرازی / دین و شرع محمد تازی
ملت از تو چنانکه خور ز سپهر / دولت از تو چنانکه ماه از مهر

گر شعاع تو نیست پس امید / چون فلکی برنیامدی خورشید
هر نقش تو هیچ مهر جم است / که همه دین و دولتش بهم است
باد عزم تو جان ممکن است / آب روی تو تازگی دین است
جود تو بهر جان آدم را / پاسبانیست عرض عالم را
زر ورق رزق را که اسباب است / جان و او باد و پای او است
از پی قدر نامت ای خوش نام / قمر چرخ شد کنون بهرام
شیر اگر با خوی تو روز کند / کام چون شیر عود سوز کند
طبع آنرا که چاکرت گردد / هر زمان آسمان سرت گردد
ای فرود آمده چو قطره از میغ / ملک بگرفته همچو شمس و از تیغ
بر جهانی شه یک دم شه / خه خه ای شه علیک عین الله
باره چون شمس بر فلک راند / تا ز تیغ تو نور نفشاند
تو چو شمس و قمر گرفتی ملک / زان به تیغ و سپر گرفتی ملک
این ستانی و آن ربانیدست / لاجرم ملک هر دو پاینده است
پس کجا کو چو ماه برگردد / سر او کرده تا که برگردد
شمس از اول که ملک جوی شود / در و دیوار زر در روی شود

چون بدیدند خلق رویش را
همه جویا شدند کویش را

مر ترا دیدم اندرین عالم
ملک میراث و ملک تیغ بهم

ملک میراث گرد گرد است
ملک شمشیر ملک مردانست

خصم تو جنگ جسته بخت ظفر
او دگر خواسته خدای دگر

تیره شد جان تیر تو ز هوا
کوه کر شد بگرز تو ز صدا

تا بر و آتش تو آب براند
آتش دل بر آب خویش نماند

هر که چون رشته یافت گردن خویش
مهره گردنش فکندی پیش

خصم در دست قدرت افتاده
پا بها در رکاب چون باده

گرچه رمح تو جان رباینده است
جان او جانت را ستاینده است

شیر اگر شور زاکی کردی
پیش تو شیر روبهی کردی

جانش را چون سنان چرا باید
خود چو بوی تو یافت پیش آید

چون صدا باز گشته بر جانش
چون قضا تیره ره فرادانش

نیک نشناخت از دل روشن
قدر تو پیش دیده دشمن

لاجرم تا بدست آورد دست
فلک از سهم ایمنش کرد بدست

کرد خصمش ز بیش پرده باب
رخنه چون عنکبوت اصطرلاب

امنیت شاه راحت کل راست
گریه ابر خنده گل راست

تیر گز پشت خصم گشت جدا
باز گردد بسوی او چو صدا

چون بیفشرد خصم را پالان
رفت چون چوب خورده کوپالان

نه بجست از تو سوی برگی شد
که ز مرگی بسوی مرگی شد

لاله صورتش ز رخش زرگان
سرو بالاش سرش ز پیشان

مرد و هم ز بازوی چپ رست
ملک الموت زخم شمشیرت

هر که او خصم دولت و دین بود
قهر کردی و خود سزا این بود

قهر اعدای دین تو دانی کرد
که ز جان و تنش بر آری گرد

هر کجا سهم تیغ تو برسید
کس از آن بوم و بر فلاح ندید

تیغ تو زهر جان گزای آمد
امن تو سایه همای آمد

تو تبه کرده جان گمراهان
گورکن فرد گورشان خواهان

مرگ نبوشته بر دل دشمن
که کفن پیشتر از جوشن

هیبت عدل تو دوزخ ابلیس
سر تیغ تو سنگ مغناطیس

گر کمر بند کوه در کمری
کوه را همچو کاه برگیری

آهن خصم با تو در میدان
زخم موم تو انغطکم در جان

کرده از سم برغم اختر شان — باد پای تو خاک بر سرشان
آب و آتش نخواند او را آب — آن صدف خواند آذرا درشب
جز ز عدل تو نیست اندر کار — دورباش تو و تترس حصار
گویی آموخت عقل بالایی — از تو آیین ملک بالایی
فتنه را داد امر امن تو خواب — آب را برد آب تیغ تو آب
پیش عدلت بهار جان افروز — تزد غفلت سپهر پیش آموز
عدل عمر چو ظلم با عدلت — بذل حاتم چو بخل با بذلت
بنده ای عدل تو بقای جهان — در کنار جهان سپر ای جهان
عدل و تأیید جاه شاه بود — غبغب اندر گلو چه چاه بود
چون در عدل باز شد بر تو — در دوزخ فراز شد بر تو
عدل مر مرگ را برد آب — جور مر فتنه را ببندد خواب
نیست حال دل ستمکاران — خوش و اندک چو خواب بیماران
عقل رامش گریست روح افزای — عدل مشاطه ایست ملک آرای
شرع را عقل قهرمان باشد — ملک را عدل پاسبان باشد
شاه باید غلام تن نبود — تا خطیبش دروغ زن نبود

پشه از پیل کم زید بسیار — زانکه کوته بقا بود خونخوار
ای ز انصاف و ملک والاتر — از علا رای تست بالاتر

فصل في تنبيه الملك وكلمة الحق بغير المداهنة

سخنی گو نیست بحق بشنو — خیره بر راه تنگ و تیره مرو
هر کس از روی عرف خود راند — مر ترا سال و ماه بستاید
زان سخنهای خوب غره مشو — هیچ تردامنان بعدل مشو
عدل را چند شرط لابدیست — چون نباشد بشرط عهد سخیست
هر کس از بهر انتفاع ترا — می ستاید ز گونه گونه جدا
الامان الامان مشو غره — می نیرزد به بدسته تره
من مدامن نیم چو دیگر کس — پیش نارم ز ترهات و هوس
گر شبی در همه جهان رنجور — هست یک تن تو نیستی معذور
گر کسی ظالمی بدی شومی — برساند بدی به مظلومی
تو شوی روز آخرت ماخوذ — وان زمان حسرتت ندارد سود
عدل رفت و بجز فساد نماند — در همه عالم اعتماد نماند
هیچ کس را تو استوار مدار — کار خود کن بکسی بار مدار

التمثل فی التیقظة من نوم الغفلة

دید یک شب بخواب عبدالله / پدر خویش را عمر ناگاه

گفت ای امیر عادل خوش خوی / حال خود با من این زمان تو بگوی

با تو ایزد چه کرد برگو حال / بعد ازین مدت دوازده سال

گفت ازان روز باز تا امروز / در حسابم کنون شدم پیروز

کار من صعب بود با غم و درد / عاقبت عفو کرد و رحمت کرد

گوسپندی ضعیف در بغداد / رفت بر پول و ناگهان بفتاد

گشت رنجور و پای او بشکست / صاحب وی بدامنم زد دست

گفت کانصاف من بده بتمام / که تو بودی امیر بر اسلام

تا بامروز من دوازده سال / بوده ام مانده در جواب و سوال

ای پسر تو ده شو نکو کردار / باز پرسند از تو این مقدار

چون چنین بد خطاب با عمری / چه رود روز حشر با دگری

هان و هان تا ز خود نگردی مست / ورنه گردی بروز محشر پست

آنت خواهم که هر کجا پویند / همه نیکان ترا نکو گویند

بهر زعم ستم گرایان را / الکنی کن ستم گرایان را

آنچنان عدل کن که از آن داد / کس ز عدل عمر نیارد یاد

خوش بود خاصه از جهان گران / رحمت طفل و حرمت پیران

التمثل فی عدل الملک وانصافه

آن شنیدی که بود چون در خورد / آنچه با پیر ماضی آن زن کرد

شاه شاهان یمین دین محمود / که ازو گشت زین رای وجود

کان زن او را جواب داد درشت / که بدندان گرفت ازو انگشت

عاملی در سپاه در باورد / قصد املاک آنچنین زن کرد

خانهٔ زن بغصب جمله ببرد / چون برد خانه عرابی کرد

زن گرفت از تعب ره غزنین / بشنو این قصه و عجایب بین

کرد انها بقصه سلطان را / بشفیع آورید یزدان را

که ز من عامل سپه املاک / بستد و طفلکان شدند هلاک

شاه چون حال پیرزن بشنید / پیرزن را ضعیف و عاجز دید

گفت بدهید نامه گر هست / که ز املاک وی بدارد دست

نایب سند بسک زن آورد / شادمانه بعامل باورد

که بزن جمله ملک بازدهند / زن حیران را جوار زدهند

با خود اندیشه کرد عامل شوم
که کنم حکم زن چو حکم سدوم

زن دگرباره بر ره غمگین
بزود من ندارمش تمکین

زن دگرباره راه غمگین کرد
بنگر تا چه صعب لعب آورد

قصه بر شاه داشت بار دگر
خواست از بارگاه شاه ظفر

بتظلم ز عامل باورد
بخروشید و نوحه پیش آورد

گفت سلطان که نامه بدهید
رسم و آئین بد دگر منهید

گفت زن نامه برده ام بیکار
لیک بر نامه می نراند کار

بود سلطان در آن زمان مشغول
سخن پیرزن نکرد قبول

گفت سلطان که بر من آن باشد
که دهم نامه تا روان باشد

گر بر آن نامه مرد کار نکرد
آن عمیدی که هست در باورد

زار بخروش و خاک بر سر کن
پیش او در حدیث بی سر و بن

زن بیچاره گفت ساکن ای سلطان
چون نبرد نه مرترا فرمان

خاک بر سر مرا نباید کرد
بنود خاک مر مرا در خورد

خاک بر سر کسی کند که ورا
بنود حکم بر زمانه روا

بشنید این سخن ز زن سلطان
شد پشیمان ز لفظ خود بزمان

گفت کای پیرزن خطا گفتم
گر حدیث تو من برآشفتم

خاک بر سر مرا همی باید
نه ترا کاینچنین همی شاید

که مرا مملکت بود چندان
که در آن ملک باشدش فرمان

بابا ز آن زمان چنین فرمود
که سخن پیش از این ندارد سود

زین غلامان ما یکی بگزین
که رود زی نسا چو باد بزین

که بود مر ورا غلامی بیست
بنگرد کین عمید ابله کیست

کار بر مرد بد بگیرد سخت
پس مر او را فرو کند بدرخت

نامه در گردن وی آویزد
تا زند مر کسی بپرهیزد

پس منادی زند بشهر درون
کاملک از حکم شاه شد بیرون

سر بپیچید و ضال و عاصی گشت
کرد خودرایی و معاصی گشت

مر ورا این سزا بود ناچار
تا ندارد حدیث سلطان خوار

رفت میری بدین مهم در حال
کشت مرد فساد جو بنگال

عامل ابله از چنان کردار
جان به بیهوده کرد در سر کار

بعد از آن حکم شاه نافذ گشت
شیر با گور آب خورد بدشت

شاه را حکم چون روان باشد
عالم از عدل او جوان باشد

پس اگر حکم او نباشد جزم — نکند هیچکس بملکش عزم
امر سلطان چو حکم یزدانست — سایهٔ ایزد از پی آنست
لفظ سلطان که گفت از پی شاه — هست سلطان همیشه ظل الله

فصل فی عفو الملک و صفت عدله

احنف قیس بهر جمعی اسیر — گفت کین بستگان بسوی امیر
گر بحق اند بسته جلت کو — ور خود از باطل اند علت کو
عفو کان هست بهر دین داری — از برای چه روز می داری
تو ظفر خواستی خدایت داد — او عفو خواست از چه داری یاد
هست نزد خدای و خلق ای شاه — شکر قدرت قبول عذر گناه
من ندانم زجمله اشرار — بر کسانی ز بی گناه آزار
بد و نیکی که در ستور و دد است — از دل شاه نیک و شاه بد است
جز بسیه روی وقت بیدادی — نکند هیچ زنگیان شادی
شغل دولت که از ستم سازی — چه بود جز که گرگ و خرازی
چون ز داد و ز رای خویش شاد — چون کنی بر فرود خود بیداد
هر که اندر جهان ستم جویند — دد و دیو اند و آدمی رویند

خلق سایست و شاه بد سایه — سایهٔ کج کج افکند پایه
سایهٔ ایزدست شاه کریم — راست باش و مدار از کس بیم
روزگار از درد و گرد دوزد — از دل شاه عدل آموزد
گرد از داد شاه کسری وش — شهرستان چو شیرپستان خوش
هر کاو نی ز گناه ترساند — وان که در جای خوف درماند
ظالم ار جان و مال خلق ببرد — نه به آخرش می باید مرد
گرچه امروز از بلی بجهد — گو بمحشر جواب او بدهد
نیست از ظالم از زن و تن و مال — جز بکم خونش هیچ چیز حلال
شاه غمخوار از نیاب خرد است — شاه خونخوار مرد نیست دد است
مرد غمخوار مرد دین باشد — هر که او غم خورد چنین باشد
رنجه دار من کم زید چو مگس — هست کم رنج از آن زید کرکس
خشم چون تیغ و حلم چون زره است — تو مهی آن گزین ز به که به است
خون ناحق مکن مریزی هیچ — ورنه نار جحیم را بپیچ
خون ناحق ز خونها بتر است — خون ناحق ترا همه ضرر است
چون نه از تو نیافرید خدای — تو به از خلق بند کیش نمای

فصل فی الاحتراز من قتل المظلوم و عصمته

چون تبه شد خلافت هارون | ریخت از خلق را بناحق خون
کرد بر آل برمک آن بیداد | که کسی زان صفت ندارد یاد
یحیی اندر گناه را چو بجست | گشت بر وی زمانه تند و درشت
مادری داشت یحیی مظلوم | پیر و عاجز ز کام دل محروم
خسته ماند و گشته از بد دهر | عیش شیرین بروش چون زهر
باز گفتند حال هارون را | عرضه کردند حال محزون را
که دعای بدت همی گوید | ملکت را زوال می جوید
دل او خوش کن و ز حقد بکاه | باز خواه از عجوز عذر گناه
رفت هارون شبی ز خلق نهان | برگشاده بعذر جرم زبان
در و گوهر بسی بدو بخشید | راه پیمان کار خود دانید
گفتش ای مادر آن قضایی بود | چون قضا رفت زاری تو چه سود
بعد ازین کارهای با هش کن | زد دعای بدم فرامش کن
گرچه یحیی نماند و یافت گزند | من ترا زین سپس بوم فرزند
من بجای وی ام تو دل خوش دار | حقد و کین و دعای بد بگذار

مادر پیر داد کار بداد | در زمان پیش وی زبان بگشاد
گفت کای میر باز ده جزم | من بشخصی چگونه غم نخورم
که ورا چون تویی عوض باشد | راست چون جوهر و عرض باشد
با بزرگی که آمدت حاصل | هم نباشی بجای وی در دل
چون وی ی را بگوی بتوان کرد | که بود مادرش از این فرد
چون تویی با هزار حشمت و جاه | نیست ما را بجای آن دلخواه
اینچنین لفظ چون در شهوار | یادگار است زان زن بیدار
گشت از آن یک سخن خجل هارون | بعد از آن خود نریخت هرگز خون

فصل فی عقبه القتل

همچنین شاه ماضی با جود | ناصر الدین پسر کرم مسعود
گشت بر بو الحسین میمندی | متغیر ز چونی و چندی
رنج کردند مر ورا در کار | از پشیمانی درم هزار هزار
عاقبت کشته شد بناحق و جور | هیچ نابوده کار او را عذر
مادری پیر داشت بس عاجز | که نبودی دعاش را حاجز
شاه را گفت معتدی احوال | که کند مرغوا بجان تو زال

شاه عجب سحرگهی برخاست / بر زن رفت و عذر رفته بخواست
گفت بد کردم و پشیمانم / زین سبب بدمخواه برجانم
رفتنی رفت و آن قضا بشتافت / تیر بگذشته چون توان دریافت
نیز بر من دعای بد تو مکن / بود نی بود در نورد سخن
پیرزن گفت کای جهاندار شاه / باز نم مرغوای بد حاشاه
پیر ماضی بد و همه دنیی / داد و تو نیز دادیش عقبی
دنیی و عقبی از شما داریم / حق این کی بخیره بگذاریم
یافتیست از تو و پدر پسرم / دنیی و عقبی این غم از چه خورم
تبلا فی مال و نیز و دین / کی کنم خیره ای ملک نفرین
او جهان داد و تو شهادت و اجر / نیست جای غم و ملامت و زجر
نیست اندیشه زمن بحلی / از توام نیست زین سبب خجلی
حاش لله که من بد تو گویم / یا زوال کمال تو جویم
شاه آزاده این سخن بشنید / پیرزن را بجا دری بگزید
زان خجالت بدل پشیمان شد / چشمش از حال رفته گریان شد

فصل فی حلم الملک و عفوه

چاچیی برد جام نوشروان / دید از و شاه و کرد از و پنهان
دل چاچی زبیم شه برخاست / جام جستن گرفت از چپ و راست
با امید و براحت و غم و درد / هر کسی را مطالبت می کرد
شاه گفتش مرنج و قصه مسنج / بی گنه را مدار در غم و رنج
کانک برداشت جام ندهد باز / وانک دانست فاش نکند راز
شاه روزی میان رهگذری / دزد خود را بدید با کمری
کرد اشارت بخنده ای باری / کین ازان جام هست گفت آری
اینت بخشودن اینت بخشیدن / اینت پاشیدن اینت پوشیدن
کمری از دزد برگرفت آنرا / بیم ازان بد بود حلیمانرا
چه کنی بس چو دست رس داری / تو و آزردن و ستمکاری
هیچ گونه مدار ازین و ازان / نه زبان و نه وقت راز نهان
کرد او بهر آب و نان تو کرد / خونش خور گر حلال خواهی خورد
خون صورت همی نگویم من / تو بهانه مپس و کفر متن
شاه چون عالم است باید بود / با سپاه و رعیت از پی سود
روز روشن بجود کوشیدن / شب تاری براز پوشیدن

عدل کن زانکه در ولایت دل	در پیغامبری زند عادل
در شبانی چو نیک بود کلیم	داد پیغامبریش فرد و کریم
تا شبانی نکرد بر حیوان	کی شبان گشت بر سر انسان
عدل در دست آنکه دادگرست	ناوک مرگ را نکو سپرست
مرگ را هیچ ناید از عادل	زانکه دارد ز عدل عادل دل
شاه عادل میان نیک و بدست	تیز و قاهر هلاک خلق خودست
بر میانه بود شه عادل	نبود شیر شرزه اشتردل
شاه پردل ستیزه کار بود	شاه بددل همیشه خوار بود
ملک را شاه ظالم پردل	به ز سلطان بددل عادل
دادگر شاه عاجز بادا د	نتواند ستد نه یارد داد
باشد اندر خراب و آبادان	عدل شه غیث و جور شه طوفان
طالب شاه عادلست جهان	تو نیت خوب کن جهان بستان
هرکه دارد بداد و دین عالم	بخدای ار بود ز مهدی کم
که نه مهدی ز سیرت مهدی شد	کو بدین و بداد مهدی شد
تو بری شور و جور و بدعهدی	کافرم گر نخوانمت مهدی

با ستم سور مملکت شورست	بی الف نقش داوری دورست
وز انصاف و زیب شید نکیست	بیخ بیداد و شاخ بید نکیست
ساختن راست شید بر گردون	سوختن راست بید بر هامون
پادشاه مسلط مغرور	از خدای و ز خلق باشد دور
از خدای و اجل نئی آگاهی	ایمن از ناوک سحرگاهی
ای بسا تاج و تخت مروهان	لخت لخت از دعای مظلومان
ای بسا رایت عدو شکنان	ریز ریز از دعای بیوه زنان
ای بسا نیزهای کین‌وران	شاخ شاخ از دعای رنجوران
ای بسا تیرهای جباران	تار تار از دعای غمخواران
آنچه یک پیرزن کند بسحر	نکند صد هزار تیغ و تبر

فصل فی کفایة الملک و تیقظه من نوم الغفلة

شاه شاهان یمین دین محمود	که جهان را بعدل بد مقصود
شاه غازی یمین دین خدای	که بداو بر زمانه بار خدای
یافته دین احمد تازی	سرفرازی بدین شه غازی
روزی اندر دلش فتاد هوس	که سوی رومیان فرستد کس

ملک روم را کند آگاه / که هنر بر زمانه شاهنشاه

گفت بر درگهم کدام کس است / که مر این کار را بعلم بس است

اختیار او فتادش از فضلا / خواجه بوبکر پسید الله ما

آن بهر علم حیدر ثانی / آنک خوانی ورا قهستانی

کرد حاضر ورا و حال بگفت / راز خود زان نکو ضمیر نهفت

گفت خواهم که سوی روم شوی / بر آن چنین رای شوم شوی

بگذاری ز من اینکه پیغام / برسانی بشرط خویش سلام

پس بگویی که حمل ما بفرست / زر و دیبا و در بدین فهرست

ورنه جنگ ترا بسیجم زود / از تو و ملک تو برآرم دود

گفت بوبکر بنده فرمانم / باد بر پنج جان تو جانم

گفتنی گفته شد بدو یکسر / همه نیکا چهار خسرو زشر

کس فرستادش پسی سلطان / که برو خواجه را بر من خوان

کرد حاضر ورا و پس بنشاند / سخن از هر نمط برش می راند

پس بگفتش که گر در آن محفل / با تو آرند در میان بجدل

گوید ای مرد تاکی این هذیان / شرم باید ترا ز شاه جهان

در چنین بارگاه و این دیهیم / ظالمی را نهی همی تعظیم

بنده زادی خود آن محل دارد / که روی شاه باخلل دارد

ظالم چنین رای هر جایی / چون ورا پیش شاه بستایی

پیش این تخت با بزرگی جفت / سخن ظالمان چه باید گفت

تو چگویی جواب این گفتار / از سر لطف نز سر پیکار

خواجه بوبکر گفت سلطان را / کای بحق سایه گشته یزدان را

این سخن گر بدی ز خصم خراب / دادمی گفته را بشرط جواب

لیکن اکنون سخن تو آرایی / هم تو این را جواب فرمایی

گفت سلطان اگر رود این حال / تو بده مر ورا جواب سوال

که چنین است حق بدست شماست / لیک کار از جواب گردد راست

بنده زادیست ظالم است ولی / نیست با تو بدین مرا جدلی

لیکن اندر ممالک این مرد / ظلم جز وی کسی نیارد کرد

کس ندارد بملک او زهره / که فزون تر خورد وی از بهره

جز از او ظلم آشکار و نهان / زر و هیچ کالا نیا من کان

زاتفاق این سخن برفت بروم / خواجه گفت این سخن بود معلوم

هم بران سان جواب ایشان داد   صد در از رنج بر ملک بگشاد
چون سخن حلقه کمر گشت   رومیان را سخن مقرر گشت
چون شنید این سخن عظیم الروم   کرد دستور خویش را معلوم
کین سخن باز هم ازان نمط است   نه چو دیگر سخن حدیث بط است
شد خجل زان حدیث و گشت خموش   گشت در گوش او چو حلقه گوش
شاه باید که وقت خلوت بار   در همه کارها بود بیدار

فصل فی سیاست الملک والانصاف

گفت یک روز کوفیی بهشام   که زما هم چو شیر خون آشام
زن ما بستم جان ما تو بری   چون بمیریم مال ما تو خوری
سیم درویش و سیم آوردی   حلقهٔ فرج استران کردی
روستا پر ز بی نوایی تست   هر کجا مسجدی گدایی تست
نه همی تا ابد نخواهی زیست   بس بدین پنج روزه ملک این چیست
ای سیاطل ز دیو برده سبق   سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق
روز محشر بگو چه عذر آری   زین تکبر تحلق و جباری
با چنین جور در ولایت تو   نه تو نه سپاه و رایت تو

بر سر ما درین سپنج سرای   کار بسیار زو نگاه بان خدای
گر تو بی بس زمانکش رگ و پی   ور خدا نیست شرم دار از وی
مر ترا بر جهان بدان بگماشت   که بد ظالمان ز ما بر داشت
چو تو بر خلق جور و ظلم کنی   بیخ عدل از میان ما بکنی
ز آب چشم چو من گدای بترس   ورنه از آتش خدای بترس
جان ما شد ز تو سیاه چو شب   نان تو گر سپید شد چه عجب
این چه مستیست از بخار دو درد   که نه چون دیگران نخواهی مرد
چند خواهی بدرد ما را سوخت   که نه ما را خدای با تو فروخت
پیش هشام کوفی از صخری   این بگفت و بهای های گری
گرم شد زان حدیث سرد هشام   لیکن از حلم نوش کرد آن جام
گفت خواهند کهتران انصاف   لیک نز روی جهل و استخفاف
این شنیدم من از توان دیدم   انیت بخشودم آنت بخشیدم
کامک او دانش و خطر دارد   بالش شاه تاج سر دارد
بس ستم از مصلحت نداند عام   انتقام از ادب نداند خام
آفتاب اصل حکمت و کیج آمد   گرچه خفاش از و برنج آمد

آفتابی که بر جهان گردد
بهر خاصش کی نهان گردد

ای که اقبال شاه دید پستی
الظفر الظفر شنید پستی

هم ببین خشم شاه در یکدم
الحذر الحذر همی خوان هم

مرزبان پیش شاه داد و ستم
چار قل بر چهار طبع بدم

بجدل در حدیث شه ماویز
تیغ تو کند به که خنجر و تیز

هر که بی عقل صدر شاهان جست
پیل بر نردبان برد بدرست

اول صف بر آن کسی ماند
کاخر کارها نکو داند

مال بهر زمانه دار نگاه
خود از بهر پاس خدمت شاه

زانکه بهر قوام تخت و کلاه
بس فریضه بود سیاست شاه

کز پی ظلم او گلین مفرش
پر ز باد است و پای آب آتش

فصل فی حفظ اسرار الملک وکتمانه

با سلاطین چو گفت خواهی راز
وقت آن زاهدان چو وقت نماز

کن مراعات شاه بدخو را
چون زن زشت شوی نیکو را

شه چو بر دار دت فکندش باش
چون ترا خواجه خواند بندش باش

چون بگفت این ملوک وار سخن
پس بخود گفت هوش دار ای تن

همه خلق آنچه باده وانچه نزند
از درون خازنان بکید کرند

گر دهی نیک نیک پیش آرند
ور کنی بد بدی نگه دارند

تو که از کس یکی بیازاری
چه کنی بر دگر کسی باری

صبر کن بر سفاهت جاهل
تا شوی سایس ولایت دل

هست پندت نگاه دار منع
همچو می ناخوش و گوار نع

نه خرد جستن مراد خود است
از دو بد به گنی یکی خرد است

گرچه با خام طبع تو نبرد
تو چنان زی برو که از تو نبرد

گر کسی عیب تو کند بشنو
وانچه عیب است جملگی بدرو

باغ دل را تو از بدی کن پاک
تا بر آید نهال تو چالاک

گر کند عیبت از دو بیرون نیست
یا بود یا نه بر دو رای بایست

گر تو معیوبی آن شنو تو بکوش
ور نه این ژاژ او میار بهوش

فصل فی حلم الملک واحتماله

داد خارا عدوش دشنامش
گشت خامش ز گفتن خامش

گفت ازین ژاژ او چه آزارم
آنچه او گفت پیش بگذارم

گر چنانم بشنوم آن از خود
ور نیم با بدی چه گویم بد

رو بهم چونک عیب خود شویم　　ورنه چه او چه من که بد گویم

مرد دین دار همچو تن باشد　　گر برون و درونش دین باشد

خلق اگر در تو خست ناگه خار　　تو گل خویش ازو دریغ مدار

وانکه زهرت دهد بده قند　　وانک از تو برد بدو پیوند

وانک بد گفت نیکویی گویش　　ور نجوید ترا تو می جویش

وانکه پیمت نداد زر بخشش　　وانکه پایت برید سر بخشش

همه را در محل خویش بدار　　هیچکس را زخوی بد مازار

تا بوی در کنار وصل و فراق　　دفتری از مکارم اخلاق

هست در دین و ظلم ملک محال　　همچو در جسم و جان بلا و وبال

شاه چون بستد از رعیت نان　　نقد گشتند کل من علیها فان

از رعیت شهی که مایه ربود　　بی دیوار کند و بام اندود

چون بستد تخم عامل از دهقان　　ده ازو رفت و ماند بردی قان

هرکه امسال آب و رزه ببرد　　سال دیگر گرسنه باید مرد

نان خشکار روزه می ببری　　میده گردانی و تو میده خوری

بنه خوان که وجه باب رشت　　از بهای فروج بیوه رشت

ملک ویران و گنج آبادان　　نبود جز طریق بیدادان

گرگ چون خورد گوسپند همه　　سال دیگر مدار امید رمه

گر نخواهی برهنه عورت و تن　　در گریبان مزن ز بن دامن

شاه را از رعیت است اسباب　　چین دریا ز جوی یابد آب

آب جوی از بحر بازگری　　بحر را زان سپس شمر شمری

بس بکار آمدست و بس دلخواه　　سرخی سیب را سپیدی ماه

هرچه جز شاه کالبدشان دان　　شاه جانست و خفته نبود جان

شاه را خواب خوش نباید خفت　　فتنه بیدار شد چو شاه بخفت

رونق جان ز عدل شاه بود　　ملک بی عدل برگ کاه بود

ترک و ایرانی و عرابی و کرد　　هرکه عادل ترست دست او برد

بالش کودکان ز خفتن دان　　بالش مرد سایه خفتان

فلک از همت ارچه زن دارد　　روز شمشیر و شب زره دارد

شاه را خواب غفلتست آفت　　همچو بیداریش بود در افت

شب فلک دارد ار پستان حشر　　روز دارد ز آفتاب سپر

کم ز نرگس مباش اندر حزم　　چون کنی عزم رزم و مجلس بزم

نرگس از خواب از آن خدر دارد / که همی پاپس تاج زر دارد
شه چو غواص و ملک چون دریاست / خفتنش در درون آب خطاست
شه چو در بحر بار خواب شود / تخت او زود تاج آب شود
چون برون شد ز کالبد غشم نام / خانه ویران شمار وزن بدنام
کور دل همچو کوری باشد / تیز مغز و ضعیف پی باشد
عجز و رای دولت قدرت جاه و / خشم و کین و دروغ و بخل از شاه
هر که بر خشم و آز قاهرتر / اوست بر خصم خویش قادرتر
شاه را در دماغ و بازوی چیر / حزم بد دل بهست و عزم دلیر
اول حزم چیست رای زدن / بعد از آن عزم دست و پای زدن
شاه را در خورست حزم درست / ورنه عزمش بود ز غفلت سست
دل ز هش چو نور وام کند / زهش را تیغ در نیام کند
مردی از شاه و خدعه از بدخواه / حمله از شیر و حیله از روباه
حمله با شیر مرد همراهست / حیله کار رویست و روباهست
همچو دریاست شاه خس پرور / گوهرش زیر پای و خس بر سر
بد نوشته کنده سنگ کهن / خار بارش بجای خرما بن

نه از و میوه خوب و نه سایه / نه از و سود خویش سرمایه
ماهیان صف کشند همچو نهنگ / لیک از ایشان چو باز باید جنگ
هست در جنگ نیروی تابه / همچو ارزیز گرم بر تابه
کودکان و زنان و حشو سپاه / دل و صف را کنند مرد و تباه
زود خرسند و خوش کریز حشر / زود زاینده و زود میر حشر
شه که دون را بلند و والا کرد / مر بلا را بلند بالا کرد
آتشی کآب را بلند کند / بر تن خویش ریش خند کند
از تف آتشش گرش بود نیاز / از تف خویش بکشد آتش باز
زشت زشتیست در ولایت شاه / گرگ بر گاه و یوسف اندر چاه
لشکری و رعیتی که سرند / دفع را تیغ و نفع را سپرند
شاه بی بخشش آفت سپه است / بی نیازی سپاه دل شه راست
ای بیاموخته بخاطر دون / تاج داری ز کژدم گردون
چاکرت گر بدست و گر بد نیست / بد و نیکش ز تست از خود نیست
هست در دست تو چو تیغ و چو می / تو زدی عیب خود منه بر وی
لشکر از جاه و ماه شد بد دل / رعیت از بی زری بی حاصل

رعیت از تو چو با یسار شود / از برای تو جان سپار شود
تن که لاغر بود بود منبل / پس چو فربه شود شود کاهل
ای که با دین و ملک داری کار / در شره خوی خوک و خرس مدار
که نکو ناید از ز من پرسی / خوک بر تخت و خرس بر کرسی
شاه شهری که بی خرد باشد / نیک لشکر بنرخ بد باشد
لهو چون مرگ جان ملک برد / ظلم چون ریگ آب ملک خورد
شه چو بنشست بر دریچهٔ هزل / ملک بیرون برد ز روزن عزل

فصل فی وکالت رای الملک و سوء خلقه

بنقیبی بگفت روزی امین / که بر آن صد پیاده در صف کین
او حدیث امین بجای بماند / بشد و صد سوار در صف راند
چون چنان دید گرم گشت امین / پس بدو گفت اینچنین و چنین
نه درین ساعت ای بد بدکار / منت گفتم پیاده بر نه سوار
گفت بر من ترش مکن منشینی / که هم اکنون بچشم خود بینی
که ز خوی خود و ز مردی خویش / هم پیاده شوند و هم درویش
عزم و حزم شهان سوی که و مه / آتشین پای و آهنین پر به

بد گهر را ز زور رای کی دارد / دوزخ آب خدای کی دارد
رای بد ملک و دین روشن را / همه چوپان بدست مر تن را

فصل فی رکاکة رای الملک

کس تند سپر شعلهٔ ملک نراند / نامه در نور برق نتوان خواند
رای کم عقل نور برق بود / خاصه جایی که بیم غرق بود
شاه تا رفت بی خرد نبود / جفت زفت و وزیر بد نبود
شاه را آید ارچه شیر ژیان / روز نیک از وزیر بد بزیان
در مشورت نیافت کس مقصود / از دو بی اصل و سست رای حسود
زانکه در ملک ازین دو ناهشیار / گر کس و چند را بر آید کار
پیش کار ملوک نی تدبیر / چند باشد میان خلق حقیر
مرد را حلم و علم باید جفت / ورنه عدل از میان خلق نهفت
بس عطا بخشدش که و بیگاه / آنکه باشد گزین خلق اله
با دو بخش از چنین دو دیوانه / این عندی بیاید آن دگر خانه
خواجه را کز ملک عطا نبود / دان که در رای نیز خطا نبود
بی نوا گر خطا کند تدبیر / تو خطا کرده بخش و بگیر

فصل فی حال فاقة الکتاب

گرد شیر از تو بی نوا ماند
دان که تدبیرها خطا ماند

هرکجا گرگ دیدبان باشد
لاجرم گرگ سر شبان باشد

برد آب عالم و ابرار
مدحت پادشاه آتش خوار

دین و دولت بشرع وشه زندست
زین دو بیش آن دو دال پاینده‌ست

ملک و دولت چو بود و چون هارست
این بدان آن بدین سزاوارست

از خطاها دلش جدا باشد
تحفهٔ شرع مصطفی باشد

تا الوالعلم لانقش گردد
کارهای تها تقش گردد

شیر سگ کام صید ظلم نکرد
یک شکم زان شکارش نخورد

گرچه گردد اسیر آز و نیاز
بر صید کرده ناید باز

عالم و کم طمع بملک سزاست
طامع و ظالم از مراد جداست

ای بدم خبث عیسی مریم
دام دجال برکن از عالم

اندرین روزگار بدعهدی
حیث چه عدل‌ها نه مهدی

خشک شد بیخ دین و شاخ ثواب
دست بگشای انت فتح الباب

شه که عادل بود ز قحط منال
عدل سلطان به از فراخی سال

فصل فی حکایه و حسن سیرته

قحط سالی تکی بکسری گفت
کابر با خلق شد بیاران زفت

گفت کانبارخانه بگشادیم
ابر اگر زفت گشت ما رادیم

هیچ وارا زبی ضیا بدیم
که نه ما در سخا ز ابر کمیم

دم ما چیست اگر دم او نیست
نام ما هست اگر نم او نیست

گرسنه مردمان و کسری سیر
ننگ بود اینچنین امیر نه شیر

ما سخی‌تر ز ابر و ما زانیم
بگه قحط معطی ما نیم

گنج و انبار ما برای شماست
وین جز این همه عطای شماست

عدل را یار خویش کن رستی
ورنه پیمان و عهد بشکستی

عدل ورز و بگرد ظلم مگرد
ظلم ازین مملکت برآر دگرد

شاه عادل بود بملک اندر
نایب کردگار و پیغمبر

مر ترا آمدست چون اشراف
سرگذشتی بخلق آمو ناف

فصل فی تقویة الحزم والعفو ولا یزید ولا ینقص

در عقوبت ز حزم پیش مگیر
خاک و بت را ز دیو در مپذیر

برتن از راه زرق برتن خشم
بشکن از روی خلق گردن خشم

روی خندان و عفو گستر باش | بجز و شر بسر زنش مخراش
ناصبوران چو خاک و چون بادند | صابران سپال و ماه دلشادند
کار آن پادشا گزین بود | که حکیم و کدان دین بود
فعل نیکان ملقن سنگ است | همچو مطرب که باعث سیکست
ماه را آنچه چرخ همپایست | شاه را کار ملک بالایست
ملک آلوده مرگ بستاند | ملک پالوده جاودان ماند
کو بی آموخت ملک پالایی | از تو آیین ملک بالایی
ملک را قهر و لطف انبار است | ورنه همچون دهل پرآواز است
دین بی لطف شاخ بی بار است | ملک بی قهر گنج بی مار است
نیچه خصم تو عزو رپرست | عرق ایمان تو تبر و رپرست
حسن و نیت خاصه ملک چنین | باز جان و روان شاهی دین
آن شنیدی که زاهدی آزاد | رفت روزی بجانب بغداد

التمثیل فی ترک الدنیا والزهد فی امور

تا سوی خانه خدای شود | بسوی خلق نیک رای شود
خلق گشت از قدوم زاهد شاد | زانکه بود دشمن بند دادن راد

گفت هر کس سداد و سیرت او | وان ورع وان نکو سریرت او
گفت مامون که اینچنین دین دار | دید باید مرا بسی باچار
کرد هر کس برد دین ابرام | تا بر میر در شود بسلام
رفت زاهد بر خلیفه فراز | میر مامون نکرد قصه دراز
گفت شاد آمدی ایا زاهد | مرحبا مرحبا ایا عابد
گفت زاهد نیم خطا گفتی | نیست در طبع من چنین زفتی
دان که زاهد یقین تو بی منم | بشنو یاد گیر تو سخنم
تو بزاهد مرا خطاب مکن | خانه دین من خراب مکن
گفت مامون که شرح گوی این را | تا چه چیست این حدیث تعیین را
گفت زاهد تو این نمی دانی | چون نکو بیهوده زاهدم خوانی
عرض کردند بر من این دنی | بر سر داد خلد با عقبی
مر مرا جمله در کنار نهاد | یک زمان دنی ام نیاید یاد
می نخواهم نیم بدان مایل | کرده ام حب آن ز دل زایل
نیست یک ذره نزد من کونین | کرده ام فارغ از همه عینین
پیش از این هر دو من همی طلبم | از پی حب اوست این طربم

زاهدی مر ترا مسلم گشت — که بدنیی دل تو بی غم گشت
شادمانی بدین قدر دنیی — یاد ناری ز جنت و عقبی
گشت مامون خجل ازین گفتار — داد بر عجز خویشتن اقرار
هر که اوبین گشت دنیی را — صید شد مر بلا و بلوی را
دین بدنیی مده که در مانی — صید ار چون سگان که دانی

فصل فی تعهد القضات والعلما والفقها

علما جز امین دین نبوند — چون نیابند نان امین نبوند
چشم سر ملک و چشم سر دینست — این جهان بین و آن نهان بینست
این و آن هر دو یار یکدگرند — هم خزان هم بهار یکدگرند
ملک و دین از سری که بی خردست — راست چون جان و بوجه و بدنست
سد خردان ز روی داد آمد — سد دولت سداد و داد آمد
ملک و دین را درین جهان و دران — صدق و عدلست روی و پشتیبان
شاه را چون سداد نبود یار — ملک او باد دان بملک مدار
هر کجا صدق و دین و دل زنده است — هر کجا عدل ملک پاینده است
شاه چون جفت داد گشت و سداد — ورنه ملکش بود چو ملکت عاد

نه بگفت اصل صادق الوعدی — کاقتدوا بالذین من بعدی
نه بماندست زین جاودان — ظلم مروان و عدل نوشروان
ملک و جهان بزیر پای آری — گر هوا را ز دست بگذاری
هر که پرهیزکار و خرسندست — تا دو گیتیست او خداوندست
چون خرد افسر هوا شد گاه — خواندت جبرئیل شاهنشاه

فصل فی فراغ قلب الملوک و ترتیب ملکهم

یافت شاهی کنیزکی دلکش — شاه را آن کنیزک آمد خوش
هم دران لحظه اش در آب افکند — گفت شه خوب بایدا اندر بند
پیش تا غرقه گردد از وی تن — غرقه گردانمش بدریا من
تا برد نقش رویش آب صواب — من برم نقش روی او از آب
آنک بر من خورد بر شستی نام — من خورم روی از هلاکش بام
آنکه آتش برآرد از جگرم — من ز آبش چرا فرو نبرم
هر کجا هست پادشاهی دل — چه بود ملک ملک هستی گل
ستم و زور بر گدایی چند — لاف گشا بر بی نوایی چند
دشمنان جان طلب ز صولت او — دوستان نان طلب ز دولت او

بخت او سرفراشته بفلک / زیر حکمش پری و انس و ملک

یار او گرش برگ باشد و ساز / خصم او گرش خصم باشد باز

همه در دست دیو تن برده / بی وفا و حرام پرورده

خویشتن شاه خوانده در منزل / در و دیوار و بام و صحنش گل

شده بر عمر مستعار نفور / همچو بی عقل مردم مغرور

ایمنی خود بیاد کرده مقیم / با کسی بد که دارد از وی بیم

آنکه حملهٔ اش بپشه نرزد / خلق از و وا و بران همی لرزد

شاه و عالم که هر دو را حلم است / این اولو الامر و آن اولو العلم است

ور قدم شان نه در ره امرست / این اولو الظلم و آن اولو الخمر است

ظلم و بیدادهاش بسی کرده / خویشتن زابلهی کسی کرده

شادمان زانکه نان بیوه زنان / کرده در دیگ و بد تصمیم خران

نان کاورس و زره برپای / خوان خود را بدان بیاراید

وجه مشموم مجلس و میوه / ساخت از وجه خانهٔ بیوه

نان ایتام و دوک و غزل عجوز / بستده حرص پیش کرده هنوز

غافل از روز عرض و نفخت صور / مانده از خلد و حوض کوثر دور

بکل اندوده ماه را رخسار / همه دولت چو فعل ما هموار

پسر ار چند ناخلف باشد / ملک باید که زیر کف باشد

فصل فی اظهار العدل و اشهار الظلم

دولت اکنون ز امن و عدل جداست / هر که ظالم ترست ملک او راست

باش چون آفتاب با غماز / بزبان کوته و بتیغ دراز

عشرت آمد که می گزین بگزین / ظفر آمد که بر نشین منشین

از مخالف بشوی در یکدم / هم بخون مخالفان عالم

چون عمر نفس را بکار در آر / چون علی حرص را بدار برآر

نفس با حرص هر دو دشمن دان / خویشتن را ز ننگ شان برهان

حرص را شربت هلاهل ده / نفس را همچو مرده در گل نه

عدل را تاج کن بر گاه / ظلم را چار میخ کن در چاه

شرع حکمت اشک میغش ده / کف تشنه اش آب تیغش ده

تیغ مردان چو دست زن نبود / مملکت را روان و تن نبود

ظلم صفرای ملک و دین آمد / رای و تیغش سکنجبین آمد

دین و دولت بدین دو گردد حر / خواجه را رای و شاه را شمشیر

ملک را گرچه عقل چون بازوست — ملک بی تیغ و تیغ بی بازوست
چه کشی تیغ بهر سستی حس — باد رعب تو تیغ ایشان بس
بشکن از گزر گردن گردون — چون بتقم کن ز سهم در دل خون
شاه را کافتاب و میغ بود — حرز و تعوید رمح و تیغ بود
حرز و تعوید و سپاه خانه — بابت کودکست و دیوانه

فصل فی سلطان العدل و تبیان الفضل

ملک چون بوستان بخندد خوش — تا نگرید سنان چون آتش
بکن از خوف دشمن آلوده — تیغهای نیام غرسوده
جامهٔ لعل پوش ناحق را — بیزم افزای صحن دوزخ را
کین دیرینه در دل آر متام — کان قوی باعثیست بر اقدام
دین نگوید که تیغ بر دون زن — گردن گردنان گردون زن
باز چون دل دو بال باز کند — تیغ کوتاه را دراز کند
سیرت احمدی و تیغ کرتیغ — صورت یوسفی و آینه منغ
خصم دین را تیغ بر در پوست — که دو پیکر دریکی کاه نه نکوست
هر که باشد سزای خاره و خشت — سوی بالش بری نباشد زشت

تنگ باشد کی جهان و دوشاه — تنگ باشد کی سپهر و دو ماه
خوشه ملک نخته شد خوکن — جامهٔ بخت کهنه شد نوکن
جد تو گر بهند هر باری — بت صورت شکست بسیاری
تو بجد هیچ جد میان دربند — بت صورت شکن کنون بکمند
تو بجد هیچ جد میان کن چست — بت معنی شکن که نوبت تست
چه کنی پنج روزه در غم و پاس — لذت چار طبع و پنج حواس
مر ترا این عنصرست و فلک — شش و پنج و چهار و سه و دو و یک
شش جهت را بعالم تجرید — یک جهت کن چو عالم توحید
پنج حس را بقدر و رای بلند — از سوی چار طبع در دربند
سه غدارا من غدا و سرشت — تو نشان ده ز باغ هشت بهشت
دو جهان را بزیر حکم در آر — یک خود را بمصطفی بسپار

فصل فی حکم الجاری بجول الباری

پایه قدر آن جهانی جوی — سایه و فر آسمانی جوی
دست از این آبهای جوی بشوی — شربت از آب حوض کوثر جوی
ملک باقی کمال پیدا بود — ملک دنیا خیال بازی بود

نیست این ملک دهر را حاصل | ملک باقی طلب بران نه دل
دل چه بندی درین سرای مجاز | همتت پستکی رسد بفراز
او بود مقصود هر دو عالم تو | زو تسلی رسد بدین غم تو
همت اندر نهاد عالی دار | دل ز کار زمانه خالی دار
بگسلان مان برای مرداری | سایه و فر استخوان خواری
امر و نهی زمانه خوابی دان | سر آتش همه سرابی دان
چه کنی گنج روزه ملک خیال | کز پی تست ملک عز و جلال
صد هزارت چنینت اندر زین | هستت پیش سرای پرده دین
اوت ره داد اوت شه دارد | اوت برداشت او نگه دارد
تخت تو بر رخ زمین عار است | گردن چرخ بهر این کار است
کام زخم زمانه کام ترا است | ادهم و اشهبش لگام ترا است

فصل فی صفة الکواکب السبعة السیارة والبروج الاثنی عشر

پای بر نه بر آسمان مست | تیغ بهرام شاهی اندر دست
نه چو پیش آیدت سرش بشکن | تیر اگر دم زند زبانش بکن
زخمه بستان ز چنگ ناهید | تاج بر نه بتارک خورشید
تیغ بیرون کن از کف بهرام | تندی او بتیغ او کن رام
نحس کیوان بتیغ اعدا کش | بستان سعد کفش چون زاوش
نیز تک ره بسوی بالا کن | نفث سیاره را اثر پا کن
زره آسمان ز سر بر کش | اختران را بطاعت اندر کش
میزبانی کن از درنگ اجل | کرکس چرخ را بجدی و حمل
بره و گاو را بدوز بتیر | پس در انداز در تنور اثیر
از فلک وان پسان کوه افکن | پنج پای و دو روی را برکن
قوت و قوت را شرف نو کن | تیر را داغ و خوشه را خو کن
جستنی کن بکن بقوت خویش | از ترازو زبان ز کژدم نیش
از سکرنی بتیر خوش ناله | بر کمان دوز حلق بزغاله
پشت را جای تیر شاهی کن | آنکه از دلو دام ماهی کن
تکمه بر سپند جلالی زن | خیمه در ملک لایزالی زن
برکش از بهر عالم مطلق | چرخ زراق را ز چتر ازرق
سوی دین خوان پری و مردم را | پست کن دیو دیو مردم را
خاصه آنرا که نفس بد نقشش | گوید ابطات نقش فانقش

نه نداری ز ملک سرمایه / نه نداری ز شرع پیرایه

ای ز دولت همیشه میمون تو / کیست اندر همه جهان چون تو

چون ترا هست بر سپهر و زمین / ملکی آراسته بدولت و دین

دین حق در حمایت تو شدست / شرع خوب از کفایت تو شدست

شحنهٔ شرع مصطفی شدهٔ / زان زنا کردنی جدا شدهٔ

جان آن کز فنا نفرسودست / از تو در خاک تربت آسودست

چون رخ اندر نقاب خاک کشید / زامت خود ترا بدان بگزید

تا دهی شرع را همی رونق / دست باطل جدا کنی از حق

سپهٔ کردگار از آن شدهٔ / شرع را حق گذار از آن شدهٔ

هرچه خواهی بکن که دولت تو / بست با دولت تو حشمت تو

چون گرفتی تو ملک روی زمین / رای کن بر شدن بعلیین

ملک افلاک را قراری ده / هر یکی را تو اختیاری ده

جامهٔ سوگواریش بستان / جامهٔ شادمانیش پوشان

هر دو عالم چو شد مسخر تو / جمع شد جن و انس در بر تو

فصل فی صفة العلما و جمال الدولة القاهرة و صفة غلمانه و جنده

عالمانت چو تیغ جوشن زبان / عاملانت چو تیر بسته زبان

گرچه همواره شد و کین دارند / شدت خود ز بهر دین دارند

گردن کین بخشم و کین نزنند / چون علی جز بامر دین نزنند

چون علی زین دو آلت اند دلیر / مصحف شرع و صفحهٔ شمشیر

نیست در غزو و در مقالتشان / جز حدیث و حدید آلتشان

چون سر ملک جاودان دارند / زان جهان این دو را بدان دارند

که ز شه سوی سجن که پویند / تنگری تنگری همی گویند

نیستشان جز دو کار در همه گاه / خدمت کردگار و خدمت شاه

از کف پای تا بتارک دل / صد هزاران تن اند در یک دل

تیغ داران چو تیر و چو سنان / همه بر جسته و ببسته میان

جام بر کف بسان ناهید اند / تیغ در دست همچو خورشید اند

بگه بزم همچو شمس و قمر / بگه رزم شیر شرزهٔ نر

همه بر پر دلند همچو انار / همه قد پر ز پنجه همچو چنار

بر ولی یمن و بر عدو شومند / خصم را سنگ و دوست را مومند

دوستانرا امبار کند بفال / دشمنانرا همیشه رنج و ملال

لشکر از بهر ملک و دین باید انچنین اند و انچنین باید
از پی قهر دشمن بدخواه کرده بستان ملک شاهنشاه
خیمها در ممالک ملک اند دیوبندان لشکرت ملک اند
ملکی کو به پیچ پی باشد جز ملک لشکرش کی باشد
شاد باش ای گزین شاهنشاه لشکرت چون ستارگان اند تو ماه
گرزها را به تیغ زین کنند تیرها را بتیر زین کنند
چون شوند بزیر این طارم همه آهن دهان آتش دم
برکشد تف تیغشان با ثر مغز کیمخت کون را از سر
مرگ بازیچه پیش مردیشان گشته حیران ز بیم نبردشان
جان خصمان ز تیغشان به نفیر ملک را همچو تیر کرده بتیر
قدشان همچو سرو نورسته چشمشان جلهٔ باغ نورسته
همه چون حور و آدمی صورت همه چون شیر و آدمی صولت
چشم بد دور از این سپاه و حشم که به اندازه قبا دور رستم و کم
پشت سیمین چو روی بر زند اژدها اژدها سپر آرند
شیع اعدای دین ز نیشان خون همچو ریش کهن زشانه نو

تیغشان از برای جان جهان تیر چو سوسن و کرم چون سجان
آن بشل پشه را کند پر لعل وان زند در هوا مگس را نعل
صدف دُرّشان روان ملک هدف تیرشان کمان فلک
صف درانی که محرم رازند سوی خصم تو ناوک اندازند
گزنی ناوک پرا ویران ناوک از شب کنند شب خیران
حصن فغفور ترک خرگاهست حصن تو ناوک سحرگاهست
آنچنان باد پادشاهی تو که نخواهد عدو و خواهی تو
جود و فرهنگ عقل و دین تو باد نقش جاوید بر نگین تو باد
تا جهانست عز و جاه تو باد هفت اقلیم در پناه تو باد
همه بر باد پای گشته سوار کوه آهن تنند و جان اوبار

بمدح السلطان الاعظم سلطان بهرامشاه بن مسعود رحمه الله

مهر بین آن رخ چون ماه باد جان فدای آن لب دلخواه باد
فرق او همچون خط او سبز باد بخت او چون عمر او برماه باد
روی او گز خاصیت دارد خبر چون دو پیچاده عدوی کاه باد
مدت چین و بقای ماه من با عدو چون عمر سال و ماه باد

از برای ما پس و پاس غیرتش / سپاکن جیش خوبی آه باد
چون بهشت و دوزخ و روی و دو زلف / ساخته پاداش و بادافراه باد
هست سبحان چون شه خوبان آن بهشت / شاه دولت شاه دولتشاه باد
بهر خدمت چرخ بر درگاه او / صد کمر بربسته چون خرگاه باد
در حریم حرمت آگینش ز عز / دختر فغفور و قیصر داه باد
زر و سیم ناب زیر قلب چرخ / در سرا ضرب کنش درگاه باد
آفتاب او و کلکش ماه سود / سایه بانش سایه الله باد
شاه ما بهرامشه کاندر جهان / تا جهان را شاه باید شاه باد
عیش و زینش دشمنان جاه او / همچو بیژن تنگ باد و چاه باد
پیش گرز گاوسارش روز صید / شیر گردون تا ابد روباه باد
سوی جانش سهم غیب تیر بار / چون خضر در منهی و کار آگاه باد
پیش چو رو بر هر چه جز الله لا است / سایه کاهش خط الا الله باد
چون سپاهی در وفا و بندگیش / تا ابد چرخ دوتا یکتاه باد

وله ایضاً بمدحه فی امتحانه

چو بیند جان آمد عقل رهی گو / دلخواه جهان آن قوم سخی گو

این لذت جان را که نشانگاه در آمد / ای پیر دلارا جان زره جان شری گو
این نطع پر از اسپ و رخ و پیل و پیادست / بر نطع شما آخر فرزین و شهی گو
عیسی و حرنش هر دو چو در مجلس ما اند / این را چو طعام آمد از آن کهی گو
گویند که آن روی نکو را بسهی بهشت / این پیلهای شبه گون را بسهی گو
چون بهشت قبولی بسوی درد شمار را / در ماتم بی برگی بار رنگ سیاهی گو
ای زخمه زنان شد چو بهشتی ره صورت / در صدر بهشت از ره داود رهی گو
از روز و شب چرخ چو روز و شب اوست / روز و شب پیوسته بزیر کلهی گو
صاحب خبر رنگ سپیدست و سیاهست / این هر دو چو آن هر دو سپید و سیهی گو
ای خازن فردوس نکو کرپی زینت / در خلد برین خوب چنین جایگهی گو
بر گوشه خورشید چنین یوسف جابزا / پر تاب و گره کرده نکو تار سیهی گو
معتوه شد از جستن معشوق سپاهی / خود در دو جهان بیوخته بی عیبی گو
در کار که جور گرفتم چو منی نیست / در بارگه عدل چو بهرام شهی گو
بهرام فلک را زپی قبله و قبله / چون پاکیش ملکه سبح سپهی گو
خسروان و بزرگان فلک را که بسعد / جز پادشه با داد گران پنج دری گو

بمدح الصاحب العالم العادل صدر الدین نظام الملک ابی محمد ابی منصور

سر احرار پسید الوز را | که ورا برکند ید بار خدا
در محل و کفایت و امکان | صاحب صاحب ری و کرمان
در ره درگه عقل و جان سر اوست | نردبان پایهٔ فلک در اوست
دین از وی کمال خلق و ادب | عقلش اکفی الکفات کرده لقب
راعی خاص و عام جمله عباد | صاحبی به ز صاحب عباد
بری از هر چه عیب باشد و عار | در وزارت بسان صاحب غار
نیست مانند او بهفت اقلیم | از صدور جهان حدیث و قدیم
خطبه کرده زمانه بر شرفش | آسمان پای‌بوس پیش کفش
دایه و مایهٔ خرد ملکش | قبله و قبله‌جای جان کفش
عقل مدح و خطاب وی گوید | عقل خود جز صواب کی گوید
آنکه حاتم اگر شود زرنه | شود از جان و دل ورا بنه
فطنت و زمین پای بر جایش | برده تا عرش رایت رایش
باشد اندر نظام مرد و سرای | مرد صاحب حدیث صاحب رای
اندران نیمه سنت آرایست | وندرین نیمه ملک پیرایست
بوده صاحب حدیث بهر خدای | هست در شغل ملک صاحب رای

مرد دین را شریعت آموزد | شمع در پیش شمس نفروزد
خردی را که پیش حق بازد | آن خرد پیش شرع در بازد
پیشوای صدور در عالم | ملک را رای او چو خاتم جم
گر زند در صلاح ملک نفس | نه ز خود کز خدای چند بس
در حفاظ و وفا یگانه شدست | اختیار همه زمانه شدست
شهریاری تهی شد او جانست | انس و جن مر ورا بفرمانست
عیش عالم بدو بود تازه | هنر او گذشت از اندازه
روز و شب در صلاح کار جهان | سال و مه زو بود فراز جهان
خواجهٔ خواجگان هفت اقلیم | کرده سلطان بدو جهان تسلیم
پادشاهان ز وی کله یابند | بی رهان از لقاش ره یابند
همچو گردون همی کله بخشد | عفو بستاند و گنه بخشد
از نه گشته تاج پیروز را | در او نامن همه فضلا
عالم از بهر بندگی گردن | از فلک طوق ساخت در گردن
پس ازین جان برامارت را | نسخه زین در برد وزارت را
آسمان آب آسمان بصر بر | ماه دیدار مشتری تا ثر

صورت صیتش ابکار و نهان | چشمهٔ چشم چرخ و گوش جهان
دینش فارغ ز گوشمال زوال | جاهش ایمن ز چشم زخم کمال
در محاسن بکار دو جهانی | چون محاسن سپید و نورانی
ملک ازوی مرفه و نازان | نعمت پستان اش ز دستساران
روزی جن و انس در کلکش | وحی تنزیل سرشته با کلکش
ظلم و عدل از آثارتش حیران | ظلم گریان و عدل ازو خندان
ظلم گریان ز عدل او شب و روز | گشته بعد از آن بخود پیروز
آن وزیران که لاف عدل زدند | پیش عدلش بظلم نامزدند
ملک غزنین بهشت را ماند | تا درو خواجه کار می‌راند
تا برانداخت ظلم را خانه | نیست در ملک غزنه ویرانه
خانمانها از مملکت برکند | فتنه در خاندان ظلم افگند
سال و مه در نظام دین کوشد | کفر و بدعت ز بیم بخروشد
در صلابت درین زمان عمریست | همای این تن ار چنو دگریست
این مثابت بهزل یافته نیست | ورنه بر پای خلق بافته نیست
دل ندانم سپیدتر یا موی | جان ندانم لطیف‌تر یا روی

تا جهانست شادمانه زیاد | جان او جفت درد و رنج مباد
تا جهانست باد دل شادان | که جهانیست ازوی آبادان
هر که بر جان و خاندانش باد | جان ما جمله در امانش باد

بمدح الاجل السید نظام الدین بن محمد عبد الحمید بن عبد الصمد

خواجه بو نصر نایب دستور | چشم بدزان کمال و دانش دور
آنچه گوش از جمال خواجه شنید | چشم ازو صد هزار چندان دید
جان و دل را حدیقه و مونس | عقل کل را شمامهٔ مجلس
کانچه دارد ز خلق او اطراف | آهوی چین ندارد اندر ناف
روح دیدار و عقل گفتارست | دولت ایثار و ملت آثارست
قبلهٔ فاضلان پستانه اوست | سرهٔ عقل گرد خانهٔ اوست
صورتش ابتدای قوت روح | سیرتش انتهای سورهٔ نوح
مال خود چون خیال نگذارد | وان سلطان چو جان نگه دارد
کرده از بهر حق نگیرد و به کیف | عادتش عدت وفا را جفت
هم نکو خلق و هم نکو گفتار | هم نکو خط و هم نکو دیدار
عقل با وی نشسته در مکتب | علم ازوی گرفته علم و ادب

روح پرور مرکب غایت اوست | عقل در مکتب هدایت اوست
بکه ضبط مال و عقد حساب | ساحرانرا ز بند علم اسباب
کرده از بر بقدرت خلاق | درج و طومار و دفتر و اوراق
دیگرانرا که سوال و جواب | حاجت آید مطالعت بکتاب
او ز حالی که شاه ازو جوید | همه از بر بجمله برگوید
ملک عالم بر پیش معاینه شد | دل او بر مثال آینه شد
پیش او از برای سود و زیان | صد هزاران دلست و یک فرمان
از پی آفتاب دهرآرای | زو بود مشتری اصابت رای
رای او قطب دولت مردان | ملک و دین گرد رای او گردان
همچو عقل از ورای چرخ کبود | دین نابوده هرچه خواهد بود
پیش رایش نمانده پوشیده | بر فلک هیچ روی پوشیده
فهمش از جام جسم ناید کم | که همه بودنی بدید چو جم
پست بالاست پیش غرش عرش | تنگ پهناست پیش فرش فرش
ابر گریان ز دست دست کش | صبح خندان ز بوس خاک رهش
مال و تن نیز اگر ورا باشد | همه بر زایرانش برپا شد

چیز را در دلش نمانده محل | زان ورا نیست در زمانه بدل
برده آب بهار آوازه اش | لب خندان ز چهره تازه اش
پیش سرخدایگان از هوش | سر زبان حلقه کند در گوش
گرچه رکنش گناه را ماند | بکه سپر ماه را ماند
ور فلک نیست کلک او برگاه | از گریبان چرا برآرد ماه
درج کرده چو سایه و خورشید | در شب و روز نامه بیم و امید
از خط او که دینی و دین است | دین کل بین و عقل کل چین است
همتش آسمان و خلق ملک | خاطرش آفتاب و کلک فلک
خط او در هوای گلبن راز | پشت طاوس دان و سینه باز
زاده از روح کلک نور نقش | شب و روز جهان و دولت و دین
هر گرانیست چون قلم را پیش | قلم او کند قلم پا پیش
صورت خط او که در نامه است | چون نسیم بهار خوش جامه است
کلک او همچو نوک دین کشان | خط او همچو غنچه های خوشان
شحنه راه دین صلابت اوست | روح قدسی چو در غایت اوست
ساعتی باد دستش چو ره بر شد | سپاهیان زمانه جانور شد

چند آرای روشن پاکش | که فلک گشته تخته خاکش

خامه اندر بنان او که پسر | بگشاید بخلق بر در خیر

بر سپه انگشت او چو گشت سوار | آن لطیف نحیف زرد نزار

دوستان را کند دو رخ چون لعل | دشمنان را کند سیاه چو نعل

انده دشمنست و شادی دوست | خیر و شر بسته در زبانه اوست

شب آبستن است خامه او | گشته مضمر ز فتح نامه او

زان زبان سیاه و شخص سپید | گشته دشمن ز جان خود نومید

تن سپید و سیاه منقارش | همه ساله غذی شق فارش

در شود در زمان بحر سیاه | برکشد در ز بهر تاج و کلاه

هست همواره با دل بیدار | در همه کار عاقل و هشیار

باد تا باد شکل خط همه طول | بخدای و خدایگان مشغول

جاه او همچو ماه کلک نگار | کلک او همچو تیغ کارگذار

با امان و بخلق حور و پری | در بنا شیر بشر او بشری

طیب ذکرش غذی روح ملک | طول عمرش مدار دور فلک

خیمه عمر او نزار طناب | ماه خیمه‌اش برابر قهاب

تا ورا شاه مشرق تمکین داد | ملک را صد هزار تزیین داد

کار دولت بکاردان فرمود | لاجرم رونق دول بفزود

چیست بهتر درین جهان جهان | مرد را کار و کار را مردان

این هم از بخت شاه مشرق بود | که بدو رونق عمل بفزود

لاجرم عالمی برآسودند | بجات و بمال برسودند

بقلم قسم کرد هفت اقلیم | هیچ ناکرده ظلم دانگی سیم

حاکم مملکت چنین باید | تا ز بود و دهش جهان برآساید

تا جهانست ملک خسرو باد | که مر اورا چنین مثابت داد

شاه را عمر باد تا جاوید | خواجگانش چو ماه و چون خورشید

صاحب عادل آن صفی و فی | صدر دیوان و صدر مستوفی

چشم بد دور از چنین دو وزیر | که ندارند در زمانه نظیر

در ورع همچو شافعی صوفی | در نکت بو حنیفه کوفی

شهر غزنین چه کرده بود از داد | که ورا زین صفت وزیری داد

زین سپس اهل غزنی از غم و رنج | رسته گشت و نشسته بر سر گنج

آنکه ز اندوه فقر می بگریست | غم فراموش کرد و شاد بزیست

تا که بنشسته خواجه در بالش	بالش آمد ز ناز در بالش
ظلم را تا که گشته در بالش	خرد شد مور را پر و بالش
چون خدا را حکم بگشاید	حکمت خود و بخشش نماید
زین صفت پیش کار بنشاند	کار عالم بحکم او داند
شاه بهرامشاه و خواجه وزیر	بر خلایق چنین نکو تقدیر
شاه با عدل و خواجه با انصاف	نیست این امن و ایمنی بگزاف
ظن چه داری که اینچنین نباد	شاه بهرامشه بهرزه نهاد
چشم بد دور از چنین سلطان	که جهان زانعدل داد امان
خواجه بر ملکش بگماشت	که بدو دین و شرع سر بفراشت
بر خلایق شان مبارک بی	خواجگان پیش اوشان لاشی
باد تا باد ملک را بازار	شاه ازو و وزو شاه برخوردار
باد امرش چو امر روح و ملک	باد عمرش چو عمر نوح لمک

یمدح الشیخ العمید ظهیر الدین ابی نصر احمد بن محمد التیبانی الغزنوی

آنکه بر ملکت ظهیرست او	خلق را در بهی بشیرست او
عالم پیر و آسمان امان	مایه و ما در نتیجه جان
شاه را برکشید در هر کار	بر عمیدان مملکت سالار
کرده از بر جملهٔ درج جهان	معتمد گاه دخل و خرج جهان
مایه بخشد همه جهانرا او	گر بکار افکند نهان را او
سر باطن چو غنچه گفته نهان	علم ظاهر چو خنده کرده عیان
خط خطش خطیرهٔ صدقست	نور رویش حدیقهٔ حدقست
نام او نامهٔ مبانی ذکر	خط او خطهٔ معانی بکر
هست چون زلف حور بر رخ حور	خط و معنی وی ز ظلمت و نور
در علو چرخ مغتنمین آمد	نور و ظلمت بهم قرین آمد
هر بیاضی ازو ریاض ملک	هر سوادی ازو بیاض فلک
گشته عقل همه امینان وزد	از سواد و بیاضش از پی مزد
نکند کس بحرف منسوبش	لذت روح دان خط خوبش
همچو برج دو پیکر جوزا	گشته از درج تک تک پیدا
که معانی و لفظ چون جفتست	زان خرد بر خطش شیفتست
روح واله ز نقشهای بدیع	علم کم کن ز شکلهای رفیع
در دل خواجه آتش پناه آمد	هر سخن کز دهان شاه آمد

گشته اسرار ملک معلومش / پیش سلطان بجمله مفهومش
جود او را کرانه پیدا نیست / چون سخایش سحاب و دریا نیست
کف او بر سحاب رجحان کرد / بحر را صد هزار تاوان کرد
نیست چون رای شاه کوه جسیم / دهر را هیبت ویست عظیم
حرمش هم ز کعبه محترمیست / خانهٔ او ز کعبه خود چه کم است
سال و ماه از رشد آمد زوار / چو حرم گشته بر صغار و کبار
صادر و وارد و عطاجویان / گشته از هر سویش پویان
همه با کام دل قرین گشته / همه با ساز و اسپ و زین گشته
عالمی از عطاش آسوده / یافته هرچه در دلش بوده
عزم و حزمش ز رای نیکوتر / گشته در کارها ورا یاور
شه در کار ملک و دین بیدار / دین و دولت فزوده زو مقدار
زو نکو اعتقاد و رای رزین / شه چون خلد ملکت غزنین
شاه را عون در تصرف ملک / کرده آرای او تعرف ملک
بکه دور و سپهر خانهٔ او / کرده چون روی حور خانهٔ او
برچه طرز و چه صورتست آن خط / که نیابی بران نهاد و نمط

چو سر کلک بر زند بدوات / بنویسد بصر بسمع برات
که برین نوع تا که بودستم / نه تو دیدی نه من شنودستم
راست گویی که نامهٔ یحییست / یا نگاه شفادم عیسیست
پردهٔ معجزات تا بدرید / معجزی زین صفت کسی نشنید
قلم او نیی تر از کوثر / منظر او بهی تر از مجمر
با من و ما خدش نسخهٔ آن / منظر و مخبرش دریچهٔ جان
جان پاکان سرشته با خلقش / بدن نو ز مانه کهنش
هم نکو دار اصل و فضل و کرم / هم نکه دار راز دین و حرم
چون سپر خویش سر نکه دارد / مار چون مار سرزه بگدازد
اندر آرد که خوش زبان باشد / گوش را لفظ او چو جان باشد
صاحب سر خسرو شاهیست / زان ز اسرار ملکش آگاهیست
نیست در مملکت چو یک تن / گاه تدبیر و رای و گاه سخن
واقف راز شهریار بدل / در دلش راز مملکت حاصل
ملک از جود او عطاجوییست / راز بار رای او سخن گوییست
راز دارست غرتش زانست / خازن راز و خازن جانست

اجبرای زمانه دین دلش   ره زو خوبتر گزین دلش
وهم او چون نم هوا از گل   آن برارد که باشد اندر دل
مردم آرد بدید زنم و بخیل   دست او همچو پای اسمعیل
خرم او همچو خط او زجلال   سحر او همچو مال اوست حلال
قلمش در تجارت عالم   بحر و کشتی و باد کرده بهم
علمش هست نایب یحیی   قلمش هست چون دم عیسی
تا جهانست و هست لیل و نهار   از خط و علم باد برخوردار
که جهان از علم او شب و روز   هست دیباه خوشتر از نوروز
دین و دنیی ورا مسخر باد   صدر دنیی ورا برابر باد

بمدح اصحاب الدیوان و مشایخ الحضرة العلیه و اهل المناصب

پس ازین خواجه خواجگان دگر   زیب دیوان و زینت لشکر
از رخ و خانه نگار نگار   صدر دیوان و ترک چو بهار
در جهان همچو در جهان دربار   کلکشان همچو ملکشان زردار
همه نقاش معنی از خامه   زر و در درج کرده در نامه
جانشان همچو جای دین پر حسر   نقششان چون صدف شکم پر در

از پی سرو جویبار صواب   دیدها کرده همچو ابر پر آب
همچو عیسی ز خاطر و خامه   نقشها جان نموده در نامه
حرص را کرده در جهان نفی   کلکشان همچو ملک معن قوی
چون براهیم قابل سعدند   چون سماعیل صادق الوعدند
روزگار اهل عقل و اهل بصر   سینه شان چرخ و نطقشان اختر
عقلشان آسمان آتش گیر   تنشان عنکبوت کرکس گیر
رونق صدر و زینت دیوان   برمبین ز کلکشان دیوان
خواجگانی بعلم و دانش چیر   کلکشان بر مثابت شمشیر
رویشان وهم را ببندد دست   رایشان عقل را کند سرمست
هرچه کان داد گوهر و زر و سیم   حصرشان گشته نیشان چه سلیم
در زبانشان نکرد نو کلک روان   که عطاشان دهد بخلق روان
ناز و نعمت ز کلکشان باران   دست اعدا قرین شش باران
عالم عقل واله از دلشان   صورت نقش کاره از گلشان
مهر و ماه از لقاشان خرم   نور و نار از بهاشان مترع
شهرانی سخن سوار و دلیر   کلکشان یار گشته با شمشیر

همه اندر حساب و خط ماهر / همه اندر بیان حق ماهر
عالم از نور رایشان افروز / عقلشان با بیانشان درحوز
شاه و دستور شاه و لشکر شاه / گشته از رای ایشان آگاه
کز خیانت بحلکی دورند / هم امینند و هم نه مغدورند
جز بعزبهان یکی نفس نزنند / مردکارند و حلکی نه زنند
از شهنشاه راد نیکونام / مستحق گشته با هزار انعام
همه را از خدایگان تشریف / نام زیشان یافته وضیع و شریف
شاه ازین خواجگان مرفه و شاد / ملک ازین خواجگان شده آباد
خصم را تا کنند آبی وار / همه بر بر کنند همچو انار
مال ایشان نبرد ایشان خاک / قال ایشان چو حال ایشان پاک
چو ازین طایفه گذر کردی / بدگر طایفه نظر کردی

بمدح الامام الاجل اقضی القضات الممالک القاسم محمود بن محمد

عالم عدل نبی و انصاف / همه معنی محط دور از لاف
پیشوای چنین مرفه جمع / نور اقضی القضات تابان شمع
مفتی اصل و فرع و وارث جود / شمع شرع محمدی محمود
از غبار غرور عالم خاک / دامن و جیب او چو ایمان پاک
چون ستونی که هست بی افسون / خیمهٔ شرع بی طناب و ستون
دین بی زحمت خیال و غرور / علم نزدیک او بعالم دور
از فرازش نزوده سوی نشیب / نگر این کنج پر عشر چه فریب
اندرین حضرت بزرگ چو جان / معنی او بدید و او پنهان
نظرش همچو جان پاک صحیح / بوده در شرع و علم شرع فصیح
کرده دست عنایت بنیش / ملتجایی بعقد تمکینش
ظاهر طاهرش مدبر بر / خاطر عاطرش منقر پر
واعظ عقل و حافظ تنزیل / محرم عشق و محرم تاویل
شمع دین صورت بصیرت او / عقل و جان سیرت و سریرت او
در رضای دین نفس نسپارد / خشم را در نهاد نگذارد
هست چون حرص کوثر از انعام / مشرب عذب او ز رحمت عام
اهل دین را معین و دلسوز اوست / مفتی شرق و غرب امروز اوست
زین سرای از پی سرای معاد / شده مشغول در کشیدن زاد
تا عنان چون بدان جهان تابد / عاقبت را چو نام خود یابد

متناسب نهاد او با حلم / متشابه سواد او با علم

خیل طالوت را سکینهٔ حلم / امت نوح را سفینهٔ علم

آنکه نازد چو ضایع دهر / نیز در هیچ شهر قاضی شهر

پیشش آن سر که در خزینه بود / چون چراغ اندر آبگینه بود

رای بیدارش از طریق صواب / نیک جهان خصم را کند در خواب

چون قدر در سخا ریا نکند / چون قضا در عطا خطا نکند

فضل را مخبر بود و غرّا کان / شرع را دایه بود و دین را جان

روی او چون ز رای او بفروخت / آفتابی تاب آفتاب آموخت

همچو اقبالش از دو عالم جای / لاجرم هست بر ملک خدای

دل او همچو موی اوست سپید / باد در باغ شرع تا جاوید

دل او سال و ماه مسکن شرع / گوش او شاه راه مسکن شرع

دین ایزد ز بود او شادان / خانهٔ شرع از او شد آبادان

دل پاکش چو قبلهٔ ایمان / عزم و حزمش همه دلیل و بیان

شمع دین صورت بصیرت او / عقل و جان سیرت و سریرت او

در قضا دین به نفس نسپارد / خشم را در نهاد نگذارد

روز خشمش بری ز جور و قدر / میل بر روی ندیم هیچ ظفر

میل هرگز نکرده در احکام / کرده در دین شرط خویش قیام

ظاهر و باطنش ز رشوت پاک / کرده در چشم میل رشوت خاک

گر بدی زنده یوسف القاضی / به نیابت از او شدی راضی

روز حشر و تغابن و زلزال / او دهد زین قضا جواب و سوال

نامهٔ او به روز حشر و قضا / نامهٔ یحیی است پاک و خلا

گر ز حشر است هر کسی را بیم / وز مکافات و ز عذاب الیم

او بود ایمن از همه نکبات / نبود در فریق حشر و قضات

مهتر خلق و سید السادات / گفت باشند از سه نوع قضات

دست ظالم ز ملک شد کوتاه / شیر اعدای بخس روباه

گرگ با میش در بیابان خفت / عدل بیدار گشت و فتنه بخفت

شاد باش ای به عدل شاهنشاه / زین چنین قاضی طمع کوتاه

چون بود شاه عادل و دستور / قاضی وی چنین بود منظور

عالم آسوده از فریب و فتن / غزنه مر عدل را اش مسکن

تا جهان باد عدل خیزد باد / باغ عدلش همیشه بی خو باد

بمدح الامام الاجل اقضی القضات عز الدین ابو المعالی یوسف بن محمد

نام او در عمل صحیح العهد / لقبش در وفا کریم العهد
همت او ورای جزو و کل است / که همه آبها بزیر پل است
گر بجوای ز جان او معنی / کرم و خلق او بگوید نی
سمع او کو بمجلسش بنشست / شمع دارد تو گویی اندر دست
جامهٔ حرمش از صیانت پاک / عرصهٔ جانش از خیانت پاک
دم او همچو عیسی آدم جان / عهد او همچو خضر محکم جان
چاکر کف اوست کهسارم / شاکر دست اوست دستارم
بد و لفظ نکو که بشنو دم / نیک در اندر فلک بیفزودم
زاغ را چون همای فر داد است / لاشه را همچو باشه پر داد است
دم او چون پیمبر اندر عهد / عهد او همچو عیسی اندر مهد
چون ز خورشید قابل قوت است / لاجرم عهد او چو یاقوت است
خود نزاند ست در شفا و الم / جز با ملای شرع و عقل قلم
قلم او ز رشوها ست مصون / بر علمش علوم گشته زبون
نخلش همچو روضه نور است / نیک نزدیک لیک بس دور است

همچو عقل اندک فراوان شو / صلح افکن ولیک پنهان شو
هم گران هم سبک لقاست چو کان / هم سبک هم گران بهاست چو جان
ز او امیر و ولایتی گشتم / وز قبولش من اینی گشتم
مرمر آب شد ز حیرانی / آتش دیگ روح حیوانی
گرچه بابا هم از قرونست او / از قرون و قران برونست او
کرد و اندر مرا به پیش قدم / پیش حکمش بسر دوم چو قلم
ور بخواند مرا ز بهر عتاب / همه تن دل شوم بسان حجاب
قدر او بام آسمان برین / خوی او دام جبرئیل امین
کام چون بر بساط نطق آرد / کلک را در نشاط نطق آرد
گر کند زالکن التماس سخن / در حدیث آید از نشاط الکن
سنگ بر وی مدیح جود کند / فلک از نطق او سجود کند
نخلش عذب چون نتیجهٔ صبر / با بطر چون سرشک دیدهٔ ابر
خلق و خلقش لطیف چون جوزا / لفظ و معنی دو مغز چون جوزا
نفس او نفش زندگانی بود / که دو مغز و یک استخوانی بود
خوی او جان تشنه را مشرب / سحر او مر پیاده را مرکب

علم او دستگیر دین داران ❊ قلمش چون ربیع با باران

عالم از فتویش برآسوده ❊ وز صلابت جهان بپردوده

کرده برهانش بر جهان آسان ❊ متشابه که هست در قرآن

کرده از نکتهای عقل انگیز ❊ طبع یاران و چشم خاطر تیز

در خبر دست صفو را مبانی اوست ❊ در سخن روح را معانی اوست

سیرت پاک او حکیم اوصاف ❊ صورت علم او کریم اصناف

همه ابرام و ناز نتوان کرد ❊ شعر چون هست بکر و معطی مرد

او تواند نمود مرحبا سرا ❊ بی نقاب حروف قرآن را

دان که در تربه سپید اسود است ❊ تا نیابت بشیخ فرمودست

مرد چون بود کار را درخورد ❊ هرچه وی گفت شیخ چون کرد

هر خبر کز رسول نقل افتاد ❊ شیخ در شرح آن بدادش داد

معنی هر یکی برون آرد ❊ جمله زیبا و نیکو و درخورد

مشکلات کلام ایزد بار ❊ متشابه که هست در اخبار

همه را کرد حل شرح و بیان ❊ لفظهایی که هست در قرآن

ابن عباس روزگارست او ❊ با معانی نبی شمارست او

باد پیوسته چرخ در هر کار ❊ وز همه علم خویش برخوردار

نیست مانند او بعلم اندر ❊ متواضع بعلم و حلم اندر

تا جهانست عز و جاهش باد ❊ حکمت و شرع در پناهش باد

فی مدح الامام الاجل ناصر الدین ابی نصر احمد بن محمد الصنعانی

بعد ازو خواجه امام امین ❊ منبع شرع و بار و ناصر دین

تازه از لفظ او سپاهانی ❊ بنشر او و نسب سپاهانی

صدر اسلام و دین بدو تازه ❊ هنر و علم او بی اندازه

علم او همچو آب شوینده ❊ نام او همچو باد پوینده

هرکه از عقل رنگ دارد و بوی ❊ بسته اوست همچو دستنبوی

ذوق او جان فروز افزاینست ❊ پند او بندسوز دیوانست

عشق پنهان ز زحمت خاطر ❊ گفته با ذوق مغز جانش سر

این بگفته دل از زبان سروش ❊ وین چشیده تن از ولایت گوش

سخنش اندک و ملیح ملیح ❊ همچو توقیع دور من فصیح

با بد و نیک بی ریا و سخی ❊ اول و آخرش یکی چو یکی

خاک جسمش ز رنج کی صلصال ❊ آب چشمش ز معرفت سلسال

نطق او از جان جاویدست / دور و نزدیک همچو خورشیدست
زاده دمن او بصفوت و نور / حلقه و عقد گوش و گردن حور
تا چو تو منبربان بود دارد / عیسی و خضر غذی و جود دارد
جان پاکش سخن گشاد براو / جان درو معنیی نهاد نه او
صیت او در عراق و مصر و دمشق / هست غماز دوستی روی چو عشق
چو در اعراب اسم و حرف شود / و اندر احکام فعل و ظرف شود
ور به بصره حدیث نحو کند / بصری از اهل نحو محو کند
غذی نحو شرح گفتارش / میوه شاخ عقل گردارش
دل مر او را نموده راه صواب / دین مر او را اجال داده خطاب
تا ابد زانکه جانش کان دارد / روغن اندر چراغ دان دارد
از پی باغ شرع چون حیدر / آب در جوی اوست از کوثر
هست جوی رسول و الجویش / هست آب خدای در جویش
رنگ او بهر نکهت طیبش / کرده تهذیب عشق تذهیبش
هر که روزی بدست دل درماند / تخت دل بر روی خویش نخواند
از پی چشم بد بر و ضیه نور / دل بجای سپند سوخته حور

گویی آید نگار در گوشش / خوی خوشش بر بتان روشن
چشم پر در ز در سفته او / گوشها پر گهر ز گفته او
بصفت هم کمان و هم تیرست / بسخن هم مرید و هم پیرست
آن کمان بدید و تیر نهان / وان مرد خدای و پیر جهان
تابش آموخته چو پیرش / صبح خوش خند از تباشیرش
عیسی جان مرده خاک درش / ملک الموت نفر زنده فرش
دل ز دینش همیشه در ارم است / چه ارم زیر گلبن کرم است
باغ ایمانش را ز چشمه روی / تا ابد آب روشن اندر جوی
رنج ما را از آن دل خوش جو / داده ابر سخا بعشرت خو
برگرفته بقوت ایمان / دو گروهی ز عالم تن و جان
شمع در راه حکمت و تدریس / برتر از یونس و سطاطالیس
با فلیسفه شریعت و دین / از پی فتر دین و فعل سفیه
برگرفته ز عقل و از امکان / بیز آتش پنج حس و چار ارکان
خاک شوره کند شراب از خلق / آب دریا کند گلاب از خلق
از پس صبر کرد آتش صبر / عذب همچون سرشک دیده ابر

از درون تو هست ازپی دین | صد هزار آسمان فزون ز زمین
خلق را شرط شرع او ابدیست | زانکه با عد برده احدیست
داد و دین با خلل نکرده ز کبر | دل احمد بدل نکرده ز کبر
هیچ ناگشته گرد نزل و فضول | شده خشنود ازو خدا و رسول

بمدح الامام الاجل سید شمس الدین صدر الائمه عمر بن محمد بن ابی طاهر

صدر دین شمس ائمه عمر | که نیارد چنو زمانه دگر
شربت شرع دین ز باغ رسول | با نسیم قبول کرده قبول
همچو دین وعدش از تخلف دور | چون خرد نطقش از تکلف دور
حفظ او تا حیات شرع شمرد | دیو نسیان ازو جناب ببرد
پیش ازبس که پاس دین دارد | آسمان چشم بر زمین دارد
از حروف لطیف منزل تر | وز جماعت خفیف محمل تر
هر که تن دشمنست و یزدان دوست | دان که الراسخون فی العلم اوست
هم درخت وفا ازو پربار | هم زبان ثنا ازو در کار
زن کرد از برای یزدان را | مال او دل جمال او جان را
تا که ناکش رسد بهر باری | از جمالش تو انگرم باری

خاک پایش اگر بدست کند | حور ازان خاک آبدست کند
غم گریزد چو او شود خندان | بشکند پای جاه در دندان
حلقه در گوش کرده مردم چشم | پیش آن طاق ابرو و خم خشم
اندران خط و فضل و کلک و جمال | دست زیر زنخ بمانده خیال
خاک پایش اگرچه زو دورست | خوش چو آب دهان زنبورست
او خرد بهر راه دین دارد | عین دین است زان چنین دارد
عرضش از عرض دین مقید باد | نفسش از عقل کل مقید باد
هر که بهر هوا خرد راند | تا ابد از دو خنبر باده بماند
در صلابت چو عمری دگرست | مر پسر علم را پسری دگرست
روز و شب پاس آن جهان دارد | زان بدیگر عمل خبر دارد
کار او نیست جز صلاح جهان | هست ازو تازه مرزبان ایمان
نایب شرع مصطفی اوست | عالم علم مرتضی اوست
علم تاویل بر زبان دارد | شرح تنزیل را بیان دارد
هر چه با مرتضی بگفت رسول | او بجان کرده است جمله قبول
تا در آمد بعالم فانی | بود شرع رسول را بانی

آنچنان علم شرعش از بر شد / کان جهانش بجان مصور شد
گشت با مرتضی درین ره یار / لو کشف گشت بر دلش چو نگار
در ثنااش هر آنچه اندیشم / تیر تیرش گویدم که من پیشم
عجز پیش آورم من از کارش / باد یزدان بعلم در یارش
برز عقل از خرد مکانش باد / عمر چون علم جاودانش باد

فی وصف الحال والفراغ من مدایح الوزرا والقضات والایمه رحمهم الله

ای سنایی چو یافتی امکان / بنمای اندرین سخن برهان
چون شدی فارغ از مدایح شاه / وان صدر جهان زمانه پناه
خواجهٔ خواجگان و صدر سرور / سپاه و بر عدوی دین منصور
خواجگان و جماعت دیوان / سروران و گزیدگان زمان
بعد ازان مهتران و جمع قضات / شکرشان برتر از صیام و صلات
سرفرازان مملکت ایران / نامداران خزر و توران
خزر و شرق را بهر کاری / روز و شب نونهاده بازاری
خرم از رایشان جهان یکسر / عیب نهان و آشکار هنر
چاکر ملک شاه شد مینو / که نه بیند درو کسی آهو
چون بود شاه رانکو کردار / مملکت را فزون شود مقدار
گر ببینی تو مملکت غزنین / باز نشناسی از بهشت برین
دین و دولت عیال تیغ وىند / کفر و الحاد در گریغ و بند
شاد باد آن امین دین خدای / یافته دین ز تیغ اوست بهای
تا جهان باد شادمان بادی / که ازو دین بود بآزادی
شاه و دستور هر دو نیکورای / هرچه بایست جمله داده خدای
شکر این نعمت بی اندازه / که شد اندر ممالکش تازه
که تواند گزارد بر کو همین / گشت جنت حوالی غزنین
ای بزرگان غزنه و لوهور / چشم بد زین زمانه باد دور
یافته آنچه بود حاجتشان / گشت پذرفته آن عبادتشان
شه جوان و جهان جوان و زمان / در امان سپهر روضهٔ رضوان
چون بود دیگر دکار رخشنده / بدهد هرچه خواهیت زو بنده
کام دلها میسرست اکنون / باد یا رب ازینچه هست فزون
یا رب این فضلها تو بر بنده / دار تا روز حشر پاینده

فی وصف حاله و فراغ مدایحه و فضیلة تربة الغزنیة و عرصه و دیاره

هرکه بهرامشاه شه باشد   مور ازین صفت سپه باشد

ملکش از ملک جم نیاید کم   تر و تازه چو بوستان ارم

مملکت آسمان ملک خورشید   خواجه چون ماه و قاضیان ناهید

عالم آراسته بدولت و داد   گشته معدوم در عدم بیداد

عرصهٔ مملکت چو باغ بهشت   مشک اذفر سرشته با گل و خشت

خاک این مملکت شده کامعزر   چشم بد باد ازین حوالی دور

اهل عصر این چه گروه انداز داد   که چنین شان کریم شاهی داد

هرچه زاید بخواستند عطا   دادشان بخ بخ این کزین عطا

با اجابت دعا چو مقرون گشت   هرچه زو خواستند افزون گشت

شاه عادل نکو نیت دستور   مملکت آباد و دست ظالم دور

لشکری بر مثال مور و ملخ   بحر و بر زان ملا و وادی و شخ

صد هزاران سوار جوشن دار   کی بماند ز دشمنان دیار

عدد لشکرش هر آنکه شمرد   نه شمرد او و عمر پایان برد

روز بارش چو بر نشست به تخت   کار بر دشمنان دین شد سخت

جوشش دیوان گذشته از پروین   رونق خواجه تا به علیین

خواجگان دگر چو مهر و چو ماه   رونق گاه و زینت درگاه

اهل دیوان همه عدول و قضات   گاه توقیع و عرض و خط و برات

بمظالم نشسته اهل قبول   قاضیان و جبه و جمع عدول

چون شنودی بسی عدولانرا   سخنی گوی بوالفضولانرا

فی مذمت الشعراء والمدعیین وفی صفت الاقارب العقارب

تا کی این لاف و از تشنیع تو   که نه تو حدیث رنج تو

بگذر از عالمان و درویشان   تو و عام و خصومت ایشان

چون تو از خان شرع بی قوتی   تو و سالوس و کبر و سنبوتی

هر سخن کان ترا کند فربه   هدیان پر سمنت ازوی به

هرچه او گفت خنده آرد بس   هرچه او کرد زو بگیرد کس

مرد ماتم زده ز گفتارش   سال و مه بی غمی بود کارش

تا که شستت وی بگوی سخن   نه بگفته نه دیده روی سخن

آخر عمرت از دل تفته   همچو بر کودک آخر هفته

گربه گوشد بلقمه شاد از تو   گوشش و بینی دهد یاد از تو

سر و ریش ار در آینه دیدی   رو که بر روی آینه ریدی

نکند نیز رنجه پیش ترا
شرم ناید ز ریش خویش ترا

مردی کو و دانش و آزرم
ویحک از ریش خود نداری شرم

تا کی این ریخ و ضحکه و تسخر
زین سر و ریش شرم دار ای خر

از پی صید آهوی خوش یوز
چشمها سرمه کرده اند چو یوز

زانکه و بوی رسید فریاد
ای همه از خاک چیست این باد

چشم ذوقت چو نیست اندر ذات
هست مخلوق با ودانت ضات

از پی آب و نان هر روزه
خلق را خوانه سنگ و کوزه

دشت و کهسار گیر همچو وحوش
خانه و خان بمان بگربه و موش

کان زبانها که اصل شور و شرست
همه را در دهان یکدگرست

هر که دارد حرام نان عیال
هم بود سحر او چو خویش حلال

تو من مر عیال را نانی
دیگران داده مر ورا جانی

در نوای سوم بچش دارم ظن
که یکی نان بهست از ده زن

زن چو ندهی تو نان او ناچار
خود بدست آورد چو خر افزار

زن اگر بد کند شوی خرسند
سیم باید که ماند اندر بند

چو ترا عقل نیست حیوان کرد
ایزدت کرد ازین معانی فرد

نیست عقل هدایتت ز خدای
نیست نیز نیست رازگشای

عقل و جانی کسی که بی باکست
آن تنی کی بادو این گر خاکست

آب روشن ز تختهٔ افلاک
شست تعلیقهای عمرش پاک

فی مذمت اصحاب المدعیین

یک رمه ناسپاسیان شعر پرآش
خویشتن کرده اند شعر تراش

قالب و قلبشان سلیم و لئیم
خاطر و نطقشان سقیم و عقیم

رویشان چون پیاز لعل گوشت
لیک چون بنگری بود همه پوست

دیدنی هست و خوردنی نه مدام
چو سگ نخته اند مردم خام

تا زبان در سخن جری کردند
عقل را عاشق گری کردند

جانشان همچو مغز بر باده
دلشان همچو نظمشان ساده

فعلشان زشت چون عبارتشان
جان گران همچو استعارتشان

فتنه را نام عافیت کرده
دال با ذال قافیت کرده

فرق ناکرده محنت از محنت
عقل از ایشان بداشته عدت

روی چون ناس و فعل چون نسناس
همه محتاج جابه چون کرباس

هوششان در جهان بی فریاد
باد چون گوششان کرنا در زاد

از درون جاهلست عالمشان / زان یکی گشت بکر و کالمشان

تخت شاه و پست شاخ و بیخ جهان / از چنین شاعران به پیش مهان

خانه مردمان گرفته چو موش / خلق ازیشان رمنده همچو وحوش

گربه شکلند و موش تاثیرند / خانه مردمان ازان گیرند

همچو گربه بلقمه محتاج / کرده چون موش سفرها تاراج

همچو گربه لئیم و خواری دوست / خورده سیلی ز بهر نان [?] پوست

در ربودن بنان گربه شوخ / خانه چون موش ساخته ز کلوخ

لاجرم تخت جان پست [?] کند / روی ناشسته همچو خوک و سگند

باز نشناخته ز شعر شعیر / خلد را خوانده گاه شعر سعیر

بر دونان پیر [?] / شعر برده به پیش خر [?]

خویشتن را شمرده از ندما / ساخته مسکن از در حکما

گرد کرده بسی سخن [?] / نیک و بد جمع در هم آمیخ [?]

یادگار منافقان سخن / نخلش همچو اوست بی سر و بن

چون رهی پیش آنکه مدهوشند / از پی خلق حلقه در گوشند

شمع او را چه دلبری کردند / تن و جان در سر سپری کردند

لاجرم در غم چراغ چو گل / زرد روی و چو شمع تافته دل

در بدر روز و شب دوان نوان / نام نیکو بداده از پی نان

ننهند ار چند ازین زشتی / پای بر فرق بحر چون کشتی

گرچه در خشنودی و در خشم اند / طاق ابرو و در که چشم اند

پست بالا چو نقطه جا به همه / تنگ میدان چو قطب راه همه

همه هیشند صورت شبدیز / زین چنین جاهلان دلا بگریز

مثالب الحکیم القطاقانی

وین دگر هست شاعر بد روغ / که ندارد حدیثش ایچ فروغ

چون بهارست نظمش ار چه نکوست / تا بپایان چو بنگری همه پوست

نیز او شیر صورت موش / سخنش ز مهر [?] گوش

چیز روبهی [?] رایی به / نی زبانی ز ژاژ خایی به

سخنش سر برهنه همچو [?] / مغزش [?] در [?] همچو [?]

بهتر از گوپان [?] تلخی / سخنش در خوشی نه در تلخی

در دسر زاده رو و در [?] / پر و عریان و کهنه بوده چو سیر

راست گویی حکیم صابونست / مایه خبث و اصل [?] بونست

شاعری بی حفاظ و بی خرد است — در سفاهت بسان جد خود است
خانهٔ چند هست چون خانه اش — نخرد کس به تره ترانه اش
کهنه باشد هر آنچه او گوید — همچو گل کز میان که روید
گر فسرده شوی چو بیه آخر — بشنوی نغمت کریه آخر
تازی و پارسیش در گفتار — بغل زاولیست در کردار
همه وقت خامش از گفتار — ملک الموت خاطرش بر کار
چون گشاید به ابلهی گفتار — گوشم از بی دری بگریزد زار
گرچه بیرون از آن سخن خندند — در دل از اندرون بر آن بندند
پیکی در در آید از گوشش — بدگر در برون کند هوشش
دل غافل چو گشت نرل نیوش — دل دو انگشت در کند در گوش
پنبه در گوش هش تو لش و هم — آستین در دهان ز جهلش فهم
از حدیثش معاشر میخوار — شود از باده و طرب بیزار
شده سردی نصیب در از لبش — نوحه بسیار خوشتر از غزلش
چون به یکبار گشت نرل فروش — درخورست آن زمان گرانی گوش

فی مذمت الحکیم ندیم الوزرا

وین که با شادمانی آمد جفت — با وی اکنون سخن که یارد گفت
در اصالت شده اصیل و نسیب — گر زبان نیست بی دلیل و رقیب
همچو لاله است گفت و گوی پلید — از دهانش دل سیاه پدید
نیست مانند اسب و با با خر — تو مشو تر چو خوانمت استر
آنکه با چشم عنکبوت بود — مگسش تخم عنزروت بود
بس که جویای لوت و قوت شوی — طعمه و قوت عنکبوت شوی
از پی شوخ چشمی ای ناکس — وین صیقل زنی بسان مگس
چو ملخ دشت و بوستانت نکیست — چو مگس دیگ و دیگدانت یکیست
هرگز از بهر یک نماز خدای — ننشسته دو دست و روی و دو پای
زان همی گل خورد چو آبستن — شوی دارد چو شاه و خواجه چو زن
چه عجب زانکه شوی دارد زن — که شود هر دو سالی آبستن
نوحه گر گر ز پی تو گرید — آن نه از چشم کز گلو گرید
ژاژ او مرده نظم من جان داد — نیست چون گربه بیشتر در پیکار
بر من ای سر سبک بخوی و برست — یک دو به صبر کن گرانی چیست
خنک آنکس که جهلش تو بدید — وین سخنهای نرل تو نشنید

هم کنون خود رسم زین گفتن — تا ابد هم من از تو هم تو ز من

آن زمانی که رخ نماید اجل — زود گردد بجمله حال بدل

چون تو کردی ز ژاژ خود آغاز — گوشها در کند بروی فراز

نوحهٔ نوحه گر بسی خوشتر — از سخنهای هزل ما در غز

بس کنم زین مثالب تو کنون — که ز اندیشه منیست فزون

مثالب اصحاب التزویر والمترقون

وانکه هستند در سخن منحول — گاه گفتار در مقوله فضول

از عروض و علل زنند نفس — سالم و منزحف ز پیش و ز پس

در مفاعیل و در مفاع و فعول — گفته دایم بجای فضل فضول

یک قصیده دو بیت خوانند — پیش هر سفله ریش را لانند

شش قانع بیک دو دسته تره — فرق ناکرده ناسره ز سره

بر خباز و کلبهٔ هراس — پیش قصاب و مطبخ رواس

بر اسکیف و درزی و خفاف — زده در شاعری هزاران لاف

همگنان مدح ما شرا گفته — خرز و در بیکدگر سفته

در و خرمهره جفت کرده بهم — بیخبر در سخن ز پیش و ز کم

خلق از افعالشان بشش رنجور — سال و مه همچو ابلهان مغرور

باشد آنکس سخنور و شاعر — بر معانی بشرع بود ماهر

کیر خرپس ورا منان بود — فرش و بالیز چون نشان بود

هست یکسان چو پشت آینه روی — همچو کیر خرست دستنبوی

خلق از ایشان همیشه در رنج اند — همچو سیم سیاه در رنج اند

بگذر از ذکر جاهلان کردن — هستشان در خور قفا کردن

فی مثالب المنحولین والمدعیین

زانکه بی آلت اند بی مایه — همه عریان چو کیر بی خایه

یا طلبکار زرق و تزویر اند — مدحتی را دو جو همی گیرند

شعر برده بکار زر و جولاه — خواسته از وی بهای کفش و کلاه

همچو خلقانیان کهن پیرای — کرده یک شعر را دو گرده بهای

همچو سگ دربدر بدریون — خوانده مرمقل را بچلغون

مدح شاهی بعامیی برده — دیو را سوش خویش پرده

یک رهٔ بی حفاظ ناپیدا — در عبارت فرج و نازیبا

جای طلحال تاج بنهاده — شعرشان همچو شعرشان ساده

هیچ نشناخته معانی را / چو زبانی ز خویش زبانی را
بی زبانی و رازبانی کرد / آلت خویش بی زبانی کرد
نزد ایشان کراسه با کاسه / هست یکسان چو تاس با تاسه
شاه را مدحت وزیر برند / میر را در علو بتر برند
عامیان را خدایگان خوانند / مهتران را به پاسبان خوانند
مدح و ذم نزدشان چو یکسانست / کس زنِ شان چو خانه ویرانست
همه محتاج لقمهٔ نانند / همه بی آلتند و حیرانند
همه ناشسته روی و منحوسند / همه تطفیل جوی و جاسوسند
همه با روی و طلعت شومند / زان همه پیاله خوار و محرومند
بی زبانان پر زبانانند / همه کورند و دیدبانانند
شاه اگر کارها گزین کند / نیستشان از جهان برون کند
در هر آن خانه که راه یابند / در شد آمد بسان سیمابند
ایزد این قوم را هلاک کناد / دهر از ایشان بجمله پاک کناد

فصل فی مذمت الاقربا و الاخوان

این کسی را که نام کردی خویش / هر یکی کژدم اند با صد نیش

سرگران همچو نای در خوابند / پرده در همچو تیر در آبند
آرزومند مرگ باده و زر / آرزومند مرگ یکدیگر
اهل غفلت نه خویش یکدگرند / همچو مهتاب خویش یکدگرند
این مثل را اگر نداری پست / که اقارب عقارب‌اند درست
از جفا زشت گوی یکدگرند / وز حسد عیب جوی یکدگرند
خویش نزدیک همچو ریش بود / بیش کاویش رنج بیش بود

فی ذم الاخ

دوست جوی از برادران بگسل / که برادر کند پر آذر دل
که بود غمز بر پدر خواند / نه بود بر تو خوان حلکی راند
تا پدر زنده با تو دمسازست / چون پدر مرد با تو انبازست
گر دو نیمه کنی بر و سیمت / ورنه در دم کند بدو نیمت
نه برادر بود به نرم و درشت / که برای شکم بود هم پشت
نه قبولش خوش و نه کردن رد / همچو اعراب و عجم بر ابجد
کلکی بر منان بهر شمرد / کودکی خرد را همی نفشرد
چون مؤذن بدیدش اندر وای / گفتش ای کل تو از برای خدای

سر خسری همی کنی بر تاز	بدو منزل به پیش او شو باز

فی مثالب الابن والبنت واولاده

بود فرزند بد بود بد و باب	زنده مالت برند و مرده ثواب
جهل باشد عدوت پروردن	از پی رنج دل جگر خوردن
ور بود خود نعوذ بالله دخت	کار خام آمد و تمام نه پخت
طالعت گشت بی شکی منحوس	بخت فارون تو شود معکوس
خان و مان تو پر ز عار شود	خانه از بهر وی حصار شود
برکس ایمن مباش زان پس تو	که نباشی ایمن بر و کس تو
آنک از بود او تت عار آید	بی دخترت خواستار آید
هیچکس را بجز د نیاری خواند	کوز بر گنبد ایچ کس نفشاند
هیچکس را بجان نیاری برد	بکند امن بر عرابی کرد
آتش و پنبه جفت کی گردد	خان و مانت بجمله نی گردد
گر فلانی جهری و گر شاکرد	با وی از ناکسی برآرد گرد
زود داماد بیت طمع دارد	خویشتن را ز خانه پندارد
چه نکو گفت آن بزرگ استاد	که وی افکند شعر را بنیاد

گر از پس پرده دختر بود	اگر تاج دارد بد اختر بود
آنک را دخترست جای پسر	گرچه شاهست هست بد اختر
آنکه او را دو سه ام صلوات	گفت کالمکرمات دفن البنات
در فلک چون بنات با نعش است	بر زمین بر بنات بر نعش است
هرکرا دخترست خاصه فلاد	بهتر از گور نبودش داماد

فی مثالب الاخت

ور ترا خواهر آورد مادر	شود از وی سیاه روی پدر
تو ز میراث ربعی او را ده	فحل آور و را بنگ هسته
ور تو ناری خود آورد یک سنگ	بنو پسندی حضور تو بیک
نشناسد ز هیچ مرد گریز	نکند خود ز مرد و زن پرهیز
هم ز ده سالگی کند در سر	شوهر و مال و چیز و زر و گهر
زان هوس خیره لعبت آراید	گیر و کالای را همی پاید
جامه بر تن همی درد بستیز	مانی در انتظار گیر و جهیز
ور کنی در جهیز او تاخیر	همه توفیر تو شود تقصیر
نام و ننگت بباد برد بداو	بر سرت ریزد خاک برنهد او

مرد بیگانه گردد از خانه | خانه‌ات پر شود ز بیگانه

فی ذم الختن ذکر المحن

کیست این هست مرد داماد | کرده حدان و ریش را برباد

گاه و بیگه در آید از در تو | کام تو ناکام گشته همسر تو

گشته معروف هر که در جای | کیست این مردرات خوارگای

گادن آنکه کند که یابد زر | کس خواهر بزر در دای خر

وان زمانی که پیسه نستاند | بر کس پیش گاو خر همی راند

هر تجمل که دارد از پی کیر | بدهد وان دِ پس نگردد سیر

چون نماند درم طلاق دهد | جلب نزاری و فراق دهد

بس رود به گادن بزرگند او | چون نماند پیسک بدر کند او

خاک بر فرق خواهر و داماد | که نگردد کسی از ایشان شاد

هر که خواهد حاج پیسه دهد | زر معشوق خود پیسلیم دهد

وانک داماد تا نیابد پیسه | نکند فرج خواهرت بدو نیم

آنکه او خواهرت همی گاید | مرگ بابات را همی باید

دور باد ای برادر از ما دو | خواهر و دختر و چه بس پیتور

الکن

فی مذمت العم

آنک عم تو وانک خال تو اند | همه در خون و جاه و مال تو اند

همه لوزینه در غذا و غذاب | بر زر و پیسه شغله چون سیماب

آنچنان را چو گربه بر سر خوان | ریزه بر تیز موش در پنهان

عم که بدگوی و پر پیسم باشد | عم نباشد که درد و غم باشد

در مهی خویشتن بدر کرده | بکه پرورش پدر کرده

در کن و در مکن به خانه | در پسارو مع چو بیگانه

همچو کیر جوان بوقت بکیر | باز وقت پارخایه پیر

فی مذمت الخال

خال کازار تو گزین بود | همچو خال سپید دین بود

کند آن خالت از خرد خالی | بهر میراث مادرت حالی

چون زرت باشد از تو جوید رنگ | چون شوی مفلس از تو دارد ننگ

خواجه خواند که کار باشد راست | پس چو گیج شد غلام زاده ماست

شاهزاده بوی چو داری مال | راه زاده شوی چو شد بد حال

پس تو گویی فلان مرا خال است | پس بگو خال نیست تجال است

فی مذمت اقربا الشرطیه

موش گردشت در دکان افتد — به که خویشیت با عوان افتد
خویش را کدخدای نام نهد — خال و عم را گدای نام نهد
بنشاند ز جهل و کشخانی — پدر و پسر را بدربانی
زانک چون شغله یافت نام عمل — بکند جفت و یار و خانه بدل
گر مداری بخدمت خواند — ور بداری بعنف بستاند
همه از کون خواجه تیز دهد — گه گه از کون میر تیز دهد
که نه بینی بحرمت و صولت — تک زنخ زن چو من درین دولت
من نه از دست اینم و آنم — من کنون دست راست سلطانم
همه یادش ز حاجب و ز امیر — همه لافش ز نایب و ز وزیر
گردنم بین ز دست شه نیلی — که بدست خودم زند سیلی
خود برسم منیست چندین گاه — قفل و مهر کلید گلخن شاه
از پی لقمهٔ بماتم و سور — گه غلامش شوی و گه مزدور
کیست در چشم عقل ناخوش تر — در جهان از گدای کبرآور
شغله گردد ز علم و مال سفیه — که سپیه سار بر نتابد تیه

از عدم بوده در فنا پوده — در میان طمطراق بیهوده
بدمی زنی از تنی بیمار — نخوتی کنی از تنی افکار
دور شو دور شو ز نزدیکش — روشنی شو ز تنگ تاریکش
که برین خوان جفتی و فردی — صابری به که از جگر خوردی
که نه او نه غرد دولت او — چه کنی یاد ریش و سبلت او
حرص را بر نه از قناعت بند — و آنکه از دور او کری تو خند
خواجه تو قناعت تو بس است — صبر و همت بضاعت تو بس است
که چو دامن است روز دراز — شب کوتاه تو بروز دراز

فی مذمت اقربا الصوفیه

باز اگر خویش باشدت صوفی — او خود از هیچ روی لایوفی
خانه ویران کند بلیل و نهار — یا بشکرانه یا باستغفار
نیم شب هر شبی بخانهٔ خویش — آید و صد اباحتی در پیش
نه بصورت مسافر ره آز — نه بسیرت مقیم پردهٔ راز
اندر افکنده در دو خانه خروش — یک رهه دلق پوش و ازرق فروش
کارشان همچو شرع حسّی رنگ — دلشان همچو کاف کوفی تنگ

گنداری نزاجیان در ذات ... زر بگوی و زر دو رده صلوات
سغبهٔ شاهد و رود و سرود ... عالمی کور زیر چرخ کبود
خرمگس وار بهر لقمهٔ دانگ ... گوشت کنده کنان بهای یک بانگ
دور نپیان سفله چون کرکس ... روی شویان دین کش چو مگس
ریششان پر ز باد و فرمان نه ... ابرشان پر ز رعد و باران نه
زشت باشد ز بهر مالیدن ... دل تهی و چو نای نالیدن
روی کرده چو تخم کازیره ... به نفاق تن و دل اندرون تیره
پارسا صورتان مفسد کار ... باز شکلان ولیک موش شکار
میت گویی بدید صورت خوب ... بر چنین فعل و صورت معیوب
بخط ابن مقله و بواب ... ترهات مسیلمهٔ کذاب
آرد از بهر نیج کانه تو ... اینچنین قوم را بخانه تو
خانه خالی کند ز نای خوپای ... پر کند چون شکم طهارت جای
ببرت هیچ اگر در و خندد ... ش هد و شاه اندرو بندد
ور زنت کاسه نهد ز طعام ... زنت را جبکی نهد نام
بام خانه بغش بر دارد ... وز کلد خانه را فرو دارد

خانه بوده چو بیت حرام ... بد و روز و دو شب کند بنام
صحبت بد بود چو خوردن می ... که فضیحت شود حریف از وی

فی مذمت اقربا الفقیر

ور بود خود فقیه خویشاوند ... آنکه از مکر و حیله نی بند
یاوه کاری دو روی یاوه درای ... ظالمی عمر کاه کار افزای
تا تو سر بر کنی وی از دلبر ... ریش بر بر نهاده باشد و بر
هم تو جز بجلس و حلک نکند ... آن کند با تو کانچ سگ نکند
بد بدست ارچه نیک دان باشد ... سگ سگست ارچه پاسبان باشد
او ببردی نشسته اندر درس ... تو از آن حیله و سفیهی ترس
نز پی فهم و عقل رانگیخت ... که سفیهست و سهم رانگیخت
با تو از بهر غر و حشمت و جاه ... حمله از شیر و حیله از روباه
قلتبانی چو گند و خایه دون ... سر چو کیر آستین فراخ چو کون
نه بخشش امید و نز پس بیم ... نه ازو هیچ ایمن و نه بیم
کرده نام تو جامهٔ جاهل ... تا کند حق باطلت باطل
چون درآمد مقوله در تک و پوی ... تو بیار آب و مرد و دست بشوی

که وکیل اندر آستین دارد — اسب حاکم بزیر زین دارد
باز تا ضیعتی براندازد — ریش پالان کند بن تازد
چون بنه رفت با دو من کاغد — بغل خیره ز اهل ده کاغد
لرزه بر سپید و خلیل افتد — تیز بر خضر و بر خلیل افتد
شن بر گوشهٔ حکم بر کم — شده تا کون فرو دم آدم
گه فتد لاله بید بر زانو — که بود آخر ز دپس کند و
جک جکی او فتاده در مسجد — تز بی نزل و ضحک گز نر جد
تا کرا باز خشک ریش کند — تا که بر ریش او سریش کند
با خدایش سپارت ار باید — که کسی با خدای بر ناید
تو مکن دعوی توانایی — با چنین ظالمی که بر نایی
تا ز تخییلهای شور انگیز — چند بچد بروز رستاخیز
گر ز علم او برون علم دارد — زیر پوشی ز جهل هم دارد
آنچش امروز زیر پوش نمود — آن ز بر پوش حشر خواهد بود
عز آنجای ذل آنجا است — ذل امروز غل فردا است

فصل فی المطلعة والخروج من دار الدنیا

آن شنیدی که از کم آزاری — رندی اندر ربود دستاری
آن دوید از نشاط زی بستان — وین دوان شد بسوی گورستان
آن یکی گفتش از سر دردی — که بدیدم سلیم دل مردی
تو برین سو همی چه پویی تفت — کانکه دستار برد زان سو رفت
گفت ای خواجه گرچه زان سو شد — نه ز بند زمانه بیرون شد
چه دوم هین سوی بستان — خود همی پایمش بگورستان
که بد آنجا خود از سرای مجاز — مرگ سیلی زنانش آرد باز
تا ازین سان که کرد ما را عور — عوری خویش بیند اندر گور
از چنین اقربا چه اندیشی — یا چه خویشیست از چنین خویشی
اصل دین چون علم بلند کند — بر چنین اصل ریش خند کند
قیمتی در قیامت ایمانیست — نه نسب نامهای انسانیست
تخمهایی که شهوتی بنود — بر آن جز قیامتی نبود
نبود روز حشر نوبت طین — نوبت دین بود بیوم الدین
باش تا بگسلد بوقت نشور — نسلهای جهان بصدمت صور
چه کنی خویشی کسی که عیان — پدر آب است یار و نان

گر شره سوی جانش حمله برد	بچه را لقمه داند و بخورد

التمثیل فی الاخلاص و النفاق

قحطی افتاد وقتی اندر ری	دور ازین شهر و از نواحی وی
آنچنان تنگ شد بر ایشان کار	کادمی شد چو گرگ مردم خوار
گرد هر مادری همی گریان	خرد فرزند خویش را بریان
اندرین حال عارف زکی	پیشم آمد ز راه دل تنگی
گفت مردم همی خورد مردم	تو و عادتی بکن که من کردم
گفتمش راست رو مکن لنگی	برد و بگذار تا بود شیکی
صدق کن صدق مخرقه بله کن	سار گشتی بجه در خله کن
فرع صدق به که اندر راه	شیر گیرند کمترین روباه
بهر آنست در سرای اسباب	سر نگون بر ز لا الی الانساب
پس ازین چند روز پیوندی	کنج محراب و کنج خرسندی
بن از خون دین در محراب	از درون طوبی یقین را آب
که دل و دین ازین خداوندی	بخدای ار تو هیچ بر بندی
پیش ازین پس که سود چرخ کبود	زین سپس بس که تیر خواهد بود

بوفای زمانه کیسه مدوز	بگذرانش بقوت روز بروز
دین ز عقل دار بر احمد	تا ز راه لحد رسی با جد
بر اثر خردش نشین پیوست	دور باش از بدی تو از دل و دست
چه کنی خویش خویشت الله بس	هرچه بگذشت از هوا و هوس
خویش ناخوش بسوی من بمثل	هست چون موی زیر و موی بغل
بد کنی بد رها کنی ناخوش	تیغ زو آب و کنی زو آتش
سینه را ساز همچو جرگه حصار	زان سپس باش کو جهان پر مار
عمر در سود مال چه فروشی	در هوا و هوس بکم کوشی
با دو چشم پر آب رخ بدل آر	خنده بیهده بکل بگذار
که ببین مایه از پدر جد و جد	سنت احمدست و فرض احد
خوی خود را بدین دو نیکو کن	منتش دار و خدمت او کن
طاعت ایزدی بضاعت را	سنت احمدی شفاعت را
خدمت خلق باد باشد باد	کس گرفتار باد هیچ مباد

التمثیل فی مذمت خدمت المخلوق و مدایح الممدوح و المذموم بالنفاق

وان کسانی که بار خلق کشند	زان عمل سال و ماه شاد و شند

سال و ماه از برای نیک و بدی / شد راضی بجور هیچ خودی
ابلهی را خدا اگر خوانند / ز آتش خود همی رهید و می داند
روز و شب در رکاب سفله دوان / همچو سگ خواستار لقمهٔ نان
ور کند عطیه مر ورا چو خدای / سجده آرد بایستد بر پای
ور پی پوزبان و از جز بخشش / یرحم الله گوید از تیز بخشش
از پی یک دو نان بر عنایی / خواند او را چو حاتم طایی
در سخن سفله ژاژ می خاید / تا کش از آن ترهات بستاید
در شجاعت ورا بسان علی / می ستاید که بخت بی بدلی
در کیاست ورا ز حاتم طی / بگذراند بشرح عز علی
گر خدا را چنان پرستیدی / از خدا هر چه خواستی دیدی
خدمتش به ز فرض نپندارد / وز پی او نماز بگذارد
شادمانه زید که چون من کیست / حرمتم هست و دل ز کام تهیست
بر خدایی که رازق زورست / بین راز و پیر و رو پیروز
آن وثوقش نباشد از تهی / که بر آنکس که مرد راست رهی
راست گفت این مثل خردمندی / که جهان راست لقط او بندی

هر کجا هست ره فرا دانی / بین گشتست از پی نانی
هر کجا تیز فهم فرزانیست / بین کند فهم نادانیست
رزق زراق بیند از مخدوم / ابنیت نادان و از خرد محروم
بین را ای تو رازق مرزوق / دور گردان ز خدمت مخلوق
ای سنایی خدای را کن شکر / که نه ای همچو ابلهان در سکر
تا بوی زمن شکر او گوی / بدر هیچ آفرین مپوی
رازق و کارساز خالق بس / کس او چون شدی مترس از کس

التمثل فی القناعة وترک الحاجة عند المخلوق وقصة سقراط الحکیم

بود سقراط را خمی مسکن / بودش آن خم بجای پیراهن
روزی از اتفاق سرما یافت / از سوی خم بسوی دشت شتافت
پادشاه زمان برو بگذشت / دیدش او را چنان برهنه بدشت
شد بر او فراز و گفت ای تن / گر بخواهی ببخشمت جامه ز من
هر چه حالی روا کنم تو بخواه / که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت سقراط حاجت اول / علم هست بر سپهر بخلل
کینه محو کن بیا مرزم / گر گرانی چو کوه البرزم

گفت ویک خدای نتواند
مرد و بد هر گناه بستاند

گفت بر گوی حاجت دو سه من
که منم پادشاه روی زمین

گفت پیرم مرا جوان گردان
عجز و ضعف از نهاد من بستان

گفت این از خدای باید خواست
از منی خواستن نباید راست

زود پیش آر حاجت سیمین
از من این آرزو مخواه چنین

گفت برتر شو از بر خورشید
که رطب چرخ بار نارد بید

حاجت از کردگار خواهم من
ور ز تو حاجتی بدو نیاهم من

تو چو من عاجزی و مجبوری
وز بزرگی و برتری دوری

برتری مر خدای را زیباست
که بملکت همیشه بی همتاست

یا رب ای سیدی بحق رسول
دور گردان دل مرا ز فضول

ای خداوند فرد بی همتای
جسم را همچو اسم بخش بقای

فی مدایح الاطبا الحاذق و مذمت مدعی المنافق و مثالب المدعیین بغیر العلوم

وین اطبا که خالی اند ز طب
هیچ نشناخته ز نوبت و تب

از حمیات غافل و انواع
وجه اجناس اربع الاطباع

نه ز نبض اند عالم و نه ز آب
مسئله را نداده هیچ جواب

هیچ نشنوده نوع قارورات
نه ز تر طبیب و نه ز محرورات

غافل از گرم و سرد و از تر و خشک
پیک تر دیگشان چو ماه و مشک

گر ز انواع پرسی و ز علل
نشناسند نفع و ضر خلل

بجدل مر ترا جواب دهند
نز ره دانش و صواب دهند

گر تو پرسی ز حد هر عللی
گر چه افتاد مرد را خللی

بخدای ار بحق جواب دهند
یا بکس نور آفتاب دهند

فصل فی اطبا العالم الحاذق

باز مردی که وی طبیب بود
در سخن حاذق و ادیب بود

کرده باشد ز اوستاد قبول
خوانده باشد بسی کتاب اصول

در ریاضی برد بدانش راه
وز طبیعی بود بوجه آگاه

داند اسرار علمی و عملی
مسلهای خلافی و جدلی

داند احوال علت و امراض
بیند اسباب جوهر و اعراض

نبض و قاروره و رسوب و علل
داخل و خارج و فساد و خلل

تفصیل العلل و هو چند نوع

گر تو پرسی ز حد طب که چه چیز
چو توان کردن از آن تمییز

علت سکته و حریف و سم   سبب و نوع آن ز پیش و ز کم
انبساط انقباض و حمیات   عطش و جوع با صداع و صفات
حال نسیان و حمق و استرخا   فالج و لقوه و فپادو و با
حال سرسام و علت برسام   نزله خانوق با سعال و زکام
گر بپرسی تو از عطاس و رسل   گر مداواش رنجه کرد دل
از تمطی و اختلاج بدن   خفقان و فواق و سستی تن
هیضه و تخمه و زحیر و بهوع   اصل این چند و باز چند فروع
باد قولنج و باد ایلاوس   یرقان و برص جذام و سعوس
نقرس و پای نبد و عرق النسا   فتق و دیگر انزوا الامعا
گر سوالی کنی ازین پنجاه   حشو جمله بیشتر آگاه
حد این هر یک ار بگویم من   گردد از نکته دراز سخن
اندکی باز گویمت بشنو   باز نگرفته ام سخن بگرو

فصل فی تفصیل العلل والامراض وهو چنین بابا

سکته از انسداد بطن دماغ   که تمامی نیابد استفراغ
بشنو از من تو حد و وصف حریف   خوردن و خارشی بان لطیف

و سم از تو خوشتنی که بود   حکه لمس از از تو و برود
انبساط آنکه مرکز دل تو   بکشد سوی ظاهر کل تو
بس باد و خال جذب راه هوا   بکشد از حرارت ریا
انقباض آنکه ظاهر بدنت   سوی مرکز رود دخان تنت
مرحمیات را حد آنکه نهاد   گرمی بد بدلت راه گشاد
وز حرارت غریب و جای وطن   بس سرایت کند بجمله بدن
عطش آن شهوتی که سرد و تر است   جوع آن شهوتی که گرم و تر است
لیک میلش بخشکی است فزون   اینچنین گفته است افلاطون
وانکه او را صداع خوانی تو   اغشیه وجع راس دانی تو
حد نسیان چنین نهاد استاد   سهو را از انقطاع خواب نهاد
بشنو از حد و حال استرخا   نوع بطلان حکه اعضا
ابتدا و مبادی الاعضاه   انقطاع نفوذ و قوت باه
فالج از اصل و فعل استرخاست   لیک بر جانبیت چپ یا راست
لقوه از گشتن رخ از یکسوی   میل کردن ز جانبی یکروی
وانکه نهاد حد و فعل وبا   رفتن جوهر طباع هوا

رعشه ز اضداد دیگر حرکات / زیر بالا بقوت و بضعفات
ریه را از شکفتن بسیار / وز خمود عضل گران و فقار
ذربت از فساد بطن و طعام / بی اطلاق با مرار بنام
حد سرسام در دماغ ورم / وان ورم گرم و تحت قحف سقم
حد افعال و قوت برسام / ورمی گرم در حجاب مدام
نزله از انصباب سرد بود / زو به بطن دماغ درد بود
وز دماغ آنگهی بصعد شود / واگهی نیز مجل و قذر شود
حد خانوق در عضل ورمی / بر نیاید ترا به جهد دمی
ورمی صعب از و بدید آید / حنجر حلق را بفرساید
وانچه را نام کرده اند سعال / قصبه ریه را کند بدحال
وز زکام انصبابهای تباه / بسوی منخرش کشاید راه
بشنو از من تو حد و وصف عطاش / حرکتهای انجخ رتیناپس
حاصل اندر دماغ گشته سطر / بطبیعت ادا کند چو ابر
سل فساد مزاج و سوداها / پس ذبول آورد باعضاها
قوت هاضمه تباه کند / دافعه هم بوی نگاه کند

قرحة الصدر از و بدید آید / ریه را قطعها پلید آید
از قطع نشان چنین دادند / آنکه در طب امام و استادند
حرکت در تن از همه عضلات / محقق گشته از همه آفات
اختلاج از زیادت حرکات / کاندر اعضا بیت آورد بفات
انبساط انقباض از و در دل / هر زمان آورد بسی حاصل
خفقان اختلاج دل باشد / که نه از حقد و غش و غل باشد
باز گویم فواق را من حد / که برین قولها ورد پس رد
حرکات و نزد و باهن / دافعه با مسکه برای العین
اندر اجزای معده جمع آید / بدل انطباع منع آید
هیضه اسهال و قی بهم باشد / معده را هضم و قوع کم باشد
بفساد آید از طعام و شراب / هاضمه زو بماند اندر تاب
تخمه چون هاضمه تباه شود / معده پژمرده و سیاه شود
غلبه شهوت و بسیار و کبیر / حکما نام کرده اند ز چیر
حد و قدر تنوع آنکه نهاد / غثیان گفت لیک بی قی و باد
یرقان انتشاری از صفرا / که شود در همه بدن پیدا

چون مزاج کبد تباه شود | برص آید چو خون سیاه شود
جوهر خون همه شود بلغم | پوست را لون خویش گردد کم
آنک ننهاده اند حد جذام | استحالت ز جوهر دم خام
نقرس آماس در مفاصل دان | کعب و ابهام با عروق دوان
حد عرق النسا بود آن درد | که کند مرد را ز راحت فرد
جانب انثو حشی و رخ اوراک | شد ز ران درد پای مرد هلاک
فتق دردی شدید در امعا | عضل البطن با صفاق قفا
حکما از نزول الامعا | این نهادند حد رنج و عنا

فصل فی حال اطباء السوء علی زمانه

این شنیدم حد این نجاه | گرد باید کنون سخن کوتاه
حکما جمله حد این امراض | این نهادند بر سواد و بیاض
از اطبای عام این ایام | گر بپرسی ازین همه یک نام
بخدای ار شناسد و داند | ور هزاران کتاب برخواند
همه از جهل پرشر و شورند | همه کناپس اکمه و کورند
صد هزاران مریض را هر سال | بکشند از کفایت افعال

همه بشنید یار عزرائیل | قاتل ایشان و خلق جمله قتیل
وای آنکس که پیش حاجتمند | بچنین قوم کور بی دربند
ای خداوند از چنین حکما | خلق را کن بفضل خویش رها
که جهان شد ز فعلشان ویران | خلق را زین بدان بجان برهان

فصل فی بطلان احکام النجوم و صفت هیئات و وضع هذا العلم

باز اینها که مرد احکامند | همه در فال و زجر خودکامند
نفس از گردش نجوم زنند | سال و مه فال سعد و شوم زنند
همه جاسوس نجم افلاکند | همه با میل و تخته خاکند
همه در راه حکم خودرایند | بسر من که ژاژ می خایند
نشنیدند نام بطلیموس | پر فغان و میان تهی چون کوس
زرق بلعنبس است رهبرشان | کم ز خاکند خاک بر سرشان
همه شاگرد زرق بلعنبس | همه از زرق او زنند نفس

فصل فی انواع اسماء العلوم و انواعه و جنسه

روز و شب در شمار هفت و چهار | خانه حد و خانه آیار
صاحب اللیل و صاحب النوبه | از چنین علم توبه به توبه

صاحب وجه و نیز صاحب جد / که در احکامشان نباشد رد
سبب کدخدای با هیلاج / که منجم بدو بود محتاج
حکم و تاثیر صاحب اوتاد / برتر از وجه و حد و نقص و زیاد
گردش و رفتن هبوط و صعود / که ز تاثیرشان شود موجود
انحطاط و حضیض و دور و شمار / اوج خورشید ثابت و سیار
فلک المستقیم و جیب المیل / غایت ارتفاع و گردش لیل
که رحاوی و کاه و دولابی / که حایل همی تنع اعرابی
بعد و بهت و تفاوت با بین / صاحب جیب و غایة طولین
زیج یحیی و فاخر و مامون / ارتفاع طوالع چه و چون
و آنکه بنهاد اوج را حرکات / ارتفاع و تفاوت ساعات
ظل مقیاس و نقطه محسوس / که مقادیر اوست روی بس
طول و عرض و سطوح و نقطه و خط / که در احوال جمله نیست غلط

فصل فی الافلاک التاسعة و فلک البروج و فلک الافلاک

فلک تاسعست برز افلاک / کین فلکها درو بود چو مغاک
فلک ثامن است جای بروج / و اندرو هفت را دخول و خروج
فلک سابع آن کیوانست / که مر او را بسان ایوانست
فلک سادس است زاوش را / که دمندست دانش و هش را
فلک خامس آن بهرام است / آنکه در فعل و رای خودکامست
فلک رابع آن خورشید است / که بملک اندرون چو جمشید است
فلک ثالث آن ناهید است / زین که نور او جهان شیدست
فلک ثانی آن تیر آمد / آن عطارد که وی دبیر آمد
فلک اول آن ماه آمد / که اثر اندران پناه آمد

صفت السعود والنحوس والکواکب السبعه

دو از این هفت کانه نحس نهند / در همه وقتها بد و تبهند
دو از و در قضا مسعودند / فاعل خیر و منبع جودند
دو از و معتدل بخیر و بشر / متوسط بحال یکدیگر
شمس خود کدخدای گردونست / قاهر و قادرست و بیچونست
همه زین قبه بلند چو درج / در شو و آی ازین دوازده برج
نظر سعد راه تسدیس است / وان دگر نحس و راه تثلیث است

صفت الطبایع الاربعه

جوهر آتش است بعد از نفت — که ازو دل بخت و زین نکبت

بعد از آتش فضا و جو هوا — که زوی تا بمر گشت ملا

بحر اخضر پسیم نتیجه اوست — آن یکی قشر و این دگر همه پوست

اغر تپس چارم ارکان — بس نبات و معادن و حیوان

حال و اطباع این دوازده برج — هر یکی بر مثال گوهر درج

صفت البروج الاثنی عشر

حمل و ثور و پیکر جوزا — سرطان و اسد دلیل بقا

خوشه دانه کفة المیزان — عقرب ماهی و زبان کمان

جدی خاکی و دلو و حوت بهم — از هوا و ز آب داده رقم

صفت البیوت وطبایع البروج الاثنی عشر

بن و شیر ناریست و کمان — گاو خوشه بز ز خاک گران

باز دو پیکر و ترازو و دول — از هوا یافت بهر پس ممول

هشت پاییست کژدم و ماهی — که بر آبستشان شهنشاهی

حمل و عقربست ازین تاریخ — که شد پس شد خانه مریخ

ثور و میزان ز زهره دارد بهر — زهره چون شاه و ثور و میزان شهر

پس ازین هست خوشه و جوزا — گر عطارد گرفته اند بها

سرطان خانه قمر گویند — شمس را جز اسد کجا جویند

قوس و حوت است خانه برمزد — جدی و دلو از زحل بجوید مزد

صفت شرفه و وباله وصعوده وهبوطه

شرف آفتاب در حمل است — شرف ماه گاو بی جدل است

راس را خانه شرف جوزاست — سرطان آنکه مشتری را جاست

شرف تیر خوشه آمد پس — مر زحل را شرف ترازو و بس

مر ذنب را شرف کمان آمد — ملک بهرام جدی از آن آمد

شرف زهره برج ماهی دان — بعد ازان سن حلکی تا بی دان

ان فی هذا العلم وضعا وتخرعا من اختراع الحکیم بطلمیوس علیه الرحمه

می ندانند کین همه وضع است — اختراع حکیم بی بضع است

چون ولادت ترا پدید آید — بیشکی را همی کلید آید

دو همین خانه بیت مال نهند — اصل این حکم بر محال نهند

پس همین بیت اخوه و اخوات — ایمن از حادثات و از نکبات

چارمین خانه خانه پدرست — که ورا خیر و عافیت ثمرست

خانهٔ پنجم آن فرزندست / وان اولاد و خویش و پیوندست
ششمین خانه جای بیماریست / که ازو که نشاط و که زاریست
هفتمین خانه جای جفت و عیال / که ازان به شود همه احوال
هشتمین هست خانهٔ نجات / که ازان مرد را رسد آفات
نهمین جای ملت و دین است / سفر و راه و کیش و آیین است
دهم از ما دران نهند شمار / خانهٔ پادشاه و حرمت و کار
خانهٔ دولتست یازدهم / اینت ترتیبها همه مبهم
از ده و دو نشان که دادستند / خانهٔ دشمنان نهادستند
زین دو و ده نظر به پنج کنند / خود درین پنج جا سپنج کنند

فصل فی تسویة البیوت ها نبی اول

اختراعی چنین بر انک نهاد / راه دردا ولیک در نگشاد
خلق را کرد جمله سرگردان / وآنچه کرد از عمل نبه گردان
شخص کاهی که در شمار آید / اولین مادرش بکار آید
بعد ازان خانهٔ نحوس و سعود / که در آمد وی از عدم بوجود
خواهران و برادران پس ازان / پس پدر تا بداردش چون جان

خانهٔ رنجها و بیماری / بنجات و بلا و دشخواری
بعد ازان خانهٔ مناکح و جفت / بدر آید دران زمان ز نهفت
چون بحجت ازبلای بند و کمند / پس ورا نه تو خانهٔ فرزند
خانهٔ دوست خانهٔ دشمن / بعد ازین حالها تو پی بفکن
ورنه بیهوده زین نمط کم گوی / ژاژ کم خای و پر بهانه مجوی

فصل فی المنجم الجاهل عند الملک العادل

بود وقتی منجمی کانا / همچو اهل زمانه نابینا
پادشاهی ورا بخدمت خواند / گاه و بیگاه پیش خود بنشاند
پادشا مر ورا سوالی کرد / مشکلش را ازان محالی کرد
پادشا زیرک و نهان بین بود / ظاهر و باطنش پر از دین بود
گفت روزی برای خود بگزین / رو بتقویم حال خویشتن بین
آن زمان کت همه کمال بود / کوکب تو نه در وبال بود
طالعت را همه شرف باشد / حال تو بر تو منکشف باشد
هیچ نکبت نباشدت پیدا / خیر و دل شادمانه پیش من آ
تا ترا خلعتی دهم در خور / تا شود فقر و فاقت کمتر

مرد آنکه برفت و روز گزید / و آنچه مقصود شاه بود ندید
بامدادی بر شه آمد زود / که از آن روز هیچش روز نبود
شاه چون دید مرد را دلشاد / صد در از رنج و غم برو بگشاد
گفت در حال گردنش بزنید / کشته وی را ز پیش من بکشید
مرد زخیم مر ورا بکشید / برد و اندر زمان سرش برید
می ندانست روز نیک از بد / بود تقلید امام او نه خرد

صفت مقادیر البروج والکواکب السیار

غافل اند این منجمان از کار / نیست در کارشان دل بیدار
همه را زرق و حیلت است آلت / نیست از علم و حلمشان عدت
شمس گر زکن هست در مقدار / ز صد و بیست و چار بار شمار
خانهٔ او اسد نهاده شدند / دور دور از خرد فتاده شدند
زهره گر ز بیع کرد یکسانست / ثور و میزان چرا ورا خانست
نیست تیر از کمی اجزا / با دو خانست سنبله جوزا
نیست در کارشان بسی تمیز / خیز و بر ریش این منجم تیز
می نویسند چیز بر تقویم / نیک بد بر عموم اینست حکیم

نیست فرقی میان مردم دهر / همه یکسان بود طوالع شهر
همه بادست حکم باد انگار / تو ز احکام خر دست بدار
نیست جز هرزه مندل و تنجیم / زن بود سغبهٔ چنین تعلیم
سخن فال گو ندارد سود / باد پیمود کآسمان پیمود
نیست الا بقدرت یزدان / نیک و بد در طبایع و ارکان
بی قضا خلق یک نفس نزند / مرد عاقل چنین جرس نزند

التمثّل فی المطایبة علی طریق الهزل

زنگیی زشت بود در بغداد / دو درم داد و یک زنک را گاد
زنک شوخ دراز ریش ربید / او به پرزر و غنش فرو دید
گفت زن سخت ابلهت دیدم / بستدم سیم و بر تو خندیدم
گفت از این خری گرچه در بندم / آنچنان خر نیم خردمندم
چون به بینی چراغ بی روغن / پس ندانی تو ابلهی یا من
هیز را باز داد در دهلیز / زانک غماز زوده باشد تیز
گر بپستی بزیر من روزی / حبذا که ز گنبدت گوزی
تو بیا دام و پسته رخ مفروز / هیچ گنبد نگه ندارد گوز

نز

باد اگر کونت را بفرمانست غم مخور هیچ کون سلیمانست

التمثیل فی معنی اللواطه

هرکه شد کون پرست بر خیره کون باید ثواب از اینجا
چه دبی از پی کدر که ثفل خرد بپر خود بکودک طفل
گر زبر سوش پایه بداد است هرچه از زیر سو درآمد از دست
خاک پایی چو دیدی اندر پس باد دستی شود زشهوت خویش
تن بدرا بها زجان خواهد دل تنگ تو رایگان خواهد
آنکه او نام و ننگ خود بگذاشت دل تو چون نگاه خواهد داشت
خصم غمها زطبع باین درآی یار خلخال دست زنگل پای
همچو زلفین زنگیان بدساز بر جهد چون فروکشیش از ناز
چون چراغند ازانکه وقت غذی چو پلیته زتن خورند غذی
تا کم از یک دو ده بحسب مجاز نود خویش سی کنند از ناز

فصل فی مذامت التزویج والمناکحه

از غلام آنکه زی عیال آمد اوز دنبه به پوست کال آمد
نیت کدبانوی زکادن را زن بدجز طلاق دادن را

بنی زن شدن بشهوت و مال بس برو حکم کردن است محال
زشت باشد که در زنا شویی بنی باشی و خوانی چکی جویی
جفت در حکم شوی خود باشد لیک در حکم بنی بد باشد
بنی زن مشو بمهر و بمال تا نگردد اندت عیال عیال
تو چو انگشت گشته از شوییش او چو ناخن کند بناخن ریش

التمثیل فی تحقیر المناکحه

آن جوانی که بد رومی ناپلید گفت پیری چو آنچنانش دید
گز چه می نالی ای جوان پلید گفت کز جور دیو زن پلید
جفت بر گیر نیش بی شهد است گل رعنا و روی و بدعهد است
زن که دارد بسوی حمدان رای حمدان کند نه حمد خدای
آورد کدخدای را بگله نان بازار و خانه بغله
بری گر کنی بغر ودی خو از خوش و ناخوش و زشت و نکو
جامه از بهر صورت عامه است مرز مانرا برهنگی جامه است
جامه عورتان پسندیدست دیدن جامه آفت دیده است
زآینه روی را هنر باشد گرچه پشتش پراز گهر باشد

مرد را در لباس خلقان جوی | گنج در جایهای ویران جوی
چون نباشد ملامت اغلاط | بس بود جامه برهنه حافظ
مر زنان را برهنگی جامه است | خاصه آنرا که شوخ و خودکامه است
مر زنان راست جامه اندر خورد | هرچه باشد رواست جامهٔ مرد
هست زن را بجامه هوش | به ز عریانی اج عورت پوش
شرب او شر بود خورش خواری | پیسم او سم و بانگش زاری
هیبت بر خلق زیر جنبش دور | خشم گرما و خشم سرما جور
چون برون شد ز بند کون و فساد | پس بباید ز اعتدال مراد
عورتانند جاهلان که وه | هر که پوشیده‌تر ز عورت به
یافتی در فنای معنی گوش | نفس دنیا برهنست دیبا پوش
چه کند عقل جامهٔ دیبا | نفس و دیبا چه داند و زیبا
چه کشی از پی هوس تن را | گرمی عشق جامه پس تن را
دین بزیر کلاه داری تو | زان هوای کله داری تو
سر پدید آید ار کله بنهی | با کلاه از میان تن بجهی
چه شد ار بر سر تو افسر نیست | خرد اندر سرست بر سر نیست

نفس و آل آنکه اهل محرابند | در جهان مجرد آن یابند

فصل فی مذمت الشعر و مدایح الشرع والتحسین

ای سنایی چو شرع دادت بار | دست از این شاعری و شعر بدار
شعر بر حسب طبع چون سره ایست | چون بنسبت رسید مسخره ایست
شرع دیدی ز شعر دل بگسل | که گدایست بیکار اندر دل
عقل اول که شاه تن باشد | پیش صبح دروغ زن باشد
بدل ما حفاظ و حس بود داد | غلط موذن و عس بود داد
شرع چون صبح صادق آمد راست | که فزون شد بنور و هیچ نکاست
هر کجا شرع انبیا باشد | عقل آنجا بر کیا باشد
سخن شاعران همه غمز است | نکتهٔ انبیا همه رمز است
او بدان غمز خواجگی جوید | وین بدان رمز راه دین پوید
دردمندی بکر دست علی کرد | دارویی ره نشین چه خواهی کرد
حکما طبع آسمان دانند | انبیا روح آسمان خوانند
آنکه سی روز راه ماه بود | شرع راز آن فلک چه جاه بود
دانشی کان فزون ز کار بود | همچو دردی ز انتشار بود

کمن از ظن بسوی علم شتاب | زانکه از ظن بود خطا و صواب
جان بی علم بی نوا باشد | مرغ بی برگ بی نوا باشد
جان دانا نوا زند در مرگ | همچو بلبل نوا زند در برگ

فصل فی شکایت اهل الزمان

اندرین عصر بو الفضولی چند | کرده از برد و فضلک از سر بند
هیچ نادیده از علوم اثر | هیچ نایافته ز حال خبر
همچو خرمان عاجز معلف | کرده عمر عزیز خویش تلف
همه در بند لقمه اند و جماع | همه را خون مباح بر اجماع
همه چون گاو خرکشند بار | همه اشتر صفت ببسته مهار
بیخبر جمله از حقیقت کار | همه از علم دین شده ناهار
بکه لقمه همچو خر تازان | بکه شهوت چون سبع نازان
در غضب چون پلنگ در تگ | در طلب همچو مرغ پر تگ
حسد و خشم و حقد و شهوت و آز | کردشان اندر آن چو باز
ز خدا ترس و نه ز مردم شرم | کیسو انداخته ز آزرم
همه در جست و جوی دانکانه | از شریعت بجمله بیگانه

شرع را جمله پشت پای زده | هر یک از رای خویش رای زده
ای رسول خدای بی همتا | از پی همتت ز بهر خدا
در مدینه ز خاک سر بر دار | تا به بینی که گشت بر سر دار
دین فروشان گرفته منبر تو | زار گشته بشیر و شبر تو
باد بر رو و دین و شرع رسول | گشت پیدا بجای فضل فضول
باد بر رو و صدق بو بکری | فارغ از ریب و عیب و پر مکری
باد بر رو و هیبت عمری | منهزم گشته جمع دیو و پری
باد بر رو و سیرت عثمان | آنکه بود او مرتب قرآن
باد بر رو و تیغ و زخم علی | آنکه او را خدای خواند ولی
آن گزین جماعت اصحاب | همه در راه دین اولو الالباب
وان ستوده مهاجر و انصار | همه در راه شرع نیکوکار
اهل صفه موافقان رسول | همه فارغ ز ریب و عیب و فضول

فصل فی حقیقت الطریقه

راه دور از دل ز زنگی تست | کفر و دین از پی دو رنگی تست
ورنه یک خطوه است راه بدو | بن باشی شوی تو شاه بدو

گفت بگذار و کرد و کرد برای / بندهای گران ز خود بگشای
ذوق ایمان بگر چشیدن نه / روی تحقیق و صدق دیدن نه
تا نزار من ز واضحات آمد / واضحات متغیبات آمد
در تو رشدی همی نمی بینم / ورنه من صبح صادق دینم
راه دین بر تو کردمی پیدا / تا بنودی تو را موج و شیدا
تا کی این میل صحبت نا اهل / میل نا اهل دارد ت بوجهل
مر ترا چشم و گوش داد خدای / راه بنمود مرد راهنمای
امر داد و ترا چو حجت شد / عذر برخاست وقت مهلت شد
گر شنیدی برستی از دوزخ / ور به بی شک نشستی در دوزخ
خیر و پندار خواجه کره ز کش / سر ز فرمان کرد کار مکش
ورنه کن نام خویشتن فرعون / کز خدای و ز رسل نیابی عون
چه تو چه قوم عاد گردن کش / ای چو نمرود غرق بر آتش
باش تا امر حق فراز رسد / باش تا بنده را جواز رسد
از تو همچون بر آورند دمار / که ز قوم ثمود روز شمار
پرده تو حجاب دین تو بست / تن برنج از دل زمین تو پست

برره دین برو ریاضت کن / وز چنین راه بد طهارت کن
غیرتت بر بهشت می باید / یا جهنم ترا بسی باید
کافرم گر تو زین ره و سیرت / هیچ بینی بچشم سر جنت
بحق مصطفی و زوج بتول / که کنی این سخن ز من مقبول

فصل فی بیان سبیل السعادت و طریق المستقیم

چون تو بر ذره حساب کنی / ور بشبهت بود عتاب کنی
ور حرامی بود عذاب دهی / روز محشر بر آن عقاب دهی
کی پسندی ز بنده ظلم و خطا / ور تو زانی چرا دهی تو جزا
چون حوالت کنم کنه بقضا / گفت وز ما بکفر لا یرضی
خود کنه می کنیم و داده رضا / پس حوالت کنیم سوی قضا
ای ترا راه گشته رای و قیاس / بتر از رای راه خود بشناس
راه دینست محکم تنزیل / شرح را مرتضی و بد تاویل
جز ازین جمله ترهات شمر / کار خود کن بقول پس منگر
پادشاها مرا بدین بنگر / خود کنم خود کشم عذاب سعیر
در صفات تو ظلم شوان گفت / با یکی در جوال شوان خفت

ره نمودی رسول بفرستادی — بر تو جابر کجاست بیدادی
گر تو بر بنده کفر خواسته‌ای — وز مکافات آن نکاسته‌ای
این معانی بظلم شد منسوب — ای منزه ز ظلم و جور و عیوب
آنچه ما را بظلم شد با آن — بود از نفس شوم ما آن
او ترا راه راست بنمودست — گر تو بر ره روی ترا سودست
گر ببد نفس تو شود مایل — انیت ظلمی عظیم پس هایل
سیدی حاجت رسل بنود — بحر باشد جهان و پل بنود
هر کسی خود هر آنچه بتواند — باکسان در جهان همی راند
نیست حاجت بنامه و پیغام — بر من و بر تو گشت کار تمام
خواجه در خواب غفلتی پیوست — روز محشر تراکه گیرد دست
از تو پرسند روز رستاخیز — کای بخواب اندرون یکی برخیز
باز گو تا بدی چرا کردی — مال ایتام و بیوه چون خوردی
بی‌گنه را چرا تو خون ریزی — تو چگویی مگر که بستیزی
پیش گیری مگر ره انکار — گردی از کردهای خود بیزار
یا بگویی تو خواستی بر من — بر تو پیدا شود خطا و محن

خیره و بیهوده ترهات مگوی — خویشتن را ره صلاح بجوی
چون ز شمر لعین خدای بحق — پرسد این یک سخن بگو مطلق
که چرا قرة العیون رسول — کشته بر دست شوم تو مقتول
گوید آن سگ که آن قضای تو بود — وان چنان فعل بر رضای تو بود
گفته باشد خدای را ظالم — که نباشد بکار در عالم
سوز احمد خدای کی خواهد — جگر از وی جدای کی خواهد
چه کند گر دگر جزایش بود — کی برین ظلمها رضایش بود
دل بیمار را دوا بتوان — حمق را هیچ گونه چاره مدان
پیش ازین با تو گفت نتوانم — که نه من هدهد سلیمانم
گر نپرسی مرا کنم آگاه — تا بیابی بسوی دانش راه
ور بگویم تو هم نیاموزی — خرقه تا کی دریده می دوزی
یعلمون را خدای در فرقان — پیش لا یعلمون نهاد مکان
زین سخن بس کنم که ننیوشی — ور نه بعمر اندرون بسی کوشی

فصل فی اعتذار التقصیر والامانه

تا بدل بر گنه دلیر شدم — زین حیات ذمیم سیر شدم

زین حیات ذمیم بی مقصود | بهتر آید مرا عدم ز وجود
من ز بار گنه چو کوه شدم | وز تن و جان خود ستوه شدم
مرگ بهتر ز زندگانی بد | نیست کاره ز مرگ خود بخرد
سال و مه بر گناه مُصرّم | روز و شب بر گناه خود مُغرم
ای خداوند فرد بی همتا | حرمت این رسول راه نما
که مرا زین گروه برهانی | تا که دارم جهان بآسانی
گرچه دارم گناه بسیاری | نیستم در زمانه بازاری
دو سبب را امید می دارم | گرچه آلوده و گنه کارم
که نجاتم دهی بدین دو سبب | زین چنین جمع بی خبر یا رب
آن یکی حب خاندان رسول | حب آن شیر مرد جفت بتول
وان دگر بغض آل بو سفیان | که ازیشان بمانده بد زبان
مر مرا زین سبب نجات دهی | وز جهنم مرا برات دهی
مایه من بروز حشر اینست | ظن چنان آیدم که این دینست
شکر ایزد که من چو دگران | نیست اندر شمار بیخبران
این سپا داده سپاهی را | تا بدیدم ره رهایی را

که تو بر ظالمان نبخشایی | ظالمان را جزا بفرمایی
خاصه بر ظالمان آل رسول | آنکه ایمان نکرده اند قبول

کتبت کتابا الی مدینة الاسلام الامام الاجل برهان الدین جمال
الاسلام ابو الحسن بن علی الملقب به بریان گر علی دار الخلافة اعز الله انصاره

ای تو بر دین مصطفی سالار | بر طریق برادران کن کار
عهد دیرینه را بیاد آر | وز طریق برادران مگذر
دین حق را بحق تویی برهان | مر مرا زین عقیله برهان
تو به بغداد شاد و من ناشاد | خود نگویی و رارسم فریاد
سال و مه ترسناک و اندهگین | گشته محبوس تربت غزنین
مکن آخر برادری پیش آر | وز میان این جفا بها بردار
گرچه هستم اسیر شهر باهل | چشم دارم که کار گردد سهل
تا کی این انقباض و این دوری | بس من که تو نه معذوری
عهدهای قدیم را یاد آر | حق نان و نمک فرو مگذار
این کتابی که کرده ام در بند | چون رخ حور دلبر و دلبند
گرچه بسیار دین تالیف | هیچ دیدی بر این صفت تصنیف

انپس دلهای عارفان سخن | تا نو و بامزه نبی سر و بن
هرچه دانسته ام ز نوع علوم | کرده ام جمله خلق را معلوم
آنچه نص است و آنچه اخبار است | وز مشایخ هر آنچه آثار است
اندرین نامه جملگی جمع است | مجلس عقل را یکی شمع است
ملکوت این سخن چو برخوانند | حرز و تعویذ خویشتن دانند
عقلا را غذای جان باشد | عاقلان را به از روان باشد
ساحری کرده ام درین معنی | زان کجا عقل داده ام این فتوی
یک سخن زین و عالمی دانش | همچو قرآن پارسی دانش
من چه گویم تو خود نکو دانی | که نگردم خجل چو برخوانی
روز بازار فضل و علم مفید | عرصهٔ علم و عالم توحید
همچو دوشیزه دختری زیبا | بجمال و بها چو ماه سما
بحلی و حلل چو کردن حور | دست نااهل دار یارب دور
عذر می دانم این سخن را من | پیش ایزد مهیمن ذوالمن
کین سخنها نجات من باشد | زانکه توحید ذوالمنن باشد
جاهلان جمله ناپسند کنند | وز سر جهل ریشخند کنند

وانکه باشد سخن شناس و حکیم | همچو قرآن نهد ورا تعظیم
یا بدین منتهای جزل فصیح | بر همه شعر شاعران ترجیح
خالق صنعها گواه منست | کین ره شاه راه راه منست
گر کند طعنی اندرین نادان | گو بکن نیست بهتر از قرآن
چون ز من شد خدای من خشنود | مصطفی راز من روان آسود
شادمان مصطفی و یارانش | وانکه هستند دوستدارانش
چار یار گزین اهل ثنا | بر تن و جانشان ز من ثنا و دعا
مرتضی و بتول و دو پسرش | وانکه سوگند من بود بسرش
نخورم غم چو آل بوسفیان | نبود از حدیث من شادان
مالک دوزخ از شود غضبان | مر مرا زان غضب بگو چه زیان
بنده را مدح مصطفاست غذی | جان من باد جانش را بفدی
آل او را بجان خریدارم | وز بدی خواه آل بیزارم
تو که بر دین و شرع برهانی | بپسر تو که جمله برخوانی
دوستدار رسول و آل وییم | زانکه پیوسته در نوال وییم
گر بدست این عقیده و مذهب | هم برین بد بداریم مذهب

من ز بهر خود این گزیدستم	کاندرین ره نجات دیدستم
تو چه گویی بیار فتوی کن	نیست اندر سخن مجال سخن
عددش هست ده هزار ابیات	همه امثال و پند و مدح و صفات
گفتم این و برت فرستادم	در گنج علوم بگشادم
گر ترا این سخن پسند آید	جان من ایمن از گزند آید
ور پسند تو ناید این گفتار	خود ندیدی بجمله یاد انگار
تو شناسی که نیست هزل و محال	نوش کن زود و خاک بر بد مال
منتظر مانده‌ام درین اندوه	از غم روزگار بر دل کوه
این سخن را مطالعت فرمای	نیک و بد در جواب باز نمای
ندهم پیش ازین ترا تصدیع	عرض کن بر همه شریف و وضیع
گوی این اعتقاد مجدود است	جمله بر گفتش آنچه مقصود است
بس کنم قصه و دعا گویم	من ترا در ثنا رضا جویم
خواهم از کردگار من شب و روز	که شوی بر مرادها پیروز
تا چه گویند بر چنین گفته	در دریاست جمله ناسفته
شد تمام این کتاب در مه دی	که در آذر بکندم این را پی

پانصد و بیست و چار رفته ز عام
پانصد و بیست و پنج گشت تمام

